

شماره ۳۶۳۵
چهارشنبه ۱۰ دی ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

بابانوئل کیست و از کجا آمد؟

وقتی تنهاتری، خدا نزدیکتر است

گفتگو با یک زوج مشهور رزمی کار



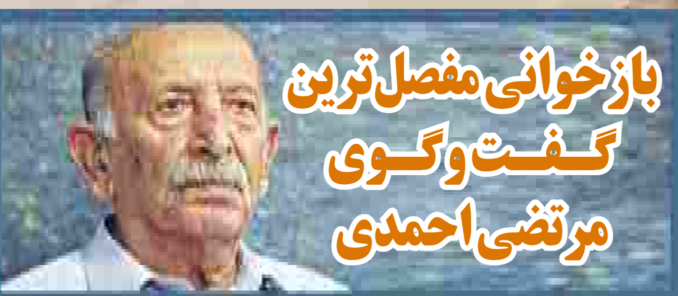
انوش معظمی از حرمله مختارنامه می گوید



گزارش اختصاصی مجله اطلاعات هفتگی از نیروگاه اتمی بوشهر

مهندس درخشنده رئیس بهره برداری نیروگاه:

بدون تعارف نیروگاه موجب افتخار است



بازخوانی مفصل ترین گفت و گوی مرتضی احمدی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۳۵ - چهارشنبه ۱۰ دی ۱۳۹۳
۸ ربیع‌الاول ۱۴۳۶ ۳۱ دسامبر ۲۰۱۴

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

شکاف طبقاتی

بر اساس آخرین آمار بانک مرکزی در سال ۹۲ همچنان شاهد رشد شکاف طبقاتی هستیم. گرچه در این سال اقتصاد وضعیت بهتری داشته و نرخ رشد این شکاف کمتر از گذشته بوده اما با وجود همه تلاش‌های صورت گرفته همچنان با عدالت مورد نظر فاصله گرفته‌ایم.

در هر جامعه‌ای ضعف طبقه متوسط یکی از نشانه‌های شکاف طبقاتی گسترده است. یعنی اگر بخش اعظم جامعه‌ای را طبقه متوسط تشکیل بدهند نشانگر آن است که عدالت اجتماعی بهتری در آن کشور برقرار شده است. به هر حال در هر جامعه‌ای اقلیتی فقیر و اقلیتی ثروتمند وجود دارد و عدالت هم به این معنا نیست که تمام آحاد یک ملت از یک سطح زندگی برخوردار باشند. آن که بیشتر تلاش می کند قاعدتا به برخورداری بیشتری هم دست می‌یابد و آن که کمتر تلاش می کند قاعدتا نباید سهم یکسانی از ثروت جامعه را طلب کند. اما شاخص و معیار برای ارزیابی عدالت اجتماعی در یک جامعه سطح و میزان گسترش طبقه متوسط است. وقتی می شنویم یا می خوانیم که شکاف طبقاتی افزایش پیدا کرده این سخن به این معنا است که اولا فاصله فقیر و غنی خیلی بیشتر شده و ثانیا طبقه متوسط هم حجم کوچکتری را تجربه می کند و دارد به طبقه فقیر نزدیکتر می‌شود.

جامعه ایران را می‌توان از جمله جوامعی دانست که اقلیتی ثروتمند دارد و بخش قابل توجهی از طبقه متوسط آن هم به طبقه فقیر نزدیک شده‌اند که این حالت و وضعیت با توجه به اعتقادات و باورهای دینی جامعه شایسته نیست.

طبقه متوسط جامعه ما در سال‌های اخیر به دلیل وجود نوسانات و تکانه‌های اقتصادی قابل توجه، رو به ضعف گذاشته و این روند می‌تواند در صورت استمرار، آسیب بیشتری را به این طبقه که طبقه اصلی جامعه محسوب می‌شوند وارد آورد.

درست یا غلط برخی عقیده دارند که بالای ۵۰ درصد جامعه از حداقل درآمد برای داشتن یک زندگی مطلوب برخوردار نیستند، یعنی معتقدند وقتی خود بانک مرکزی خط فقر را بالای دو میلیون تومان اعلام می کند نیمی از خانواده‌های ایرانی از این سطح درآمد برخوردار نیستند. شاید پذیرش این سخن کمی سخت باشد اما با نگاهی به متوسط حقوق کارمندان و کارگران و بازنشستگان می توان تا حدودی این سخن را پذیرفت، البته خط فقر در جامعه شهری تفاوت‌هایی با جامعه روستایی دارد و شاید با نیمی از رقم اعلام شده برای خط فقر شهری مانند تهران بتوان در بسیاری از مناطق ایران هم امور زندگی را چرخاند. اما در هر حال وجود فاصله‌های طبقاتی و رشد شکاف طبقاتی نشانگر آن است که ما همچنان در برقراری عدالت اجتماعی ناتوان مانده‌ایم.

اینکه در شهرهای بزرگ بویژه در تهران شاهد مانور انواع و اقسام ماشین‌های لوکس و گرانقیمت باشیم و مردمی که حتی برای اجاره خانه خود در مضیقه هستند بشنوند که فقط شارژ ماهیانه بعضی از آپارتمان‌های بالای شهر از حقوق یک ماه آنان نیز بیشتر است و یا شاهد افزایش تعداد برج‌ها و قصرهایی باشند که جز حسرت چیزی به دنبال نمی‌آورد، در توانایی نظام در تقسیم عادلانه ثروت و عدالت اجتماعی شک می کنند. هیچ کس مخالف رفاه یا ثروت نیست، هیچ کس هم انتظار ندارد که همه در فقر زندگی کنند یا چشم دیدن ماشین یا خانه خوب را نداشته باشند، آنچه که موجب نارضایتی مردم می‌شود آن است که اولا افزایش ثروت و سرمایه در بسیاری از موارد در جامعه امروز ایران محصول کار و خلاقیت و تلاش یا ابتکار و نوآوری و استعداد و توانایی و کوشش مضاعف نیست و در یک کلام «حق» نیست و دیگر آن که دولت در دریافت حداقل حقوق جامعه یعنی اخذ مالیات از این ثروت‌های رو به تکاثر ناتوانی نمایان نشان می‌دهد که این هم «حق» نیست و ناراحتی و نگرانی جامعه از همین است که چرا باید در جامعه‌ای که طبقه متوسط آن هر روز ضعیف‌تر می‌شود چنان بستر فراخی برای تکثیر سرمایه و ثروت‌اندوزی و فخرفروشی برای عده‌ای معدود و اقلیتی پرتوقع مهیا گردد؟!

عدالت خواسته به حق افراد یک جامعه است و البته عدالت اجتماعی به معنای تقسیم یکسان ثروت بین همه مردم یا عدم وجود فاصله طبقاتی یا یک جامعه بی‌طبقه هم نیست. اما حداقل انتظار آن است که شکاف طبقاتی به جای رشد رو به کاهش بگذارد و طبقه متوسط تقویت شود تا جامعه به نوعی تعادل دست پیدا کند. ■

تواضع و فروتنی نعمتی است که بر آن حسد نبرند

● امام حسن عسکری (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

تماشای طبیعت

در قدم اول، خداوند انسان را در زمین قرار داد و نعمت‌های فراوان خویش را در آن آفرید تا انسان با تأمل و تفکر به روی نعماتش بتواند به درکی از حقایق هستی نائل گردد.

برگ درختان سبز، در نظر هوشیار
هر ورقش دفتری است معرفت کردگار
معرفت کردگار، دیدن این عالم است
خوب جهان را ببین هر چه ببینی کم است

رابطه رستگاری و طبیعت در این است که با تماشای طبیعت عظمت آن را خواهی دید و خواهی شناخت پروردگارت را و هرگاه عظمت او را فهمیدی واز آن ترسیدی خود به خود سعی می‌کنی رستگاری را از آن خود کنی. حال چگونه تماشای طبیعت را به سعادت تبدیل کنیم؟ تماشای طبیعت باید با تأمل و تفکر باشد. باید به هر ذره‌ای بها دهید. اگر تفکر و تأمل مکمل نگریستن باشد به رستگاری و عرش الهی خواهید رسد. پس یکی از راه‌های رسیدن به رستگاری تأمل در ژرفای طبیعت است که البته بهره مندی از آن کار هر کسی نیست.

محمّد مهدی نژادانصاری - مدرسه شاهد ابوذر اصفهان

ستون به ستون فرج است

بشر به امید زنده است و در سایه‌ی آن هر ناملایمی را تحمل می‌کند. نور امید و خوشبینی در همه جا می‌درخشد و آوای دل‌انگیز آن در تمام گوش‌ها طنین انداز است: "مایوس نشوید و به زندگی امیدوار باشید" مفهوم این جمله را مردم و اکثریت افراد کشور در قالب عباراتی دیگر زمزمه می‌کنند: "مگر دنیا را چه دیدی؟ از این ستون به آن ستون فرج است"

اما داستان این ضرب‌المثل:

می‌گویند در ازمنه گذشته جوان بی‌گناهی به اعدام محکوم شده بود زیرا تمام امارات و قراین ظاهری بر ارتکاب جرم و جنایت او حکایت می‌کرد. جوان را به سیاستگاه بردند و به ستونی بستند تا حکم اعدام را اجرا کنند. طبق روال به او پیشنهاد کردند که در این واپسین دقایق عمر خود اگر تقاضایی داشته باشد در حدود امکان برآورده خواهد شد. محکوم بی گناه که از همه طرف راه خلاصی را مسدود دید نگاهی به اطراف و جوانب کرد و گفت: "اگر برای شما مانعی نداشته باشد مرا به آن ستون مقابل ببندید." درخواستش را اجابت کردند و گفتند: "آیا تقاضای دیگری نداری؟"

جوان بیگناه پس از لختی سکوت و تامل جواب داد: "می‌دانم که زحمت شما زیاد می‌شود ولی میل دارم مرا از این ستون باز کنید و به ستون دیگر ببندید." عمله‌ی سیاست که تاکنون مسئول و تقاضایی به این شکل و صورت ندیده و نشنیده بودند از طرز و نحوه درخواست جوان محکوم دچار حیرت شده پرسیدند: "انتقال از ستونی به ستون دیگر جز آنکه اجرای حکم را چند وقتی به تاخیر اندازد چه نفعی به حال تو دارد؟"

محکوم بی گناه که هنوز بارقه امید در چشمانش می‌درخشید سر بلند کرد و گفت: "دنیا را چه دیدی؟ از این ستون به آن ستون فرج است!"

مجددا عمله سیاست برای انجام آخرین درخواستش دست به کار شدند که بر حسب اتفاق یا تصادف و یا هر طور دیگر که محاسبه کنیم در خلال همان چند وقت از دور فریادی به گوش رسید که: "دست نگهدارید، دست نگهدارید، قاتل دستگیر شد." و به این ترتیب جوان بی گناه از مرگ حتمی نجات یافت.

محمود جعفری از کوهبنان

درد دل

۱ـ بارها و بارها توسط گویندگان خبر از رسانه ملی که هزینه‌اش از جیب ملت شریف و دانا و با غیرت ایران عزیز پرداخت می‌شود. شنیده‌ایم و شنیده‌اید که می‌گویند مثلاً امروز برای دهمین جلسه دادرسی غیرعلنی آقای م ـ هـ خبرنگاران حضور نداشتند.

اولاً بر اساس قانون اساسی رسالت خبرنگاری حکم می‌کند که با حضور خود و تهیه خبر مراتب را به اطلاع عموم مردم شهیدپرور برساند. چه کسی جلوی این کار را می‌گیرد؟ ثانیاً مسوولان واقعاً فکر می‌کنند مردم نمی‌دانند م ـ هـ کیست و به کجا وابسته است؟

۲ـ بنده پیشنهاد می‌کنم در صفحات مجله صفحه‌ای را با عنوان پس چی شد؟ اختصاص دهید تا باز هم طبق قانون اساسی و گفته‌های رهبری مردم بتوانند مطالبات خود را طلب کنند مگر مردم صاحبان انقلاب و شما امانت داران آن نیستید؟

۳ـ ای رهبر، ای رئیس جمهور، ای مسئولین... شماها را به فرق شکافته حضرت علی (ع) قسم می‌دهم به داد مردم برسید. فاصله طبقاتی خیلی، خیلی زیاد شده. آفتابه دزد را که از فقر کار ناشایستی کرده می‌گیرند. چوب تو آستینش می‌کنند ولیکن با دانه درشتها کاری ندارند و تازه حتی برای دادگاه رفتن هم کلی به آنان عزت و احترام می‌کنند.

حضرت محمد رسول‌ا... (ص) می‌فرماید مبادا مسئولین پشت درهای بسته قرار گیرند و غافل شوند و ضعیفان توسط زورمندان پاره، پاره گردند.

محمدعلی قره گوزلو ـ شهرری

کتب پا در آورده‌اند......

ظهر یک روز پاییزی بعد از هزاران تکاپو و جست و جو معلوم شد کتب مورد نظر بنده در قسمت کتاب‌های مرجع کتابخانه مرکزی استان قرار دارد. بعد از مراجعه مسول پذیرش با جست و جو در کامپیوتر و تایید وجود کتب مورد نظر هزینه ثبت نامی دریافت کرد و ما را به قفسه‌ای که کتاب مورد نظر آنجا بود رهنمون شد. وقتی به قفسه مورد نظر رسیدیم دیدیم جا تر است و بچه نیست... مسول پذیرش در جواب فقدان کتاب مورد نظر با خونسردی تمام گفت: اینجا ایرانه!! آیا در کشوری که به عنوان مهد تمدن اسلامی و به عنوان یکی از کشورهای فرهنگ ساز عرصه جهانی مطرح است چنین چیزی ممکن است؟ کتاب مرجع پا در آورده و رفته؟ مسئول ذیربط در جواب خاطر نشان می‌شود باید بگوید اینجا ایرانه؟ اینجا ایرانه.

مرتضی محمدی - هشترود

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض تبریک فرارسیدن ماه مبارک ربیع‌الاول که میلاد پیامبر رحمت در آن قرار گرفته است به شما عزیزان، و با این درخواست که نامه‌هایتان را خوش خط و خوانا روی یک طرف کاغذ و ترجیحا از طریق ایمیل یا نمابر ارسال کنید و از نامه‌های مربوط به بخش‌های دیگر مجله به این ستون خودداری فرمایید و بالاخره با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** محمد احمدوند از ملایر**

مقاله جدید شما تحت عنوان «عادت عجیب مسوولین ایرانی» به دستم رسید که در شماره آینده بخش‌هایی از آن را در همین ستون خواهید دید. ضمنا مقاله دیگری هم از شما تحت عنوان «خودمان داریم اخلاق و فرهنگمان را نابود می‌کنیم» در نوبت چاپ در یکی از شماره‌های آینده قرار گرفته است. به هر حال امیدواریم همکاری قلمی شما مدرس محترم دانشگاه، هر هفته تداوم داشته باشد. موفق باشید.

*** محمود جعفری از کوهبنان**

مطالب شما به دستم می‌رسد. یکی از آنها را در همین شماره چاپ کرده‌ایم و بقیه آنها در نوبت چاپ قرار گرفته‌اند. برای شما خواننده فعال و قدیمی آرزوی توفیق می‌کنم. سربلند باشید.

*** مرتضی محمدی از هشترود**

مطالب جدید شما به دستم رسید. از جمله مطالب کوتاه: قدم زدن با کفش دیگران، خود شیرین دیجیتال، بوی نان زیر بام و... که به تدریج از آنها در همین صفحه استفاده خواهیم کرد. از همکاری خوب شما با نشریه خودتان سپاسگزارم.

*** المیرا یادمند از تبریز**

دل نوشته شما را خواندم. قلم خوبی دارید که می‌تواند با اندکی ممارست بیشتر و تعمیق به رشد کیفی بهتری هم دست پیدا کند. مطلب شما را در نوبت چاپ قرار دادم تا در یکی از شماره‌های آینده مورد استفاده قرار گیرد. پیروز باشید

*** علیرضا مستعلی‌زاده از بردسیر**

ایمیل شما نوجوان عزیز به دستم رسید. پیشنهادهایی را که مطرح کرده بودید با دوستان تحریریه در میان خواهم گذاشت. از ابراز لطفتان هم صمیمانه متشکرم. موفق باشید.

*** امیر کریمی از نورآباد دلفان**

نمابر شما که با خطی خوش و چشم نواز قطعه شعری در آن خودنمایی می‌کرد به دستم رسید که طبیعتا آن را در اختیار آقای مهدیزاده مسؤول ادبی مجله قرار خواهم داد تا مورد بررسی قرار گیرد. از لطف شما متشکرم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

نشانه روح جوانمردی

وقتی انوشیروان ساسانی در حال بنا کردن کاخ کسرا بود، به او اطلاع دادند که برای پیشبرد کار ناچارند برخی از خانه‌هایی را که در نقشه قرار گرفته‌اند، به قیمتی مناسب بخرند سپس ویران کنند تا دیوار کاخ از آنجا بگذرد. اما در این میان پیرزنی هست که در خانه‌ای گلی و محقر زندگی می کند و علیرغم آن که حاضر شده‌ایم منزلش را به صد برابر قیمت واقعی‌اش از او خریداری کنیم، باز راضی نمی‌شود. چه باید کرد؟

انوشیروان گفت: "خودتان بروید و بنا به رسم عدالت و روح جوانمردی که همه ما ایرانیان داریم، با او رفتار کنید."

کسانی که از ویرانه‌های کاخ کسری بر لب دجله‌ی عراق دیدن کرده‌اند، حتماً دیوار اصلی کاخ را هم دیده‌اند که در نقطه‌ای خاص به شکل عجیبی کج شده و پس از طی کردن مسیری اندک باز در خطی راست به جلو رفته است. این نقطه از دیوار همان جایی است که خانه آن پیرزن تنها بود و بنای کاخ را به احترام حقی که داشت، کج ساختند تا خانه‌اش ویران نشود و تا روزی هم که زنده بود، همسایه دیوار به دیوار پادشاهان بود.

از آن زمان هزاران سال گذشته است اما دیوار کاخ کسری کج مانده است تا نشانه روح جوانمردی مردم ایران باشد.

خوشحالی یعنی...



"کارل گوستاویونگ"، روان شناس سوئیسی تعبیر بسیار جالبی از انسانِ خوشحال دارد. کسانی می‌توانند خوشحال باشند که از تجاربِ زندگی آموخته‌اند؛ که ناخوشی‌ها را بدون مغلوب شدن توسط آنها، به دوش بکشند.

بر اساس این تعریف، خوشحال بودن یعنی توانمندیِ بالای ما در شکیبایی و استقامت!

خوشحالی یعنی اطمینان درونی، به این معنا که درد، رنج، سختی و بیماری و مرگ جز لاینفک زندگی ما هستند اما هیچ کدام نمی توانند ما را از پا بیندازند.

خوشحالی یعنی میل به زندگی علیرغم علم به فانی بودن همه چیز.

خوشحالی یعنی در سختی‌ها لبخند زدن.

خوشحالی یعنی آگاهی از توانمندی بزرگ ما برای به دوش کشیدن مشکلات.

خوشحالی یعنی، بعد از هر زمین خوردن بتوانیم باز هم بلندشویم.

بعد از هر گریه همچنان بتوانیم بخندیم ولبخند بر لبِ دیگر همنوعان بیاوریم!

خوشحالی یعنی حضور کامل ما، درهستی!

خوشحالی یعنی همچون رود جاری بودن

و در حرکت بودن، عبور کردن

و به عظمتی بی‌پایان چشم‌دوختن!

خوشحالی یعنی توانایی ما به گفتن یک آری بزرگ به زندگی.

خوشحالی یعنی ادامه‌دادن...

دوست خوب من! آرزو می کنم همیشه خوشحال باشی.

کریم فقط خداست



درویشی تهیدست از کنار باغ کریم خان زند عبور می کرد. چشمش به شاه افتاد. با دست اشاره‌ای به او کرد. کریم خان دستور داد درویش را به داخل باغ آوردند.

کریم خان گفت: "این اشاره‌های تو برای چه بود؟"

درویش گفت: "نام من کریم است و نام تو هم کریم و خدا هم کریم. آن کریم به تو چقدر داده است و به من چه داده؟"

کریم خان در حال کشیدن قلیان بود.

گفت: "چه می خواهی؟"

درویش گفت: "همین قلیان مرا بس است."

چند روز بعد، درویش قلیان را به بازار برد و فروخت. خریدار قلیان کسی نبود جز کسی که می‌خواست نزد کریم خان برود و برایش تحفه‌ای ببرد. پس جیب درویش را پر از سکه کرد و قلیان را نزد کریم خان برد.

روزگاری سپری شد. درویش برای تشکر نزد خان رفت.

ناگه چشمش به قلیان افتاد. با دست اشاره‌ای به کریم خان زند کرد و گفت: "نه من کریمم نه تو. کریم فقط خداست که جیب مرا پر از پول کرد و قلیان تو هم سر جایش‌هست!"

دیدار خدا یا خانه خدا؟

عارفی قصد حج کرد. فرزندش پرسید: "پدر کجا می‌خواهی بروی؟"

گفت: "به خانه‌خدایم."

پسر به تصور آن که هر کس به خانه خدا رود خدا را هم می‌بیند، پرسید: "چرا مرا با خودنمی‌بری؟"

پدر گفت: "مناسب تونیست."

پسر گریه سرداد. پدر دلش به رحم آمد و او را با خود برد.

هنگام طواف پسر پرسید: "پس خدای ما کجاست؟" پدر گفت: "خدا در آسمان است."

پسر بیفتاد و بمرد. پدر وحشت‌زده فریاد برآورد: "آه پسرم چه‌شد؟"

ظریفی‌گفت: تو به زیارت خانه خدا آمدی، آن را درک کردی اما او به دیدن خدا آمده بود، به سوی او رفت!

مهم چیست؟



چه زیبا گفت دکتر شریعتی:

در دنیایی که روزی، روح بدنمان، را ترک می کند، انتظار ماندن از دیگران بی‌جاست...

برای کسی که می‌فهمد هیچ توضیحی لازم نیست و برای کسی که نمی‌فهمد، هر توضیحی اضافه است، آنانکه می‌فهمند عذاب می کشند و آنانکه نمی‌فهمند عذاب می‌دهند، مهم نیست که چه "مدرکی" داریم، مهم این که چه "درکی" داریم، مغز کوچک و دهان بزرگ میل ترکیبی بالایی دارند، کلماتی که از دهان ما بیرون می آید ویترین فروشگاه شعور ماست، پس وای بر جمعی که لب را بی‌تامل وا کنند چرا که کم داشتن و زیاد گفتن مثل نداشتن و زیاد خرج کردن است، پس نگذاریم زبان ما از افکارمان جلو بزند

تهیه: نیلوفر گردان

هر چیز سیمایی دارد، سیمای دین شما نماز است

● حضرت علی (ع)

ایران و جهان

*رئیس مجلس شـورای اسلامی با مقامات سوریه، لبنان و عراق دیدار کرد
*بشار اسـد: دولت و مردم سوریه پایمردی خود را مدیون حمایت‌های ایران به ویژه مقام معظم رهبری می‌دانند
*حاج سـید علی آقاخمینـی: هیچ مصلحتی بالاتر از مقابله با فساد نیست
*الهـام امین زاده معاون حقوقـی رئیس جمهوری: مردم باید از حقوق شهروندی مطلع شوند
*جهانگیـری معـاول اول رئیس جمهـوری: منابع کشور کماکان هدر می‌رود
*رئیس سـازمان ثبت احـوال: ۵۵ درصد جمعیت کشور زیر ۳۰ سال سن دارند
*هزاران اردنـی در اعتراض به توافق گازی با رژیم صهیونیستی تظاهرات کردند
*وزیر بهداشت: گسترش بی‌رویه آموزش پزشکی متوقف می‌شود
*ظریف: ایران برای حل موضوع هسـته‌ای حسـن نیت دارد
*برنامه‌هـای دولـت بـرای عبور از شـوک نفتی تشـریح شـد: مراکزی که نفـت فروختند یک دلار بازنگرداندند
*طرح تازه دولت بعد از سـبد کالا؛ وام ارزان تا ۵۰ میلیون تومان
*سـراج: در رابطـه با فسـاد ۱۲ هـزار میلیاردی بزرگ‌نمایی شد
*طـرح تحقیق و تفحـص از اپراتورهای تلفن همراه کلید خورد
*معاون سازمان محیط زیست: نگرانی مردم درباره آشوراده درست است
*وزیـر اقتصـاد: نگاه دولـت به بـورس خاص‌تر می‌شود
*روسـیه با ۴ کشور شوروی سابق ائتلاف اقتصادی تشکیل داد
*پذیرش بیماران با کارت ملی در ۶۷۰ بیمارسـتان آغاز شد
*ارتش اردن در مرز عراق از بیم نفوذ داعش به حال آماده باش کامل درآمد
*بودجه عربسـتان به دنبال کاهش بهای نفت دچار ۳۹ میلیارد دلار کسری شد
*احتمـال برکناری لـوران فابیـوس وزیر خارجه فرانسه شدت گرفت
*دولـت سـوریه برای مذاکـره با مخالفـان اعلام آمادگی رسمی کرد
*مک کین سناتور جمهوریخواه آمریکا: عشایر سنی عراق را مسلح می‌کنیم
*ناتـو و آمریکا بزرگترین خطـر در دکترین جدید نظامی روسیه
*"شینزو آبه" بار دیگر نخست وزیر ژاپن شد

رضا کیان

افزایش مشکلات رژیم صهیونیستی

تلاش‌های جدید علیه مقاومت

رژیم صهیونیستی بعد از جنگ غزه دچار مشکلات زیادی شـده است. ساکنان سـرزمین‌های اشغالی در وضع ناامیدی محسوسی به سر می‌برند و روند مهاجرت معکـوس از داخل به خـارج مناطق اشـغالی افزایش یافته است. ابراهیم شـقیر، نویسنده و تحلیلگر سیاسی فلسطین درباره مهاجرت معکوس جوانان صهیونیست به کشـورهای اروپایی می گوید: بافت جغرافیایی رژیم صهیونیسـتی هر روز در حال تغییر اسـت و مادامی که مقاومـت ملت فلسـطین وجود دارد بقا در فلسـطین اشغالی غیر ممکن است.

در جنـگ ۵۱ روزه غزه، به رغم حملات گسـترده صهیونیست‌ها به مردم غزه، بیشتر تاسیسات زیربنایی رژیم صهیونیستی آسیب دید، ۱۰ میلیارد دلار به دلیل سقوط بازار بورس تل آویو به پایین‌تر از ۵ درصد، ضرر اقتصادی ایجاد شـد و "یائل اندورن" از سران بلندپایه وزارت دارایی رژیم صهیونیسـتی با صدور بیانیه‌ای، از افزایش کسـری بودجه این رژیم در سـال مالی آینده خبر داد. این وضعیت شـکننده در داخل سرزمین‌های اشغالی همچنان رو به افزایش رفت و منجر به گسترش اعتراضات شـده است. امروزه سـرزمین‌های اشغالی شاهد شـکل گیری انتفاضه سوم است. "جمیل مزهر" عضو دفتر سیاسـی جبهه آزادیبخش فلسطین در نوار غزه در سخنانی گفت که صبر و سکوت مردم فلسطین در قبال شهرک سازی، افزایش تعرض‌ها و جنایات در قبال مقدسـات زیاد طول نخواهد کشـید و فلسطین در آغاز مرحله جدید و انتفاضه سوم است.

در واقع کشـتار بی‌رحمانه مردم ساکن غزه توسط هواپیماهای رژیم صهیونیستی در جنگ ۵۱ روزه و بعد از آن تعرض صهیونیسـت‌ها به مسجد الاقصی و ادامه طرح توسـعه شهرک سازی‌ها، خشم فلسطینیان کرانه باختری و سـرزمین‌های اشغالی را برانگیخته و طی این مدت بعد از کشـته شـدن هر فلسطینی در این مناطق، راهپیمائی‌ها و اعتراضات گسترده‌ای توسط فلسطینیان شـکل گرفت که انتفاضه سـوم را نوید می‌دهد. در ماه گذشته به دنبال شهادت "معتز ابراهیم خلیل حجازی" شـهید آزاده فلسطینی، ۳۰۰۰ نیروی صهیونیستی در قدس اشـغالی برای پیشگیری از گسترش اعتراضات فلسـطینیان جمع شـدند. در هفته‌های گذشته قدس شـرقی در پی اعلام کابینه صهیونیسـتی برای ساخت حـدود ۱۰۰۰ خانه صهیونیسـت نشـین، با اعتراض و خشـم روبرو شـد که ایـن اعتراضـات تقریبا به کل قدس اشـغالی کشیده شده اسـت. همچنین زمانی که صهیونیسـت‌ها بر روی "زیاد ابوعین" وزیر فلسطینی، در رام الله آتش گشـوده و وی را به شـهادت رساندند، در رام الله عزای عمومی اعلام شد و اعتراضات مردمی علیه اشغالگری شدت گرفت.

در آخرین تحولات، ده‌ها هزار فلسطینی روز جمعه بعد از برپایی مراسـم نماز در مسـجد الاقصی در قدس اشـغالی علیه محدودیت‌های جدید رژیم صهیونیستی علیه نمازگزاران فلسـطینی دست به تظاهراتی باشکوه زدند. به گفته مدیر مسجد الاقصی، شمار تظاهر کنندگان بـه بیش از ۶۰ هزار نفر می‌رسـید که از کرانه باختری برای برپایی نماز به این منطقه آمده بودند. از طرف دیگر، ساکنان غزه با همه مشکلات، همچنان روحیه مقاومت خـود را حفظ کـرده و با وجود اینکه امسـال حلقه‌های محاصره اقتصادی غزه در مقایسـه با سال‌های گذشته بـه دلایل مختلف از جمله: امتناع رژیم صهیونیسـتی از عمـل به تعهـدات خود در قبال موافقتنامه جنگ ۵۱ روزه غزه و همچنین خدمت دولت مصر به این رژیم در نابودی تونل‌های حمل مواد غذایی و ایجاد منطقه حائل در بخش مصری رفح تنگتر شده است، اما مراسم بیست و هفتمین سـالگرد تاسـیس جنبش مقاومت اسـلامی حماس باشـکوه‌تر از سـال‌های گذشته برگزار شد. در این مراسم که با سخنان رهبران سیاسی و نظامی حماس همراه بود این جنبش ابعاد دیگری از توانایی‌های دفاعی خود را در عرصه‌های مختلف زمینی، هوایی و دریایی و همچنین جنگ الکترونیک به نمایش گذاشت.

مشکلات داخلی فراوان

در سـوی دیگر ماجرا، رژیم صهیونیسـتی علاوه بر مشکلات داخلی که در بالا گفته شد، با مشکلات سیاسی متعددی مواجه است. در هفته‌های قبل نتانیاهو به دلیل اعتـراض زیپی لیونی و یائیر لاپید، وزیر دادگسـتری و دارایـی این رژیم به لایحه اعلام رژیم صهیونیسـتی به عنـوان "دولت یهـودی"، آنان را از کابینه اخراج کرد و کابینه وی فروپاشـید و تصمیم بـه برگزاری انتخابات زودهنگام گرفته شد.

پس از این اتفاق، اتهام زنی سران صهیونیست علیه یکدیگر اوج گرفت و مشخص شد که میان هیأت حاکمه ایـن رژیـم اختلافات اساسـی وجـود دارد و این امر از چالش‌های عمیق حکایت دارد. به عنوان مثال سـایت صهیونیسـتی عاروتص شـوا اعلام کـرد: "یاییر لاپید رئیس حزب یش عاتید و وزیر دارایی برکنار شده کابینه نتانیاهـو، با حضور در جمعی از صهیونیسـت‌ها در تل آویو تاکید کرد: اسراییل به اسراییلی‌ها یک عذرخواهی بدهکار اسـت، چرا که در طول ۲۰ سال گذشته مقامات اسـراییلی هیچ اقدامی در جهت بهبود وضعیت زندگی آنها انجام نداده‌اند. مجموع این شـرایط سـخت پیش روی رژیم صهیونیسـتی، سـبب شده است تا نتانیاهو و

اتهام زنی سران صهیونیست علیه یکدیگر اوج گرفت و مشخص شد که میان هیأت حاکمه این رژیم اختلافات اساسی وجود دارد

همراهان وی امنیتی کردن فضا و احتمالا اقدام نظامی دوباره علیه جریان مقاومت را بار دیگر در دستور کار قرار دهند و در همین حال تلاش‌هایی که از سال قبل از سوی تشکیلات خودگردان و دولت‌های اروپایی جهت شناسایی دولت فلسطین دنبال می‌شود، نمی‌تواند نتایج مفیدی برای جریان مقامت داشته باشد. بنابراین جبهه مقاومت فلسطین بار هایی از جنگ ۵۱ روزه، بار دیگر در معرض فشارهای جدیدی قرار گرفته است.

تحرکات نظامی صهیونیست‌ها در هفته قبل به شکل یک اقدام حقیرانه در حمله نقطه‌ای به سوریه نشان داده شد و در روزهای قبل نیز این حملات نقطه‌ای بار دیگر متوجه غزه شد. اسرائیل که در حمله هفته قبل به سوریه، با خویشتنداری سوری‌ها نتوانست نقشه خود برای وارد کردن سوریه به منازعه‌ای دیگر و همزمان فرافکندن مشکلات داخلی سرزمین‌های اشغالی را اجرا کند، این روزها بار دیگر غزه را مورد حملات کور قرار داده تا از یک سو توافقنامه آتش بس را سست کرده و از رسمیت بیندازد و از سوی دیگر اذهان عمومی را از مشکلات داخلی خود با امنیتی کردن فضا دور کند.

از همین رو از هفته قبل، رسانه‌های حامی نتانیاهو از آغاز جنگی جدید خبر می‌دهند. روزنامه صهیونیستی "اسرائیل هیوم" که از آن به عنوان شیپور تبلیغاتی بنیامین نتانیاهو نخست وزیر این رژیم یاد می‌شود از جنگ جدید رژیم صهیونیست در آینده نزدیک خبر داده و مدعی شده که ارتش صهیونیستی در این جنگ پیروز خواهد شد. "شیلدون ایدلسون" سرمایه دار معروف آمریکایی و صاحب امتیاز روزنامه "اسرائیل هیوم" که حامی مالی تمامی رقابت‌های انتخاباتی نتانیاهو بود و اخیر امدعی شده بود که "چیزی به نام ملت فلسطین وجود ندارد" در جمع کارمندان این روزنامه تاکید کرده است که اسرائیل به زودی وارد جنگ جدیدی خواهد شد و در آن پیروز می‌شود. این در حالی است که اوری مسگاف تحلیلگر روزنامه هاآرتص اعلام کرد: باید اقدامات نتانیاهو در عرصه مسائل داخلی و نه تنها اجتماعی و اقتصادی را به دقت زیر نظر گرفت، چرا که تاکنون مشخص نشده است که آیا اولویت وی منافع شخصی است یا منافع رژیم صهیونیستی.

مسگاف تصریح کرده است که مساله امنیتی یکی از مهمترین مسائلی است که باعث ترس و نگرانی ما می‌شود، چرا که نتانیاهو و موشه یالون وزیر جنگ وی هرگز با هشیاری و احتیاط عمل نمی‌کنند و حمله اخیر جنگنده‌های صهیونیستی به دو پایگاه نظامی سوریه در نزدیکی دمشق گواهی بر این مدعاست، به طوری که سوریه با هشیاری سیاست خویشتنداری را در پیش گرفت، اما اگر خود اسرائیل در معرض چنین حمله‌ای قرار می‌گرفت، بلافاصله علیه سوریه اعلام جنگ می‌کرد. همزمان با این، جدیدترین اخبار نیز از تلاش ارتش رژیم صهیونیست جهت تدوین برنامه جدید نظامی خبر می‌دهد، که البته با ناکامی که در آزمایش موشک جدید داشت، این موضوع نیز با چالش مواجه شده است. در کنار تلاش‌های نظامی -امنیتی نتانیاهو، روند دیگری از سوی دولت‌های اروپایی، تشکیلات خودگردان فلسطین و برخی دولت‌های عربی دنبال می‌شود که خواسته یا ناخواسته نتایج آن به نفع جریان مقاومت نخواهد بود. برخی تحلیلگران پاره‌ای از این تلاش‌ها را در جهت خنثی سازی انتفاضه سوم می‌دانند. تشکیلات خودگردان فلسطین از ماه‌ها قبل تلاش کرده تا طرح تشکیل دولت مستقل فلسطینی را در پارلمان‌های اروپایی و نیز در نهادهای بین المللی دنبال کند.



سوئد اولین کشور اروپایی بود که ماه گذشته "کشور فلسطین" (که هنوز به علت تداوم اشغالگری تشکیل نشده است) را به رسمیت شناخت، این اقدام در شرایطی بسیار مهم انجام شد که فلسطینی‌ها آماده عزیمت به سازمان ملل برای تعیین مدت دو سال جهت پایان دادن به اشغالگری صهیونیست‌ها در اراضی فلسطینی بودند. اقدام مشابهی نیز از سوی مجلس عوام انگلیس، پارلمان فنلاند، اسپانیا و ایرلند صورت گرفت و بعد از مدتی پارلمان کشورهای دیگر همچون پارلمان فرانسه و پرتغال مساله شناسایی فلسطین را به رای گذاشتند. همزمان با این موضوع، دیوان عدالت اتحادیه اروپا جنبش حماس را از لیست نهادهای تروریستی خارج کرد که هر چند یک اقدام مثبت تلقی می‌شود، اما "حسین شیخ الاسلام" دبیر کل دبیرخانه کنفرانس حمایت از انتفاضه فلسطین این اقدام را نوعی بازی دوگانه از جانب غرب و تقسیم نقش برای اتحادیه اروپا دانست و تصریح کرد: اتحادیه اروپا با توجه به همین مساله و در تلاش برای فرونشاندن آتش خشم ملت فلسطین و جلوگیری از انتفاضه سوم سعی دارد تا با دادن یک امتیاز حداقلی به جریان مقاومت، به زعم خود طرح‌های مورد نظر خود را عملی سازد.

وی در این باره می‌گوید: این اقدام در راستای به نتیجه رساندن مذاکرات سازش با رژیم صهیونیستی انجام شده است چرا که کشورهای غربی حامی رژیم

صهیونیست‌ها گام‌های جدی را برای خنثی کردن و بی‌خاصیت کردن توافق آتش بس جنگ ۵۱ روزه برداشته‌اند

صهیونیستی به این نتیجه رسیده‌اند که هیچ طرحی بدون در نظر گرفتن جنبش حماس در فلسطین اجرایی نخواهد شد و تا زمانی که حماس به عنوان نماینده بخش عظیمی از مردم فلسطین در دولت وحدت ملی در لیست سازمانهای تروریستی باشد، طرح‌های ارائه شده قابل اجرا نخواهد بود. علاوه بر این مجموعه کشورهای عربی در سازمان ملل، ۲۶ آذر امسال با ارائه پیش نویس قطعنامه‌ای به شورای امنیت سازمان ملل خواستار پایان اشغال مناطقی از فلسطین شدند که رژیم صهیونیستی از سال ۱۹۶۷ آن را اشغال کرده است. این طرح به این معناست که حاکمیت رژیم صهیونیستی بر مناطقی که در سال ۱۹۴۸ تحت اشغال در آورده را به رسمیت می‌شناسد، اما احقاق حقوق اصلی فلسطینی‌ها شامل رهایی قدس، بازگشت همه آوارگان فلسطینی، تشکیل دولت فلسطینی از بحر تا نهر و.. را مسکوت می‌گذارد.

بنابراین ملت فلسطین با رهایی از جنگ ۵۱ روزه، بار دیگر در معرض طرح‌ها و اقدامات رنگارنگی قرار گرفته و چنانچه مسئولان فلسطینی هوشیاری لازم را نداشته باشند، سرنوشت فلسطینیان را با دوره جدیدی از چالش‌های سیاسی در سطح بین المللی مواجه می‌سازند و همزمان نیروهای مقاومت باید تهاجمات نظامی رژیم صهیونیست‌ها را نیز پاسخ دهند. رژیم صهیونیستی طی سال‌های قبل ثابت کرده که در بحبوحه تلاش‌های دیپلماتیک طرف‌های سوم برای برقراری صلح یا شناسایی دولت فلسطین، از تهاجمات نظامی گاه و بی‌گاه دریغ نمی‌کند. اکنون نیز صهیونیست‌ها گام‌های جدی را برای خنثی کردن و بی‌خاصیت کردن توافق آتش بس جنگ ۵۱ روزه برداشته‌اند و با تداوم محاصره اقتصادی غزه، حمله به ماهیگیران فلسطینی، تیراندازی به ساکنان مرزی غزه و حمله چند روز قبل به غزه، این کار را انجام می‌دهند.

البته در تحلیل نهایی این روندها به معنای برتری جبهه صهیونیستی نیست، بلکه تبعات داخلی شکست رژیم صهیونیست‌ها در جنگ ۵۱ روزه کاملا محرز است. از طرف دیگر در مقابل این اقدامات، فلسطینیان دست خالی نیستند، بلکه توان آنان در جنگ اخیر غزه نشان داد که می‌توانند رژیم صهیونیستی را تا مرز فروپاشی سیاسی و حتی چندپارگی داخلی به پیش ببرد. نمایش اقتدار حماس در هفته‌های قبل و در سالروز تأسیس خود این پیام آشکار را به صهیونیست‌ها داد. از سوی دیگر از سرگیری روند آشتی بین فتح و حماس و فعالیت دولت وفاق ملی ضروری است و وساطت برخی از گروههای فلسطینی از جمله جنبش جهاد اسلامی برای حل کدورت پیش آمده در روابط فتح و حماس از این ضرورت ناشی می‌شود. ■

بهترین یار کسی است که ناسازگاریش اندک باشد و سازگاریش بسیار

● پیامبر اکرم (ص)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

ترسناک‌ترین کاغذ ایرانی

در شرایط فعلی، این پیشنهاد شاید بهترین و اثرگذارترین راه حل برای حفظ جان ایرانیان است

هر چند تعداد ایرانیانی که در تصادفات جاده‌ای جان خود را از کف می‌دهند نسبت به گذشته، هر سال در حال کاهش است، اما این کاهش با شیبی بسیار ملایم و آرام به پیش می‌رود و همچنان اند کی کمتر از ۲۰ هزار نفر در سال قربانی این حوادث هستند. شرایط ویژه اقتصادی هم به دولت اجازه تحول بزرگی در بهبود جاده‌ها و ایمن‌سازی آنها نمی‌دهد و کمبود درآمدهای دولت، این راه حل برای کاهش حوادث را دست کم در کوتاه‌مدت، بی‌اثر کرده است، خودروسازهای داخلی هم که به دلایل فراوانی نخواستند یا نتوانستند ایمنی خودروها را افزایش چشمگیری دهند و در این میان شورای عالی ترافیک شهرهای کشور، دست به کار شده و دبیر این شورا در چنین شرایطی پیشنهاد کرده که جریمه‌های رانندگی به دو برابر افزایش یابند تا بازدارندگی جریمه‌های سنگین‌تر باعث شود رانندگان در جاده‌ها و خودروهایی که چندان از ایمن بودنشان نمی‌توان گفت، از جان خود و دیگران، بیشتر مراقبت کنند.

در شرایط فعلی، این پیشنهاد شاید بهترین و اثرگذارترین راه حل برای حفظ جان ایرانیان است و از آخرین باری که جرایم رانندگی تغییر کرد، رشد تورم آنقدر بوده که عددهایی که حداکثر به یکصد هزار تومان ختم می‌شوند دیگر بسیاری از رانندگان کم احتیاط را چندان نمی‌ترسانند. از آنجا که این پیشنهاد می‌تواند درآمدهای دولت را هم اندکی افزایش دهد، احتمال عملی شدن این افزایش جرایم، هیچ کم نیست ولی تصمیم گیران درباره اعداد این جریمه‌ها چند مسأله را نباید از یاد ببرند؛ حدود ۶ ماه قبل حداکثر جریمه سرعت غیرمجاز در انگلستان به حدود ۵۰ میلیون تومان و حداکثر جریمه مکالمه با تلفن همراه در حین رانندگی به ۲۰ میلیون تومان رسید. البته میزان درآمدها در آن کشور قابل قیاس با سطح عمومی درآمدها در ایران نیست ولی این عددها کاملا نشان می‌دهد که در این کشور چگونه از این ابزار به‌عنوان یک عامل کاملاً کارآمد برای کنترل رفتار رانندگان پرخطر استفاده می‌شود. پس غیرممکن نیست اگر جریمه‌های سرعت‌های غیرمجاز به قیمت تمام خودروی متخلف تعیین گردد تا رانندگان خود را در مسیری بدون بازگشت احساس کنند. در افزایشی که در آینده برای مبلغ جریمه‌های ایرانی هم در نظر گرفته خواهد شد نباید چنین پنداشت که اگر جریمه ۴۰ هزار تومانی سرعت غیرمجاز کنونی که در برخی موارد اعمال می‌گردد به ۸۰ هزار افزایش یابد، خواهد توانست، سرعت بسیاری خودروها را بکاهد. دیگر اینکه برای جلوگیری از آزاردهندگی این افزایش جریمه‌ها در افکار عمومی، می‌توان این افزایش را تنها



پنج شنبه‌های عزیز

وجود دو روز تعطیل احتمالاً آرامش و تجدید قوای بیشتری برای کارمندان ایجاد می‌کند

به تازگی در پی شکایت یک شهروند که با حقوق خود آشنا بوده است، دیوان عدالت اداری پس از بررسی موضوع، اقدام به صدور رأیی کرده که به موجب آن، این بخشنامه دولتی که روزهای کاری هفته را ۵ روز و ساعات کاری را از ۸ صبح تا ۴ بعدازظهر اعلام می‌کرد، مخالف قانون دانسته و باطل کرده و به این ترتیب روزهای کاری در هفته برای ادارات دولتی ۶ روز تعیین شده و برخی استانداری‌ها هم در پی تغییر ساعت کاری به ۷ صبح تا ۲ بعدازظهر هستند. تصمیمی که برای نمونه استانداری البرز مشغول فراهم آوردن مقدمات اجرای آن است.

به این ترتیب پنج شنبه‌ها از فهرست روزهای تعطیل هفته خارج خواهد شد و البته چند ساعت از ساعت کاری روزانه در ادارات کاسته می‌شود. در اینکه این تصمیم از مرجعی رسمی صادر شده و لازم‌الاجراست تردیدی نیست اما تطبیق این حکم با واقعیت‌های نظام اداری ایران، اندکی دشوار به نظر می‌رسد. حتی اگر از این بگذریم که در تصمیمی که چندان از اجرایش نمی‌گذرد، آموزش و پرورش، اقدام به تعطیلی عملی پنج شنبه‌ها کرد و با این نظر جدید، کودکان پنج شنبه‌ها در خانه می‌مانند در حالی که والدین شاغل آنها باید سر کار حاضر باشند! از این مسأله نمی‌توان به سادگی عبور کرد که نظام کُند و بوروکراسی اداری ایران اگر به جای ۵ روز کاری بداند که باید ۶ روز کاری، به خدمت رسانی مشغول باشد، از آنچه هست هم، کندتر و سنگین‌تر خواهد شد. کارمندی که بداند



خاطراتی که زنده می‌شوند

بورس تنها در یک ماه نزدیک به ۱۰ درصد ارزش خود را از کف داد

در ماه گذشته، آنها که بازارهای پولی و سرمایه ایران را دنبال می‌کردند، به خوبی کاهش ارزش بورس اوراق بهادار ایران را همزمان با افزایش بهای سکه و ارز، تماشا کردند. بورس، که یک سرمایه گذاری سالم و مولّد است طی تنها یک ماه نزدیک به ۱۰ درصد ارزش خود را از کف داد در حالی که سکه و ارز که سرمایه گذاری در آن هیچ کمکی به اقتصاد و اشتغال کشور نمی‌کند، نزدیک به ۱۰ درصد به ارزش خود افزود! و در عمل آنها که سرمایه گذاری در بورس را برگزیده بودند در مقایسه با سرمایه گذاران سکه و ارز، حدود ۲۰ درصد زیان دیدند. دولتی که متأسفانه با سخت‌ترین



در خصوص تخلفات حادثه ساز و خطرناک اعمال کرد و مواردی نظیر پارک در محل ممنوع یا مخدوش بودن پلاک راهنمایی و... را که تاثیر چندانی در حفظ جان افراد ندارند در این تصمیم گیری جدید، وارد نشوند. دست آخر اینکه جریمه های سنگین در میان اقشار مختلف رانندگان دارای معانی مختلفی است و برای راننده‌ای که در سال چند صد میلیون تومان یا بیشتر درآمد دارد، حتی جریمه یک میلیون تومانی هم شاید بازدارندگی کافی نداشته باشد و راننده‌ای که با ماهی یک میلیون تومان روزگار می گذراند از هر جریمه‌ای هر چند اندک و سبک هم، بهراسد. بنابراین از آنجا که یافتن میزان درآمد افراد در ایران هم به سادگی ممکن نیست، مانند آنچه در شرکت های بیمه انجام می‌شود، می توان خودروها را به چندین دسته قیمتی تقسیم کرد و برای مثال جریمه خودروهای زیر ۳۰ میلیون تومانی با خودروهای بالای ۲۰۰ میلیون تومان، چند برابر تفاوت داشته باشد، ضمن اینکه نباید از نظر دور داشت، جریمه های سنگین، به ویژه سرعت‌ها و سبقت‌های غیر مجاز اگر توسط دوربین‌ها ثبت شوند و یک نظام خودکار، اقدام به صدور قبض های جریمه کند، دیگر هیچ نگرانی از احتمال بروز فساد و تبانی و رشوه در صدور جریمه‌ها وجود نخواهد داشت و رانندگان متخلف امیدوار به چانه زنی و تخفیف گرفتن احتمالی از مأموران قانون هم نمی‌مانند. ■

ساعات و روزهای کمتری برای انجام وظیفه‌اش در اختیار خواهد داشت به طور طبیعی، کمتر می تواند وقت کشی نماید. کسی که بداند برای انجام وظایفی مشخص، روزهای بیشتری در اختیار دارد. ضمن اینکه وجود دو روز تعطیل احتمالاً در روابط اجتماعی پیچیده و پر مشغله این روزها، می تواند آرامش و تجدید قوای بیشتری برای کارمندانی که از آنها توقع کار مفید بیشتری می رود ایجاد کند. محدود شدن ایام تعطیل کاری به جمعه‌ها، احتمالاً این بهانه را به نظام خسته و غیر کارآمد اداری ایران می دهد که بخشی از این بی حوصلگی و خستگی ظاهری را در محل کار و در روزهای پرشمار کاری جبران کند! البته با صدور حکم قطعی از دیوان عدالت اداری، راه حل حقوقی باقی مانده، تنها تغییر و بازنگری قانون خواهد بود تا ساعات مفید کاری در ایران، از آنچه هست باز هم پایین تر نرود. ■

روزهای تحریم و کاهش ارزش نفت و درآمدهای خود روبروست، اگر نتواند این عدم ثبات در بازار ارز را کنترل کند باید مشکلات ناشی از هجوم سرمایه‌ها به این بازار مخرّب را هم تحمل کند و از آن سخت تر اینکه دیگر هیچ سرمایه گذار و فعال اقتصادی حاضر به ادامه یا شروع کار در عرصه تولید، نخواهد بود. چرا که نه تنها با آشفتگی بازار روبرو است، بلکه گذشتن از سود ساده و بدون مالیات و سریع سرمایه گذاری در بازار متلاطم ارز و سکه هم، کار آسانی نخواهد بود. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

توذوق زدن در زبان فارسی

بچه‌ها از دَم زاده شدن، لحن تهدید و سرزنش را از لحنِ محبت وَ تشویق تشخیص می دهند و بر آنها اثر مثبت یا منفی می گذارد. وقتی اخم کنیم و با خشونت با او حرف بزنیم، لب ورمی چیند و اشکش در می آید. اگر با او با مهربانی حرف بزنیم، می خندد و ذوق می کند. حتی اگر به او با لحنی خشن بگوییم عزیزم تو رو خیلی دوس دارم، باز هم لب ورمی چیند. و اگر با لحنی ملایم و مهرآمیز و با تبسم به او بگوییم لعنتی حوصله مو سر بردی، می خندد و ذوق می کند. او مفهوم کلمات را نمی فهمد اما مفهوم لحن را به خوبی درک می کند. شخصیت آدمی که در بچگی به بعد، مهر دیده و تشویق شده، با آدمی که زور و تهدید و سرزنش شنیده، معمولاً فرق هایی دارد. اولی اعتماد به نفسش خوب است، بدبین نیست، گره های عصبی و عاطفیِ کمتری دارد، روابط عمومی او خوب است و سرجمع، آرامش و موفقیت مناسبی دارد اما دومی برعکس است. اگر می خواهید کسی کارش را خوب انجام بدهد و آینده‌ی خوبی داشته باشد، از سرزنش و توی ذوق زدن بکاهید و بر تشویق بیفزایید! حالا ببینیم جریان سرزنش و توذوق زدن و سر کوفت و این جور چیزها در زبان فارسی چه جوریاس.

برای دریافتن چه جوری بودنِ این چیزها باید به زبانِ مردم و ادبیات آنها نگاه کنیم زیرا **از کوزه همان برون تراود که دروست**. مولوی هم گفت بگو "آدمی مخفی است در زیر زبان". سعدی هم سری از دیوانش بیرون آورد و فرمود: "تا مرد سخن نگفته باشد / عیب و هنرش نهفته باشد". همه‌ی اینها یعنی حرفی که آدم می زند، از چشمه‌ی شخصیتش بیرون می آید و او را به ما می شناساند. پس در این قطره سراغ حرف مردم می روم:

"کچل نشو که همه‌ی کچلا شانس ندارن!" در قصه‌ها و در باور مردم است که کچل‌ها شانس دارند. داستان‌های زیادی داریم با این مضمون که "کچلی را از شهرش بیرون کردند. کچل رفت و رفت تا به شهری رسید که شاه آنجا مرده بود و وارثی نداشت. همه‌ی مردم جمع شده بودند زیرا می خواستند شاهینی را پرواز دهند تا روی سر هر کس نشست، او شاه باشد. شاهین یک راست آمد و روی سر کچله نشست و شاه شد." وقتی می گویند که کسی می خواهد برای کاری مهم آستینی بالا بزند. با این ضرب المثل توی ذوقش می زنند که "کچل نشو..." مترادف ضرب المثل ترکی "کُرن اوغلو کُراوغلو اولماز" است. یعنی پسری که پدرش کور است، کُراوغلو نمی شود. "کُراوغلو یکی از قهرمانان ترک است که پدرش کور بوده. "**کار هر بز نیست خرمن کوفتن / گاوِ نر می خواهد و مردِ کهن**" نیز برای توذوق زدن به کار می رود. یا وقتی که آدم ضعیفی با سرمایه‌ای اندک می خواهد دستی بالا بزند، می گویند: "موش چیه که کله پاچه ش باشه!" وقتی کسی که یا بچه است یا مقامی ندارد و نظری می دهد، در جوابش می گویند: "هر کی گفت نون و پنیر، تو یکی سر تو بذار بمیر!" وقتی که زنی تنومند، بچه‌ای نحیف می زاید، می گویند: این کوهِ البرزه. بعدِ ۹ ماه درد، موش زایید". در قصه هاست که موش زاده‌ی کوه است. با این مَثَل وقتی هم که کسی کارش را انجام داده و نتیجه‌اش کوچک است، به او سر کوفت می زنند. گاهی که از کسی دلخور می شوند، می گویند: "الهی که نون سواره باشه و تو پیاده!" یا "**الهی که بری رو تخت مرده شور خونه!**" یا "الهی قهوه تو بخورم" و یا "الهی خبرت رو بیارن!" "الهی روز خوشت دندون درد باشه!" عجب نفرینی! مو به تنِ آدم سیخ می شود. تعداد نفرین‌ها زیاد است که به فرمان شادی، آنها را فاکتور می گیرم.

تهدید یکی از رایج ترین امورِ تربیتی برخی هاست. در فیلم مستندی که کیارستمی ساخته بود، مرد کهنسالی به پیرمردی اندرز می داد: "دو هفته یه بار به بچه یه قرون بده. هفته‌ای یه بار م بزنش. اگه اون "دو هفته یه بار" یادت رفت این "هفته‌ای یه بار" یادت نره!" یا می گویند "چوب معلم گل است / هر کی نخورد خُل است" در برخی از مناطق به کمربند می گویند شلاق. در برخی دیگر به شاخه‌ی صاف درخت می گویند ترکه. شلاق و ترکه از وسایل زدن است.

"**آش**" در تهدید و سرزنش از وسایل رایج است: "یه آشی برات بپزم یه وجب روغن روش باشه" "این آشه پختی یا آب زیپو!" وقتی که به کسی اتهام می زنند، می گوید: "آش نخورده و دهن سوخته!" وقتی که بچه‌ای یا شاگردی از بزرگ ترش یا استادش سوتی می گیرد، این طوری توی ذوقش می زنند: "اینجا رو! گنجیشک امساله به گنجیشک پارساله جیک جیک یاد میده!" وقتی یک نفر خوب هنرنمایی می کند اما مقامی ندارد، می گویند: "**میمون هر چی زشت تره، بازیش بیشتره**". وقتی بچه‌ای به خیال خودش مشقش را خوش خط نوشته و انتظار تشویق دارد، اعتماد به نفسش را این طوری خراب می کنند: "خطت رو بذارم جلو آفتاب، راه میره!" و اگر بخواهند چرکین بودن کسی را به رخش بکشند، می گویند: "**پیرهنت رو بذاریم جلو آفتاب راه میفته!**" یعنی پر از شپش است. اگر بچه‌ای شیرین زبانی کند که از این به بعد خودم کاردستی های مدرسه مو درست می کنم، در تهدیدش می گویند: "حالا که دیگه مستقل شدی، پس من می خوابم تا آفتاب در آد!"

وقتی چیز با ارزشی به کسی می رسد، می گویند: "سیب سرخ واسه دست چلاق خوبه". **مترادف**: "خربزه‌ی شیرین نصیب شغاله!" وقتی کسی که بودنش سودی ندارد، قهر می کند، می گویند: "شغال که قهر کنه، دو خوشه انگور مفتِ باغبون!" وقتی کسی که قبلاً کاره‌ای نبوده و حالا سری بین سرها درآورده، می گویند: "**شلغم هم قاتی میوه‌ها شده!**" وقتی کسی سر پیری به نان و نوا و مقامی می رسد، می گویند: "خدا نون داد کو دندون؟ خدا قبا داد کو قامت؟" وقتی کسی کاری را به خوبی انجام می دهد، حسود می گوید: "گاه باشد که کودکی نادان / به غلط بر هدف زند سنگی".

ادامه دارد

به درستی که شیعیان ما قلبشان از هر ناخالصی و حیله و تزویر پاک است

امام حسین (ع)

زیر نظر: محمود صفادار



تالاب شادگان ونیز ایران

به گواه افرادی که در محیط پیرامون تالاب شادگان حضور یافته اند، این تالاب آنقدر زیبا و پر جذبه است که ارزش و لذت بیش از یک بار دیدن را دارد

رودخانه جراحی بزرگترین تامین کننده آب این تالاب است و بعد از آن نهر بحره که از رودخانه کارون منشعب می‌شود، تالاب شادگان را تغذیه می کنند. طغیان کارون و مدهای خلیج فارس و بارش‌های منطقه هم در تامین آب شادگان نقش دارند. تالاب شادگان باقیمانده از تالاب بسیار بزرگی است که زمانی تا هورالعظیم در مرز عراق ادامه داشته و احتمال می‌رود بخش دور افتاده و جدا شده‌ای از مجموعه تالاب‌های گسترده و به هم پیوسته بین النهرین باشد. تالاب بین‌المللی شادگان به عنوان یک تالاب مهم بین المللی شناخته شده، علیرغم تنوع زیستی غنی و جاذبه‌های گردشگری فراوان، متاسفانه هنوز در کشور و حتی استان خوزستان ناشناخته مانده است.

تالاب شادگان با وجود نعمت و ظرفیت‌های بی‌شمار هیچگاه توسعه و احیای قابل توجه را به خود ندیده است و تاکنون تمام برنامه‌های ایجاد شده برای آن در حد آرزو و رویا مانده است این در حالی است که اخیرا به علت شرایط بی نظیر تالاب حتی سرمایه گذاران خارجی نیز برای توسعه آن ابراز علاقه کرده اند.

این تالاب یک سیستم زیست محیطی وسیع متشکل از تالاب‌های شیرین و شور، به علاوه خلیج جزر و مدی خور موسی و جزایر آن است. تالاب در پائین دست حوزه رودخانه جراحی بین شهرهای شادگان، آبادان و ماهشهر در استان خوزستان قرار داشته و در سمت پائین دست، به خلیج فارس می‌پیوندد .

از ویژگیهای مهم و بی نظیر تالاب شادگان می توان به مقیاس بزرگ، طبیعی بودن، تنوع زیستگاهی و نقشی که در تامین معاش ساکنان محلی ایفا می کند، اشاره کرد. سه شهر بزرگ **شادگان، آبادان و ماهشهر** در حاشیه این تالاب و تعدادی روستا نیز در مجاورت آن قرار دارند، همچنین دو روستا در داخل این تالاب قرار گرفته اند. جمعیت شهر شادگان و روستاهای اطراف از نظر تاریخی برای تامین معاش وابسته به تالاب هستند . مساحت تالاب شادگان که در کنوانسیون رامسر به ثبت رسیده، **۴۰۰ هزار هکتار** است اما اندازه گیری سال ۱۳۸۳ مساحت تالاب را حدود ۵۴ هزار هکتار نشان می‌دهد .

شکارچیان در تالاب

تالاب شادگان که در کنوانسیون بین المللی رامسر ثبت شده در جلگه خوزستان و شمال خلیج فارس قرار گرفته و میزبان تعداد زیادی از پرندگان کم نظیر بومی و مهاجر است.

این تالاب زیستگاه ۱۷۴ گونه پرنده است که ۱۳ گونه از آنها مانند اردک مرمری، پلیکان پا خاکستری، عروس غاز، اردک سرسفید، گیلانشاه خالدار، عقاب شاهی، عقاب تالابی خالدار و عقاب دریایی دم سفید در معرض خطر انقراض جهانی است.

با این وجود، شکار پرندگان در این تالاب به شکل وسیعی صورت می گیرد و فروش پرندگان شکاری یکی از راه‌های امرار معاش روستاییان اطراف تالاب است و گاه گاه قایق‌های شکارچی در منطقه دیده می‌شوند که شکارچیان با تفنگ شکاری بر روی آنها به دنبال صید خود می گردند و تقریبا هر پرنده‌ای که بخواهید در سبد زنانی که در کنار جاده بساط کرده اند، یافت می‌شود. از طاووسک اهلی تا مرغ و خروس‌های خانگی .

جذابیت تالاب

به گواه افرادی که در محیط پیرامون تالاب شادگان حضور یافته اند، این تالاب آنقدر زیبا و پر جذبه است که ارزش و لذت بیش از یک بار دیدن را دارد. در این تالاب، انواع ماهیان آب شیرین و شور مانند بنی، شیرید، حمری، شانک، ماهی‌های پرورشی و پرندگانی چون فلامینگو، حواصیل، لک لک، غاز وحشی، اردک، گرازو ... زیست می کنند. تنها زیستگاه و محل زاد و ولد اردک کرکری در جهان این تالاب است و پرندگانی چون «گیلانشاه خالدار» و «اکراس آفریقایی» نیز از نمونه‌های بسیار کمیابی هستند که در این منطقه یافت می‌شوند .

آب و هوای شادگان

آب و هوای گرم و مرطوب شهرستان شادگان سبب رواج محصولات گرمسیری در این ناحیه شده است. گندم، خرما و برنج از عمده‌ترین محصولات کشاورزی منطقه به شمار می روند. دامداری نیز در این شهرستان رواج داشته و انواع فرآورده‌های لبنی و تولیدات دامی مانند لبنیات، پشم و پوست از محصولات دامی این شهرستان است. ■





گشت و گذار در پارک جنگلی سی سنگان



پارک جنگلی سی سنگان نوشهر در سال ۱۳۴۴ هجری شمسی توسط مرحوم مهندس سعیدی آشتیانی طراحی و ایجاد شد. این پارک علاوه بر جاذبه‌های گردشگری و توریستی، سیاست حفظ و حراست از گونه‌های نادر و حفاظت‌شده گیاه شمشاد را به طور جدی دنبال می کند. این پارک یک جنگل نمونه و طبیعی از جنگل‌های جلگه‌ای شمال ایران است که ترکیب و تنوع گونه‌های درختی آن جذابیت دارد. در این پارک جنگلی، درختان بلوط با قطر بیش از دو متر و همچنین گونه‌های شمشاد و افرا دیده می‌شود و مساحت قابل توجه و در کنار دریا بودن، به آن زیبایی کم نظیری داده است. تنوع گونه‌ای و طبیعی بودن در پارک جنگلی سی سنگان، در مقایسه با پارک جنگلی نور و موارد مشابه بیشتر است. این پارک که در ۲۷ کیلومتری جاده نوشهر به نور قرار دارد، از شمال به دریای خزر، از جنوب به سلسله جبال البرز، از غرب به روستای توسکاتک و از شرق به روستای صلاح الدین کلا محدود می‌شود. مساحت این پارک حدود ۶۰۲ هکتار است و زیستگاه انواع گونه‌های درختی، درختچه‌ای، علفی و جانوری است. پارک جنگلی سی سنگان از پارک‌های شاخص کشور محسوب می‌شود و از ساحل دریای خزر تا ارتفاع ۵۰ متری از سطح دریا امتداد دارد و دارای آب و هوای مرطوب، با زمستان ملایم و میانگین بارندگی سالانه ۱۱۰۰ میلی متر است.

پارک جنگلی سی سنگان یکی از بهترین و باارزش‌ترین پارک‌های جنگلی شمال کشور است که بخشی از آن ذخیره‌گاه و بخش دیگر تفرجگاه در نظر گرفته شده است. قسمت جنوبی پارک جنگلی سی سنگان بکرتر است و هیچ نوع مداخله پرورشی و قطع درخت در آن انجام نشده است.

بخش ساحلی

در بخش ساحلی که به مساحت ۳۰ هکتار در حاشیه جاده کناره قرار دارد، درختان و درختچه‌هایی همچون توسکا، لَرگ، بلوط، آزاد، انجیر، داغداغان، انار، ازگیل، شیردار، جَل، خُرمندی، توسکای قشلاقی، سرخ ولیک، نمدار، شب خسب، گوجه جنگلی، ازگیل و گلابی جنگلی، توت، بلند مازو، پلت، اُوجا، انجیلی، سیاه تَلُو، سیاه ال و سیاه اربه دیده می‌شود.

بخش غربی

در بخش غربی جامعه بلوط ـ ممرزستان و در حد انتهای غربی و قسمتی از جنوب پارک، جامعه انجیلی ـ ممرزستان و جامعه بلوط ـ ممرزستان در مرز تیپ‌ها با شمشاد آمیخته است. گیاهان بوته‌ای و علفی فراوانی نیز در آن وجود دارند.

گونه‌های جانوری

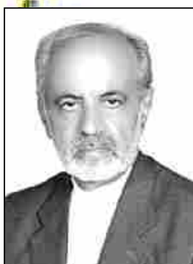
در این پارک پستاندارانی چون شُوکا، مَرال، خرس قهوه‌ای، پلنگ، روباه، گربه جنگلی، گراز و شغال دیده می‌شود. دوزیستانی چون غوک، وزغ، سمندر و خزندگانی چون انواع مار، از دیگر جانوران پارک جنگلی سی سنگان هستند.

امکانات

در حال حاضر دو ورودی با پنج نگهبانی، یک اتاقک اطلاعات، دو دستگاه واحد مسکونی، فروشگاه، پناهگاه بزرگ، محوطه خورگشت (پیک نیک)، محوطه اردو (کمپینگ)، پارک کودک، ۱۳ دستگاه سرویس بهداشتی با ۷۵ دهانه، سکوی آبخوری و ساختمان نمایشگاه دائم منابع طبیعی در پارک سی سنگان وجود دارد.



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص):

لکل شیءٍ طریقٌ و طریقُ الجنّـةِ الْعِلم

پیامبر خاتم حضرت محمد مصطفی که سلام بیکران حق بر او و خاندان پاکش باد فرمودند:

برای هر چیزی راهی است و راه بهشت علم و دانش است.

مکاتب الهی به ویژه مکتب پر فیض اسلام برای علم و دانش جایگاه ویژه و خاصی قائل می‌باشد. آن قدر علم و عالم نسبت به جهل و جاهل دارای اهمیت است که معصوم علیه السلام فرمودند:

نَومُ الْعالِمِ اَفْضَل مِنْ سَهَرِ الْجاهِل

خواب دانشمند از شب بیداری جاهل بهتر است

علی علیه السلام: علم تو را رستگار می کند و جهل تباهت می‌سازد.

علم است که عقل و روح را بنوازد
جهل است که در تباهی‌ات اندازد
علم است و عمل که رستگارت سازد
جهل است که در تباهی‌ات اندازد

مسلماً انسان در مسیر پر پیچ و خم زندگی و راه یابی به جانب سعادت نیاز مبرم به راهنمایی دارد، بنا به فرمایش مولی علی علیه السلام علم بهترین راهنماست "العلم خیر دلیل"

اندر ره حق که بهترین راه بود
با علم برو که بهترین راهنماست

البته آن علمی سعادت بخش هست که همدوش و توأم با عمل صالح و کردار شایسته باشد.

معصوم علیه السلام فرمودند: سودمندترین دانش آنست که بدان عمل شود.

پیوسته خوش است رو به علم آوردن
در سایه علم روح را پروردن
دانی که چه علم بیشتر دارد سود
علمی که به آن عمل توانی کردن

طلب علم بر هر مسلمانی واجب است، همانا خدا جویندگان علم را دوست دارد

پیامبر اکرم (ص)

وقتی تنهاتری، خدا نزدیک‌تر است

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: Guideposts Magazine

قدم اول: اعتماد

صدای فریاد و هورای بچه‌ها اتاق را پر کرده بود. یک دوجین پسر نوجوان که برایشان هدیه برده بودم تا توجه آنها را به خودم جلب کنم. حواسشان فقط به هدیه‌ها بود و حسابی گیج شده بودند. من هم آرام شده بودم و قلب و روحم تسکین یافته بود. به آنجا رفته بودم تا بالاخره پس از کشمکش‌های فراوان خودم را معرفی کنم. تا به آنها بگویم می‌فهمم چه حالی دارند چون خودم هم یک روز مثل آنها بودم. اما هنوز مطمئن نبودم که می‌خواهم ماجرای زندگی و گذشته‌ام را برای آنها تعریف کنم و خودم را فاش کنم. این که من تاجری موفق و سرشناس بودم، نشان می‌داد که گذشته‌ی تلخ و مشکلات را پشت سر گذاشته‌ام. مدیر خوابگاه سرفه‌ای کرد و با صدای بلند گفت: "**خوب پسرها، یه مهمون ویژه داریم که امروز قراره برامون صحبت کنه.**" پسرها کمی پس و پیش رفتند تا مرا خوب ببینند. به نظر می‌آمد کت و شلوار و کراواتم آنها را فریفته بود اما بیشتر از همه، احتیاط چشم‌هایشان برایم آشنا بود. نمی‌توانستم آنان را سرزنش کنم. وقتی سن و سال آنها بودم، حتی نمی‌توانستم به حرف کسی هم که سن خودم بود، اعتماد کنم چه برسد به حرف‌های آدم بزرگ‌ها. اصلاً به آنها اعتماد نداشتم. حالا پسرها روبرویم بودند و به من اعتماد نداشتند اما به هر حال، لازم بود من به آنها اعتماد کنم و ماجرای سرنوشتم را برایشان تعریف کنم. برای شما هم تعریفش می‌کنم:

مادرِ همیشه مستِ من!

از کودکی، خیلی زود فهمیدم نمی‌توانم روی دیگران حساب کنم. مخصوصاً روی بزرگترها. درست از همان زمان بود که تصمیم گرفتم راه خودم را بروم و به کسی کار نداشته باشم. از پدرم هیچ خاطره‌ای ندارم و در کوچه پس کوچه‌های ذهنم حتی ته‌مانده‌ای از یادش هم باقی نمانده. مادرم پیشخدمت هتل بود و زنی زیبا و جذاب. اما تمام اینها مال زمان‌هایی بود که حالت عادی داشت. وقتی الکل مصرف می‌کرد، تا جایی که می‌توانستم از سر راهش دور می‌شدم. این وضع تا زمانی که با آخرین دوست پسرش بیرون می‌رفت و تا چند ساعت یا چند روز دیگر برمی‌گشت، ادامه داشت.

با هرج و مرجی که در خانه به راه بود، تعجبی نداشت که من به نظم و ثبات کشش داشته باشم. پنج ساله بودم که خودم راه افتادم و چند خیابان پیاده رفتم تا به کلیسا برسم و در کلاس‌های روز یکشنبه شرکت کنم. فکر کنم من تنها پسر پنج ساله‌ای بودم که بدون همراهی پدر و مادرش در این کلاس‌ها شرکت کرده است. آخر هفته‌ها به مرکز تفریح و سرگرمی که نزدیک خانه‌مان بود می‌رفتم. همان جا مشق‌هایم را می‌نوشتم و آنقدر بیسبال و بسکتبال بازی می‌کردم تا مرکز تعطیل شود. بعد به خانه برمی‌گشتم و می‌خوابیدم. وقتی دوازده ساله بودم، مادرم مرا به دیدن مادربزرگ و دایی‌ام برد که در "ماریتا" زندگی می‌کردند. از خانه‌ی ما تا آنجا تقریباً دو ساعت راه بود. دیدن آنها مرا خوشحال می‌کرد. دایی‌ام روی ویلچر می‌نشست اما از نظر من اصلاً آدم ناتوانی نبود. آنقدر جاذبه داشت که در ذهنم از او شخص قدرتمند و توانایی ساخته بودم و به او افتخار می‌کردم. غروب آن روز در راه بازگشت به خانه، مادر که مثل همیشه در الکل زیاده‌روی کرده بود، هنگام رانندگی ماشین مدام قیقاج می‌رفت. دست آخر ماشین به یک طرف کشیده شد و مادر از حال رفت. خدا را شکر نسبت به سنم آنقدر بلند قد بودم که پایم به گاز و ترمز برسد. فرمان را گرفتم و بقیه‌ی راه تا خانه رانندگی کردم اما می‌ترسیدم و نمی‌توانستم بیشتر از ۲۰ کیلومتر در ساعت برانم.

> **آن نامه که صبح کریسمس به دستم رسید، چشمم را به این حقیقت باز کرد که خوبی‌های دنیا قابل شمارش نیستند و خوبی و مهربانی به تعداد آدم‌های دنیا در وجود همه منتشر شده... حتی در خود من**

سال بعد بار دیگر برای جشن تولد سیزده سالگی‌ام راهی خانه مادربزرگ شدیم. باز هم غروب شد و باز هم مادر مست و خراب پشت فرمان نشست. حالش چنان خراب بود که نفهمید من سوار نشده‌ام. گاز را گرفت و رفت. تا خودِ خانه هم متوجه نبودنم نشد. شکر خدا سالم رسید و به خودش و دیگران آسیبی نرساند. کمی بعد دایی‌ام مرا پشت در خانه پیدا کرد. گفتم: "**عمداً سوار نشدم... من دیگه برنمی‌گردم خونه. می‌خوام فرار کنم**". می‌خواستم بگویم می‌خواهم همان جا پیش او و مادربزرگ بمانم اما یاد گفت و گوهای همان روز او و مادربزرگ افتادم که از چک‌های برگشتی و صورتحساب‌های عقب مانده حرف می‌زدند پس نمی‌توانستند مرا هم به بقیه‌ی مشکلاتشان اضافه کنند. در این فکرها بودم که دایی گفت: "**مجبور نیستی فرار کنی. جاهایی هست که از بچه‌هایی مثل تو نگهداری می‌کنن. دولت از اونا حمایت می‌کنه...**" هر وضعیتی بهتر از زندگی با مادر بود. دایی از کشو لباسش ۶۶ دلار بیرون آورد و به من داد. جا خوردم و چهره در هم کشیدم زیرا می‌دانستم اگر آن پول را بگیرم، آن ماه صورتحساب‌ها دیرتر از همیشه پرداخت می‌شوند. به هر حال، پول را گرفتم. دایی تاکسی خبر کرد و به راننده گفت ما را به ساختمان دادگستری ببرد. آنجا، خانمی که مددکار اجتماعی بود از من چیزهایی درباره وضعیت خانوادگی ما پرسید. من هم صادقانه همه را جواب دادم. و به آن خانم توضیح دادم که چند سال است خودم، از خودم مراقبت می‌کنم. آن خانم گفت: "نگران نباش! یه خونه خوب برات پیدا می‌کنیم."

فرار، فرار، باز هم فرار!

چند روز بعد مرا به یک خانه دو طبقه در بیرون شهر برد و به آقا و خانم "**پرایس**" معرفی کرد. و من آنجا ماندگار شدم. هر روز به مدرسه می‌رفتم و پس از بازگشت به خانه، آقا و خانم پرایس از وضعیت درس و مدرسه می‌پرسیدند و در انجام تکالیف کمکم می‌کردند. وقت شام دور یک میز می‌نشستیم و قبل از خوردن به دعای آقای پرایس گوش می‌کردیم. هر شب همان دعای همیشگی. "خدایا از تو متشکریم که با آوردن پسرمون به این خونه رحمتت رو به ما نشون دادی. خدایا ما رو در پناه خودت حفظ کن!" سپس اسم تک تک ما را می‌گفت.

عادت نداشتم در چنین دعاهایی اسم خودم را بشنوم. حتی وقتی معلم‌های مدرسه یکشنبه‌ها به ما

می‌گفتند که خدا چقدر مهربان است و چقدر ما را دوست دارد، نمی‌توانستم حرفشان را باور کنم. پدرم آنقدر مرا دوست نداشت که به خاطر من به زندگی با ما ادامه بدهد. مادرم به جای این که نگرانِ من باشد، فکرش مشغول غریبه‌هایی بود که با آنها قرار ملاقات داشت. پس چرا خدا که آنقدر بزرگ بود، باید به کسی چون من که کوچک بودم، توجه می‌کرد و مرا دوست می‌داشت؟ همین‌طور آقا و خانم پرایس. آنها که خیلی کم مرا می‌شناختند، چرا می‌گفتند مرا دوست دارند؟

یک روز، خانم پرایس مرا به فروشگاه بزرگ شهر برد و پس از انتخاب یک شلوار و پیراهن مردانه گفت آنها را پرو کنم. پس از اینکه از اتاق بیرون آمدم، لبخندی زد و گفت: "**به نظرت خوش تیپ‌تر نشدی؟**" زیر لب گفتم: "متشکرم." آن روز خانم پرایس یک کمد پر لباس برایم خرید؛ بیشتر از آنچه که در تمام عمرم داشتم. نمی‌توانستم بفهمم که چرا یک نفر در حقم چنین لطفی می‌کند؟! به هیچکس اعتماد نداشتم. پرایس‌ها همیشه به من توجه می‌کردند اما من حوصله آنها را نداشتم. چند روز بعد از آنجا فرار کردم و پیش مادرم برگشتم. کاملاً سردرگم بودم و نمی‌دانستم چه کنم. اما آنجا هم نتوانستم دوام بیاورم. کمی بعد با مددکار تماس گرفتم و با التماس از او خواستم مکان دیگری برایم پیدا کند. او گفت: "فقط یک جا هست که ممکنه تو رو قبول کنن. مرکز نگهداری از کودکان که زیر نظر کلیساست. این آخرین شانس توئه."

با کمال میل قبول کردم و به مرکزی رفتم و با ۹ پسر نوجوان دیگر همخانه شدم. آنها را دوست داشتم. حسابی سرگرم شده بودم. تا تاریک شدن هوا می‌توانستیم در حیاط بازی کنیم. سرپرست‌های ما آدم‌های مهربانی بودند اما همچنان یک نوع احساس دلتنگی و تنهایی در وجودم بود که نمی‌توانستم از شرش خلاص شوم. احساسی که وسط بازی و شلوغ کاری با پسرها مرا در خود فرو می‌برد و به عمق ترسناک‌ترین نقطه‌ی غار درونم می‌کشاند. با خودم فکر می‌کردم اگر فقط پولی داشتم که می‌توانستم یک ضبط صوت بخرم، تمام مشکلات حل می‌شد چون می‌توانستم به آهنگ دلخواهم گوش کنم و آن را در لحظه‌های تنهایی‌ام شریک کنم.

صد دلاریِ جادویی

یک هفته قبل از کریسمس، پسرها یکی یکی می‌رفتند تا تعطیلات را با بستگان خود سپری کنند. همه هیجان‌زده بودند اما من حتی پول کافی نداشتم تا با اتوبوس به دیدن دایی‌ام بروم. تنهایی، سهم من از زندگی بود. از طرفی نمی‌خواستم مادرم را ببینم و هیچ لحظه‌ی مشترکی با او داشته باشم. غروب شب کریسمس، من تنها پسری بودم که در مرکز مانده بود. سرپرست خیلی تلاش کرد کریسمس خوبی برایم طراحی کند اما بدون حضور پسرها سر میز جشن، احساس شادی و سرور نمی‌کردم. فردای آن روز، وقت جمع کردن هدیه‌ها از پای درخت کریسمس بود اما خوب می‌دانستم نباید هیچ انتظاری داشته باشم. شب به‌خیر گفتم و سنگین و خسته و کسل به اتاقم پناه بردم. روی تخت دراز کشیدم و با پتو تمام صورتم را پوشاندم. گویا می‌خواستم خودم را از خلأ عظیمی که تمام وجودم را تُهی کرده بود، مخفی کنم. مدام به خودم می‌گفتم: "تو چهارده سال داری. دیگه بزرگ شدی و صبح کریسمس به کادو احتیاجی نداری." سعی می‌کردم این را به خودم بقبولانم اما فایده‌ای نداشت و آنقدر گریه کردم تا خوابم برد.

وقتی از خواب بیدار شدم، خانه به شکل اسرارآمیزی در سکوت فرو رفته بود. هیچکس در اتاق‌ها جست و خیز نمی‌کرد و از در و دیوار آویزان نمی‌شد. از تختخواب پایین آمدم. سرمای وجودم از کف پایم به کف‌پوش اتاق هم سرایت کرده بود. با تعجب به چیزی که روی زمین می‌دیدم، نگاه کردم. چند بار چشم‌هایم را مالیدم. یک نفر نامه‌ای را زیر در اتاقم گذاشته بود. آن را برداشتم. با خطی که برایم آشنا نبود، روی پاکت نوشته شده بود: "**ریک جکسون**" اسم من بود. عجولانه پاکت را باز کردم. یک اسکناس تانخورده صد دلاری همراه یک یادداشت در آن بود. "کریسمس مبارک! این هدیه‌ای است از طرف یک



خَیّر ناشناس." هرگز آنقدر پول ندیده بودم. یک لحظه گمان کردم تمام این صحنه‌ها را در خواب می‌بینم. یادداشت و صد دلاری را گرفتم و به طرف اتاق نشیمن رفتم و از خانم مدیر پرسیدم: "این از کجا اومده؟" با لبخند گفت: "**آقایی هست که هر سال به پسری که روز کریسمس تو مرکز تنها مونده باشه، صد دلار هدیه میده. تا حالا اونو ندیدی و هرگز هم نخواهی دید. می‌خواد هویتش ناشناس بمونه.**"

فکرم همه جا رفت. چه کسی می‌توانست با یک غریبه آنقدر سخاوتمند باشد؟ سرانجام پرسیدم: "**می‌تونی نامه من رو بهش برسونی؟**" خانم مدیر گفت: "**چرا که نه... کار خیلی خوبیه**".

بارها تمرین کردم تا با خط خوبی نامه را بنویسم. "**آقای عزیز! نمی‌دونم شما کی هستید ولی واقعاً از تون ممنونم. برام یه دنیا ارزش داره که یه نفر که منو اصلاً نمی‌شناسه بهم ۱۰۰ دلار هدیه بده**". فردای آن روز به فروشگاه لوازم برقی رفتم تا ببینم با آن هدیه‌ی غیر منتظره چه چیزهایی می‌توانم بخرم. تمام فروشگاه را زیر و رو کردم. رادیو، دوربین عکاسی... سرانجام در انتهای راهرو آن را یافتم. یک ضبط صوت زیبا. آن را به قیمت ۵۰ دلار خریدم و بقیه پول را در جیبم گذاشتم و به مرکز بازگشتم. پسرها از تعطیلات آمده بودند و با اشتیاق هدیه‌هایی را که گرفته بودند، نشانم می‌دادند. اما پنج تا از پسرها بدون هیچ هدیه‌ای آمده بودند. می‌فهمیدم چقدر ناراحتند و چه آسیبی دیده‌اند. از دست من چه کاری برمی‌آمد؟ یاد ۵۰ دلاری افتادم که هنوز در جیب شلوارم بود. فوراً به طرف فروشگاه راه افتادم و پنج رادیوی ترانزیستوری خریدم و شتابان به مرکز برگشتم. می‌خواستم هرچه زودتر به مرکز برسم و هدیه‌ها را به آنها بدهم.

وقتی به مرکز رسیدم، فقط یکی از پسرها در هال بود. با خوشحالی هدیه را به او دادم اما هیچ اثری از هیجان در چهره‌اش نبود. به زمین چشم دوخت و زیر لب گفت: "متشکرم!" به اتاقم رفتم و سعی کردم از ماجرا سر در بیاورم. شاید از رادیو خوشش نیامده بود. به وقت‌هایی فکر کردم که کسی در حق خودم این‌طور محبت می‌کرد. با عذاب وجدان به یاد زمانی افتادم که خانم پرایس برایم لباس خریده بود و من آن‌طور خشک به گفتن متشکرم خالی قناعت کرده بودم. یاد عشق و محبتی افتادم که خانم و آقای پرایس بارها به من هدیه کرده بودند اما من تمام آن را بی‌جواب گذاشته بودم و بی‌اعتنا از کنارشان رد شده بودم. اما آن محبت‌ها از عشق بیشتر بود و معنایی عمیق‌تر و گسترده‌تر داشت و آن هم پژواک عشق خداوند بود. حالا فهمیده بودم که خداوند آنقدر بزرگوار است که می‌توانست منِ کوچک را دوست داشته باشد: پسری که حتی برای پدر و مادرش هم مهم نبود.

خدای بزرگ و منِ حقیر!

احساسی باورنکردنی و غیر قابل وصف در من شکل گرفته بود و مثل جریان الکتریسیته در درونم حرکت می‌کرد. برای اینکه عشق را بشناسی و باور کنی، ابتدا باید با تمام وجود پذیرای آن باشی. باید اعتماد کنی که خداوندی هست که بهترین را برای تو می‌خواهد. خدایی که همیشه مراقب توست و لحظه‌ای از تو غافل نمی‌شود. زندگی من از آن لحظه تغییر کرد. آن نامه که در صبح کریسمس به دستم رسیده بود، آن کار پر از محبت، چشم مرا به روی این حقیقت باز کرد که خوبی‌های دنیا قابل شمارش نیستند. چشم مرا به روی این واقعیت باز کرد که خوبی و مهربانی به تعداد آدم‌های دنیا و در وجود همه کس منتشر شده حتی در خود من. با مادرم دوباره تماس گرفتم. الکل را کنار

بقیه در صفحه ۵۷

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

براساس سرگذشت پریسا ــ تهران



و ناگهان... آن سه روز!

مـی خواهم از خواهر بزرگم... یعنی فرزند ارشـد خانواده برایتان بگویـم. اولین و تکراری ترین تعریفی کـه در مـورد خواهرم ـ که مـن او را آبجی پری صدا می کـردم ـ وجود داشـت و مـدام آن را از زبان پدر و مادرم می شنیدم، این جمله بود:

ـ یک گرگ رفته تو جلد یک آدم و شده پری...

آن روزهـا که بچه بودم، وقتـی این حرف ها را در مورد خواهرم که سه سال از من بزرگتر بود، می شنیدم، با خودم فکر می کردم که پدر و مادرم با پری لج هستند حتی بعضی وقت ها و در همان عالم بچگی به این نتیجه می رسـیدم کـه "لابد بابـا و مامان، پری را از سـر راه برداشتند که اینقدر دشمنش هستند."

امـا اشـتباه می کردم... برای اینکـه من هم مانند پدر و مادرم، وقتی کمی بزرگ شـدم فهمیدم که او با همـه اعضای خانواده ما فرق دارد! به زبان سـاده اگر بخواهم او را تعریف کنم، باید بگویم "پری یک بدذات واقعی بود!"

مـن خیلی از اتفاقات دوران کودکی پری را از زبان پدرم می شـنیدم، از جمله ماجـرای مربوط به زمانی که "پری" کلاس چهارم دبسـتان بود و یک روز معلم کلاسشـان او را به خاطر اینکه مشقش را ننوشته بود ـ آن هم برای مرتبه سوم طی پنج روز ـ از کلاس بیرون می کنـد اما وقتی زنگ تفریح می خورد و خانم معلم از کلاس خـارج و راهی دفتر می شـود، خواهرم ناگهان وسـط راهروی مدرسه راه را بر زن بیچاره می بندد و با مداد نوک تیزی که در دست داشت، به او حمله می کند که تنها خوش شانسی خانم معلم این بود که قد "پری" آنقدر بلند نبود، وگرنه آن مداد نوک تیز به جای گونه خانم معلم، چشمش را سوراخ کرده بود!

آری، این شـخصیت واقعی خواهر بزرگ من بود! اما اشـتباه والدین من هم در تثبیت این شخصیت پر از خشـونت در پری کمتر از خود او نبود. چرا که در آن سـال ها، بسـیاری از این گونه رفتارهای فرزند بزرگ خانواده شان را ناشی از بچه بودن او می دانستند و هر بار که یکی از دخترهای مدرسه و یا حتی بچه های فامیل با شکنجه های "پری" به گریه می افتادند و برای شکایت بـه منزلمان می آمدند، پدر و مادرم شـاید در حضور آنها یک تهدید دروغی می کردند اما معمولاً می گفتند: "پری الان بچه است... کمی بزرگ بشه، خوب میشه!"

و زمانی که خواهرم پانزده شانزده سالش شد و به قول والدینـم، از بچگی درآمد، تازه یادشـان افتاد که او را ادب کننـد، اما حالا دیگر پری آنقدر جسـور و بی پروا شـده بود که کسی جرأت نمی کرد نزدیکش شود! به یـاد دارم یک بار مـادرم که فکر می کرد با ندادن پول توجیبـی می تواند او را از رفتارهای خشـونت آمیزش دور کنـد، رسـماً به او گفت: "ایـن هفته از پول خبری نیست تا آدم بشی!"

البتـه مـادرم چندیـن بار در مورد مـن و پرویزـ برادرم که ۲ سال از من کوچکتر بود ـ چنین تنبیهاتی را اعمال کرده بود، که هر بار با گفتن "غلط کردم" از سوی ما، قضیه تمام می شد اما پری موجود دیگری بود! چرا که وقتی مادرم حاضر نشد به او پول هفتگیش را بدهد، خواهرم با خونسردی به سراغ کمد لباس ها رفت و دو دسـت از لباس هایی را که مادرم هفته قبل خریده بود بیرون کشـید و با قیچی شـروع به ریز ریز کردنشان کرد. مادرم که شوکه شده بود، فقط جیغ کشید و پدرم را صـدا کرد. پدر نیز که حقوق یک ماهش را برای آن لباس ها گذاشته بود، دوید و به صورت دختر بزرگش سـیلی زد اما "پری" درست مانند یک غریبه، با قیچی ضربـه ای به پـای پدرم زد که بهت پدرم از خونریزی آن ضربه بیشتر بود! یک بار هم وقتی "پری" به عمه ام توهین کرد و مادرم او را از غذا منع کرد، دور از چشـم بقیه به سراغ قابلمه غذا رفت و داروی سوسک کش را با خورشت قاطی کرد که اگر بوی آن دارو نبود، سال ها قبـل همه اعضای خانواده مان یک جا مرده بودیم؛ هر چند که مادرم سالها بعد، بارها و بارها گفت: "ای کاش آن روز همه مرده بودیم!"

همه این داستان های کوچک و بزرگ را که از پری برایتان گفتم، فقط به این خاطر بود که با ذات خواهرم آشنا شوید که اگر این را ندانید، شاید قضاوت شما هم مانند بقیه بشود!

***

سـال ها گذشـته بود و حالا پری ۲۴ سال و من ۲۱ سالم بود. در طی این سال ها اتفاقات زیادی در زندگی خانوادگی ما رخ داد. پدرم که یک کارمند سـاده بود و یـک آپارتمان کوچـک در محله قدیمی خریده بود، با رفتارهای دختر بزرگش تصمیم گرفت هر طور شـده آن خانـه را بفروشـد و در محلی دیگـر یک آپارتمان دیگـر بخرد چـرا که "پری" چنـان در آن محله تابلو شـده بود که دیگر نمی توانستیم آنجا زندگی کنیم. اما انگار بدشانسـی و مصیبت هم قصد نداشت خانواده ما را رها کند چرا که درست یک هفته بعد از فروختن آن آپارتمـان و در حالی که پدر و مادرم دنبال خانه جدید می گشـتند، ناگهان و در یک شب تا صبح، قیمت خانه به طور سرسـام آوری بالا رفت! پدر بیچاره ام که گیج شـده بود، مانند خیلی از مردم دیگر که شـرایط ما را داشـتند، هر روز منتظر بود "موج قیمت ها که بی دلیل بالا رفته فرو بنشـیند..." اما پدر اشـتباه می کرد چون شـش ماه انتظار باعث شـد که قیمت مسـکن به اوج برسد، به گونه ای که پدر دیگر نتوانست صاحب خانه شـود! به همین خاطر نیز تصمیم گرفت با آن پول یک آپارتمان شـیک در بالای شهر رهن کند؛ و پری چقدر از این بابت خوشـحال بود! او می گفت "حالا وقتشه که

یکی از این بچه پولدارهای بالاشهری را تور کنم و یک عمر شاهانه زندگی کنم..."

بیچاره پدر و مادرم که جرأت نمی‌کردند به این گونه حرف زدن و چنین رفتارهای پری اعتراض کنند، فقط خون دل می‌خوردند و کاری از دستشان برنمی‌آمد، تا اینکه "افشین" پا به زندگی ما گذاشت!

در آپارتمانی که ما اجاره کرده بودیم، هفده واحد دیگر نیز زندگی می‌کردند که اکثرشان جزو ثروتمندان بودند. پری هم که نمی‌خواست ظاهرش از آنها چیزی کم داشته باشد، هر هفته و با زور از پدرم پول می‌گرفت تا یک لباس مد روز بخرد. من که می‌دیدم پدرم از ترس آبروریزی مجبور به سکوت است اما عملاً پول سیر کردن شکم خانواده‌اش را دارد به دختر یاغی‌اش می‌دهد، برای اولین مرتبه به خواهرم اعتراض کردم و خیلی محکم به او گفتم: پری، مثل اینکه ما هم توی این خانواده داریم زندگی می‌کنیم...، این درست نیست که تو خرج خورد و خوراک ما را از پدر بگیری و برای خودت عینک سیصد هزار تومانی بخری!

پری که انگار عادت نداشت از کسی حرف مخالف بشنود، نگاهی غضبناک به من انداخت اما هیچی نگفت و سکوت کرد و رفت دوش بگیرد. من هم خوشحال شدم که دیگر می‌توانم حرفم را بزنم اما چند دقیقه بعد خواهرم صدایم کرد و گفت:

ـ پریسا جون میشه "سشوار" رو به من بدی؟

من که در مخیله‌ام نیز نمی‌گنجید که او چه نقشه شومی در سر دارد، سشوار را بردم جلو حمام تا به دستش بدهم اما پری ناگهان مانند یک گرگ دستم را گرفت و داخل کشید و در حالی که موهایم را گرفته بود، با زور مرا به طرف وان حمام کشید. موقعی که دیدم آب جوش داخل وان ریخته، فهمیدم چه قصدی دارد. خودش هم با خنده‌ای عصبی می‌گفت: "می‌خوام یک نقاشی روی صورتت بکشم تا دیگه غلط اضافه نکنی..."!

من که برای چند ثانیه شوکه شده بودم و زورم هم به او نمی‌رسید، فقط جیغ می‌کشیدم و اگر در آخرین لحظه پدرم شیشه حمام را نمی‌شکست و داخل نمی‌آمد و مرا از چنگ خواهرم بیرون نمی‌کشید، پری آن روز حتماً صورتم را می‌سوزاند!

بعد از این واقعه، وحشت من چند برابر شد. حالا دیگر می‌دانستم که اگر مراقب نباشم، به دست خواهرم کشته می‌شوم! به همین خاطر اکثر اوقات از اتاق خودم بیرون نمی‌آمدم؛ اتاقی که مجاور اتاق پری بود و روبروی پنجره ما، پنجره اتاق پسر همسایه قرار داشت، او که اسمش افشین بود، قبلاً هم چند مرتبه توی آسانسور و داخل حیاط مجتمع به من سلام کرده بود و حس دخترانه‌ام می‌گفت که او به من علاقه دارد، به همین خاطر هر وقت توی اتاقم بودم، افشین هم می‌آمد و کنار پنجره می‌ایستاد و... و سوء تفاهم اینطوری آغاز شد! یعنی من زمانی متوجه شدم پری دچار اشتباه شده که او برای خودش یک قصر خوشبختی ساخته بود! شاید اگر همان روز که متوجه شدم دارد چه اتفاقی می‌افتد، موضوع را به پری می‌گفتم، قضیه حل می‌شد اما جرأتش را نداشتم! با خودم فکر می‌کردم اگر پری متوجه شود که افشین به خاطر من کنار پنجره می‌ایستد، یک شب می‌آید بالای سرم و خفه‌ام می‌کند! گیج و منگ شده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. از طرف دیگر، "پری" نیز صاحب روحیه‌ای شاد و سرخوش شده بود. حالا دیگر به جای اینکه فیلم‌های خشن و بکش بکش ببیند، فیلم‌های عاشقانه می‌دید، دیوان حافظ می‌خواند و... و هر روز این سوء تفاهم بیشتر و بیشتر می‌شد، تا زمانی که تصمیم گرفتم حقیقت ماجرا را برایش بگویم؛ هر چه باداباد! ولی شاید یک ساعت دیر اقدام کردم. آن روز حدود ساعت سه عصر بود و من که از چند روز قبل در فکر بودم که ماجرا را برای خواهرم در یک نامه بنویسم، مشغول نوشتن بودم که یک دفعه صدای پری را از پشت در اتاقم شنیدم: "پریسا، می‌تونم چند دقیقه باهات صحبت کنم؟"

موبر تنم سیخ شد. با خودم فکر کردم اولا بد فهمیده قضیه چیست و آمده مرا به قتل برساند! نامه را پنهان و در را باز کردم و پری داخل شد اما برخلاف تمام سال‌هایی که او را می‌شناختم، در رفتار و حرف زدنش هیچ خشونتی وجود نداشت! کنارم نشست، نگاهم کرد و به آرامی شروع به گفتن کرد:

ـ پریسا اگر ازت بخوام به خاطر من از افشین بگذری چی میگی؟

یک لحظه فکر کردم همه چیز دارد در خواب اتفاق می‌افتد؟ اما نه...، بیدار بودم و همه چیز واقعی بود! اما من فقط سکوت کرده بودم. پری لبخند زد و ادامه داد: می‌ترسی حرف بزنی؟ از من وحشت داری آبجی؟ حق داری...، من خیلی ترسناکم اما اهل دروغ نیستم...

الانم رو راست بهت میگم که روزهای اول نمی‌دونستم افشین به خاطر تو میاد کنار پنجره، فکر می‌کردم عاشق من شده. اما یکی دو هفته که گذشت، متوجه شدم هر وقت تو میای داخل اتاقت، اون هم پیداش میشه! برای همین تصمیم گرفتم از فکرش بیام بیرون...، اما نشد...، پریسا نمی‌دونم تو تا حالا عاشق شدی یا نه؟ اما من اولین مرتبه است که طعم عشق رو می‌فهمم و تازه حالیم شده که عشق با آدم چیکار می‌کنه...، چند مرتبه تصمیم گرفتم به خاطر افشین باهات بجنگم اما نتونستم...، یعنی با خودم می‌گفتم "عشق که دیگه لباس مهمونی نیست که من با زور از خواهر کوچکترم بقاپم؟" نتونستم این کار رو بکنم، و در عین حال نمی‌تونم افشین رو هم فراموش کنم... صدا در گلوی پری شکست و من با حیرت نگاهش کردم: تو داری گریه می‌کنی پری...؟ یا اینم یک فیلم جدیده؟

پری اما که دیگر آن کوه غرور و آن مجسمه خشونت و آن هیولای همیشگی نبود، اشکهایش را پاک کرد و هق هق کنان ادامه داد: "آره...، خودم هم تعجب می‌کنم که چرا اینطوری شدم؟ اما شدم...، لابد تاثیر عشقه که اینطوری دیوونه‌ام کرده...! ولی الان انتخاب با توئه پریسا...، به خدا قسم اگه بگی نه، دیگه نمیرم کنار پنجره...، مهم نیست در آینده چه اتفاقی برام بیفته...، اما عشقت رو ازت نمی‌دزدم...، ولی من آنقدر افشین رو دوست دارم که حاضرم اونو از تو گدایی کنم! شاید هم اشتباه کنم و اون منو تحویل نگیره؟... اما سه روز...، فقط سه روز نیا کنار پنجره. اگر افشین به من توجهی نکرد، به جون خودت قسم می‌کشم کنار...، اما اگر به من علاقه پیدا کرد، تو بکش کنار...، هیچی نگو پریسا، می‌دونم که افشین حق توئه...، اما تو خیلی چیزها داری که بتونی آینده خودت رو با اشون بسازی، تو دانشجو هستی اما من تا کلاس دهم خوندم...، تو از من خوشگلتر و قشنگتر هم هستی...، توی همین فامیل چند تا از جوون‌ها حاضرند به خاطر تو بمیرند اما هیچکس به من محل نمی‌گذاره... آبجی باور کن افشین برای من همه چیز خواهد بود... همه چیز...

اینها را گفت و سر بر شانه‌ام گذاشت و به آرامی گریست...، اصلاً یادم رفته بود که این دختر، همان خواهر خشن و بدذات من است! تازه یادم افتاد که در این یکی دو ماه مادرم چند مرتبه گفته بود: "معلوم نیست چه اتفاقی افتاده که این پری اینقدر آروم شده؟ دیگه عصبانی نمیشه...، با من بدرفتاری نمی‌کنه...، از پدرت به زور پول نمی‌گیره و..."

حرف‌های مادرم که یادم آمد و اشک‌های خواهرم که گونه‌ام را خیس کرد، به خودم آمدم و دوباره پرسیدم: پری تو جدی جدی عاشق شدی و داری گریه می‌کنی؟

پری لبخندی زد و گفت: "چیه؟ به من نمیاد که یک بار هم شده توی زندگیم رمانتیک بشم؟"

یک مرتبه همه ترس و نفرتی که از خواهرم در دل داشتم تبدیل شد به محبت. او را در آغوش گرفتم و گفتم: چرا...، اتفاقاً خیلی هم بهت میاد... اما می‌ترسم بلد نباشی چطوری عشقت رو نشون بدی و با چاقو به این بیچاره حمله کنی!

پری خندید و جواب داد:

ـ تو یادم میدی آبجی...! هر چند که تا اینجا فهمیدم که عشق تنها کلاسیه که نیاز به معلم نداره!

ـ از همین الان شدی سیمین بهبهانی و فروغ فرخزاد؟ این را گفتم و همدیگر را در آغوش گرفتیم و هر دو به انتظار آن سه روز نشستیم...!

مهم نیست که شما حرفم را باور کنید یا نه. حتی اگر خود "پری" هم حرفم را باور نکند، مهم نیست. خدا که حرفم را باور می‌کنه؟ خدا که می‌داند من در آن سه شب، چقدر سر نماز اشک ریختم و به درگاه خدا التماس کردم و ضجه زدم که؛ "خدایا، عشق پری را به دل افشین بنداز..." و امروز می‌دانم که چقدر خدای مهربانی داریم...!

***

هفته قبل شادی پری و افشین با تولد دوقلوهایشان تکمیل شد! امروز که این نامه را برایتان می‌نویسم، هیچکس نمی‌تواند باور کند این همسر عاشق و مادر فداکار، همان دختر خشن و بدذات گذشته است! ولی من که می‌دانم اکسیر عشق در او چه تاثیری گذاشته، روزی صد هزار مرتبه خدا را شکر می‌کنم که به خاطر "پری" از افشین گذشتم!

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: زندان مرکزی ورامین (خورین)

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۲۸
خانم شکوه برومند رادکانی ۴۴۷۶(**)۰۹۳۶
آقای فتح‌الله یوسفی ۲۸۰۰(**)۰۹۱۲

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

ایستاده بر بلندی ناتمام آرزوها!

بعد از اولین مصاحبه از اتاق مددکاری بیرون آمدم تا از یکی از کارکنان بخواهم تا نفر دوم را برای مصاحبه بفرستد که با جوانی برومند و درشت هیکل مواجه شدم که در حال حمل وسایل ورزشی به داخل سالن بود. خودم را معرفی کردم و پرسیدم که آیا حاضر به مصاحبه هست؟

جوان من و منی کرد و گفت: خجالت می کشم!

برایم شنیدن این جمله آنقدر تعجب آور بود که فقط لبخند زدم. او که انگار لب تردیدش را از میان برده بود، وارد دفتر بند شد و بعد از کسب مجوز، به اتاق مددکاری آمد.

مثل همه مصاحبه‌ها و گفتگوهایمان، از او خواستم تا ابتدا از زندگی خودش بگوید و بعد شرح دهد که چرا و به چه دلیل محکوم به تحمل حبس شد.

جوان ابتدا کمی به فکر فرو رفت گویا در حال مرور زندگی‌اش در ذهنش بود. بالاخره پس از چند لحظه اینطور گفت:

–در یک خانواده متوسط و معمولی به دنیا آمدم. پدر و مادرم اصالتاً آذری زبان هستند، اما خانواده‌هایشان سال‌ها قبل از شهر و دیار خودشان به تهران آمده بودند. آنها اگر چه هیچکدام تهران به دنیا نیامدند، اما اینجا ازدواج کردند و ما هم در همین شهر به دنیا آمدیم.

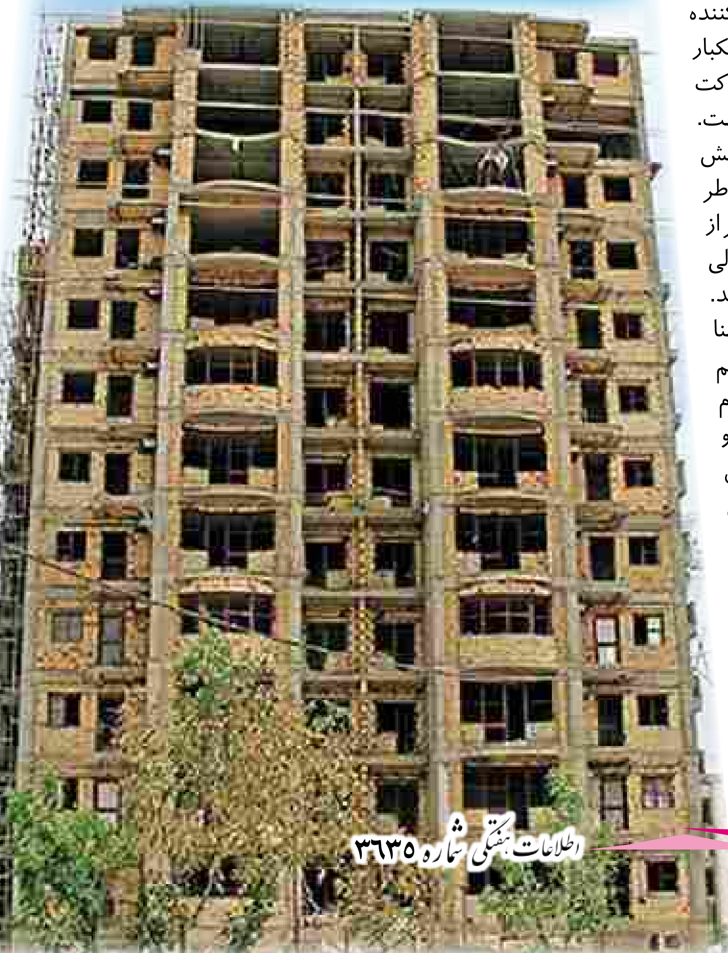
من فرزند سوم خانواده بودم. دو برادر و یک خواهر هم دارم. پدرم تولید کننده بود. او در زمینه تولید ظروف یکبار مصرف فعالیت داشت. در یک شرکت صنعتی حومه تهران کارگاه داشت. درآمدش بد نبود. اوایل کار و کسبش رونق خوبی داشت اما بعدها به خاطر افزایش تعداد تولیدکنندگان، دیگر از آن بازار داغ اولیه خبری نبود، ولی بد هم نبود. زندگی‌مان می‌چرخید. من از همان کودکی با این کار آشنا شدم. همراه پدرم به کارگاه می‌رفتم و کم کم با کار آشنا شدم. اما پدرم اجازه نمی‌داد تا از ساعت درس و مدرسه‌مان بزنیم. برای او مهم این بود که درسمان را بخوانیم. من تا دیپلم بیشتر درس نخواندم. بلافاصله که دیپلم گرفتم، رفتم سر کار! حوصله درس خواندن نداشتم. خدمت هم نرفتم. دلم می‌خواست زودتر زندگی‌ام را سر و سامان بدهم. در کارگاه پدرم مشغول کار شدم. اما بلندپرواز بودم. اصلاً دلم نمی‌خواست که زندگی‌ام مثل پدرم باشد. دوست داشتم زود پولدار شوم. زندگی مرفه داشته باشم، با خیال راحت پول خرج کنم و نگران فردا نباشم. به این منظور مترصد فرصت بودم. همین هدف بود که مرا از فکر کردن به ازدواج دور می کرد. با این حال هیچ کس نمی‌داند سرنوشت برایش چه رقم زده است. هنوز درست و حسابی در کار جا نیفتاده بودم که به یک مهمانی خانوادگی رفتیم و در این مهمانی دل من پیش یکی از مهمان‌ها گیر کرد و تا به خودم آمدم، دیدم پای سفره عقد نشسته‌ایم.

ازدواج باعث شد تا من برای رسیدن به اهداف زندگی‌ام بیشتر تلاش کنم. از این و آن پرس و جو کردم و بعد تصمیم گرفتم از خرید زمین شروع کنم. همزمان اینکه در کارگاه پدرم کار می کردم، چند قطعه زمین در پیشوای ورامین خریدم. قصدم در ابتدا فقط این بود که زمین خرید و فروش کنم اما یکی از دوستانم پیشنهاد داد که خرید و فروش زمین به تنهایی خیلی سود ندارد. زمین بخر بساز بعد بفروش. با یک محاسبه سرانگشتی دیدم اگر این کار را کنم سودم چند برابر می‌شود. پس کار را با ساخت و ساز ادامه دادم. در کنار کار ساخت و ساز به خرید و فروش اتومبیل هم روی آوردم. به این ترتیب که به پارکینگ‌های فروش اتومبیل می‌رفتم و اتومبیل می‌خریدم و بعد هم به کسانی که طالب بودند می‌فروختم.

پدرم از همان ابتدا که من فعالیت‌های کاری‌ام را شروع کردم مدام نصیحتم می کرد که مراقب باشم و در کارهایی که تخصص ندارم وارد نشوم. او می‌ترسید که مبادا یک وقت کار دست خودم بدهم که عاقبت هم اینطور شد و سر از اینجا درآوردم.

البته طبیعی است که من از سر جوانی یا غرور کاذب به حرف‌های پدرم توجه نمی کردم. نه تنها توجه نمی کردم بلکه گاهی تندی هم می کردم که الان که جوان هستم باید به فکر کار باشم. الان باید بار خودم را ببندم. لابد شما نمی‌خواهید من پولدار شوم. شما نمی‌خواهید من وضعم خوب شود!!!

بیچاره پدرم فقط سکوت می کرد و اعتراض نمی کرد.



شاید هم در دلش کلی حرص این روزهای نیامده را می‌خورد و من نادان نمی‌فهمیدم.

به هر حال چند سالی گذشت. من همچنان در چند شاخه فعالیت می‌کردم. هم هوای کارگاه را داشتم، هم آجر روی آجر می‌چیدم و هم اتومبیل جابجا می‌کردم. وضعیت مالی‌ام خوب شده بود. خدا را شکر راضی بودم. البته تا یادم نرفته بگویم چند سال بعد از ازدواجمان خداوند در اولین بارداری همسرم سه فرزند به ما عطا کرد. نمی‌توانم از احساسم بگویم وقتی قبل از تولد بچه‌ها فهمیدم سه فرزند در راه داریم. خدا را شکر می‌کردم که وضعیت مالی‌ام آنقدر خوب است که دغدغه آمدن آنها را ندارم. همه چیز را به بهترین وجه برایشان آماده کردیم و منتظر تولدشان شدیم.

بعد از تولد هم ناگهان هزینه‌های زندگی‌مان چند برابر شد و من خرسند از اینکه فقط به درآمد کارگاه بسنده نکردم و الان با خیال راحت برای بچه‌ها و مادرشان هزینه می‌کنم.

اما غافل از اینکه هر که بارش بیش برفش بیشتر. هر چه درآمد تو بالاتر باشد خطرها و دغدغه‌هایت هم بیشتر می‌شود. ماجرا از وقتی شروع شد که دیگر طمع من به قل قل افتاد. به این شکل که طمع کردم و زمین وسیعی را خریدم و پروژه سنگینی را شروع کردم.

من هم مثل خیلی از کسانی که چند واحد از ساختمان را برای تامین هزینه ساخت پیش فروش می‌کنند، بعد از اخذ مجوز ساخت و طی مراحل اداری، چند واحدی را پیش فروش کردم. کسی که واحدها را خرید غریبه نبود. فردی بود که در پروژه‌های قبلی هم واحدهایی را پیش خرید کرده بود، بنابراین هم من به او اعتماد داشتم و هم او به من اطمینان داشت. بنابراین طبق عرف بعد از اخذ مجوز و بازدید ملک، رفتیم بنگاه و قرارداد را نوشتیم و من پول را گرفتم و کار را شروع کردم.

در ابتدا مصالح سنگینی خریدم و ریختم سر زمین به امید آن که در معاملات ماشین پول دستم بیاید و خرد خرد مصالح را به کار تزریق کنیم.

کار شروع شد و طبق برنامه‌ریزی پیش می‌رفتیم که اولین مشکل به وجود آمد. روزی که یکی از رفقایم که خریدار ماشین‌های من بود، بابت چند خریدش از من چک داد و من چک‌ها را امضا کردم و خرج کردم. اما در موعد چک‌ها، فهمیدم‌ای دل غافل حسابش خالی است و چک‌ها برگشت خوردند و من برای آن که مشکلی برای خودم پیش نیاید مجبور شدم مبالغ چک‌ها را بپردازم. وقتی با چک‌های برگشت خورده سراغ رفیقم رفتم دیدم‌ای دل غافل، رفیق ما فراری شده!!!

در بدترین برهه زمانی دست من ناگهان خالی شد.

مصالح اولیه تمام شده بود و من پول نداشتم کار را ادامه دهم. از طرفی مصالح گران شد در حالی که دست من خالی، ساختمان نیمه کاره مانده بود. کار را تعطیل کردم و گفتم فعلاً دست نگه دارند تا ببینم چه می‌شود.

در همان روزها، آقایی که واحدهایی را پیش خرید کرده بودند به سراغم آمد و پرسید که چه شده؟ چرا کار تعطیل شده. ماجرا را برایش تعریف کردم. او بعد از شنیدن داستان خیلی ناراحت شد و بعد هم گفت که این مشکل راه حل دارد. پرسیدم چه راهی؟ گفت چند واحد دیگر را هم پیش فروش کن به من. من هم کم کم به تو پول می‌دهم تا تو کارت راه بیفتد.

ما تا آن روز چندین قرارداد با هم نوشته بودیم و هیچ وقت هم به مشکل برنخورده بودیم. بنابراین دلیلی نداشت تا من از بابت این پیشنهاد نگران باشم. نگران که نبودم هیچ، خوشحال هم شدم. البته او از من خواست قرارداد جدید را با خواهرزاده او ببندم. گفتم مشکلی ندارد. رفتیم بنگاه و قرارداد را نوشتیم. قرارداد اولیه ما با مبلغ ۹۰ میلیون تومان شروع می‌شد. از این مبلغ او ۲۰ میلیون تومان را نقد داد و الباقی را در چک سه ـ چهار ماهه داد. ما با همان پول دوباره کار را شروع کردیم. خوشبختانه در همان مدتی که کار خوابیده بود قیمت مصالح خیلی پایین آمد. با ارزان شدن مصالح، قیمت ملک هم پایین آمد. این افت قیمت باعث شد تا خواهرزاده این آقا از کاری که کرده پشیمان شود، بنابراین آمد و مطالبه طلبش را کرد، به او گفتم پولی را که به من دادی اینجا هزینه کردم اگر می‌خواهی صبر کن اگر نه اجازه بده همانطور که تو پول را کم کم به من دادی، من هم همانطور به تو برگردانم. او قبول کرد. اما رفت و از من شکایت کرد!!!

اولین برگه احضاریه که به دستم رسید، من ترسیدم. تعجب نکنید چون من تا آن روز از دو کیلومتری کلانتری هم رد نشده بودم.

موضوع را با یکی از دوستانم در میان گذاشتم و او هم که چیزی از قانون نمی‌دانست گفت بی‌خیال شو و اصلاً نرو...

من به سراغ خودش رفتم و گفتم فلانی بیا این مساله را بین خودمان حل کنیم. او گفت که فقط با گرفتن ۱۵۰ میلیون تومان رضایت می‌دهد. حساب و کتاب‌هایش برای من قابل فهم نبود اما آن روز فهمیدم خودش وکیل است، با کلی دلیل و استدلال ثابت کرد رقم واقعی بدهی‌ام اینقدر است.

به هر حال وقتی من نتوانستم او را مجاب کنم تا با من راه بیاید، ناچار شدم فراری شوم. یعنی خانه‌ام را جابجا کنم و تا ۷ـ۶ ماه حالت متواری داشتم. تصورم این بود که او بالاخره از پیدا کردن من ناامید می‌شود و قبول می‌کرد که همان ۹۰ میلیون را کم کم از من بگیرد. اما اینطور نشد.

دست آخر هم همان رفیق من که می‌گفت او کاری نمی‌تواند بکند، مرا فروخت! و بالاخره دستگیر شدم و بازداشت و نهایتاً دادگاه و تحویل به زندان. الان هم شاکی می‌گوید ۲۵۰ میلیون تومان می‌گیرد و رضایت می‌دهد! خانواده من حتی حاضر شدند ۲۰۰ میلیون بدهند، اما قبول نکرد.

از آن زمان تا به حال ملک در حال ساخت من نیمه تمام مانده است. اگر بخواهند به همان شکل بفروشند خریدار فقط پول زمین را می‌دهد و تمام آنچه برای ساخت داده‌ام را از دست می‌دهم.

خودم می‌دانم اگر بلندپروازی نمی‌کردم و به این فکر نمی‌کردم که ره صد ساله را یک شبه بروم، اینجور نمی‌شد. پدرم خیلی نصیحتم کرد، اما من گوش نکردم. وقتی حرف‌هایش را در ذهنم مرور می‌کنم می‌بینم اگر به حرف او گوش می‌کردم الان اینجا نبودم. با یکدندگی و لجاجت زندگی را به کام خودم و خانواده‌ام زهر کردم. آرزوهای بزرگی داشتم اما همه از بین رفت. البته زندان باعث شد آن غرور کاذب، آن لجاجت و یک دندگی همه و همه از میان برود. پخته‌تر شدم و آرامتر. اما برای آن تاوان سنگینی دادم و بزرگترین آنها دوری از زن و بچه‌هایم است. حالا دیگر وقتی بیرون بروم محال و غیر ممکن است دست به چنین کارهایی بزنم. کارهایی که عقل می‌گوید از پس آن برنمی‌آیم اما فقط برای اثبات خودم به آنها دست بزنم! من دیگر این راه را هرگز دوباره نخواهم رفت.

هر گاه آسایش درازمدت و بی دلیل باشد، به تنبلی می گراید

• بتهوون

در پرانتز:

(بعد از شنیدن حرف‌های این مرد جوان به یاد این شعر افتادم که:

چو آید به مویی توانی کشید
چو برگشت زنجیرها بگسلد

این مرد جوان سالها در تلاش و تکاپو بود تا به قول خودش یک شبه ره صد ساله بپیماید. اما گاهی اوقات این پیمایش‌های رویایی، جهتی رو به پایین دارد!

پدر باتجربه او، در تمام آن سال‌ها نگران این روزهای فرزندش بود. نگران آن که او در چاهی بیفتد که به این زودی‌ها راه نجات از آن را نیابد و عاقبت هم آنچه از آن می‌ترسید بر سرش آمد!

ضرب‌المثلی از مادرم در یاد دارم که همیشه همراه با نصیحت به من می‌گفت: اگر شکار روباه می‌روی، اسلحه شیرکُش با خودت ببر.

این تفکر و نگرش آینده‌نگرانه برای آن بود که مرا از مخاطرات پیش بینی نشده دور نگه دارد. این جوان هم آن روزها که قصد آغاز پروژه سنگین ساخت و ساز را داشت می‌بایست به داشته‌هایش توجه می‌کرد. اگر تمام احتمالات را در نظر می‌گرفت و بی‌محابا وارد این کار نمی‌شد قطعاً امروز این شرایط را نداشت. مولانا می‌فرماید "با توکل، زانوی اشتر ببند."

توکل به خدا در همه امور لازم است ولی کافی نیست. بعد از توکل به خدا، رعایت اصولی و عاقلانه همه جوانب کار می‌تواند ضمانت موفقیت کار باشد.)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

بابانوئل کیست و از کجا آمد؟

قدیسی که از لوله بخاری وارد می‌شود!

مهربانی که خشمگین بود!

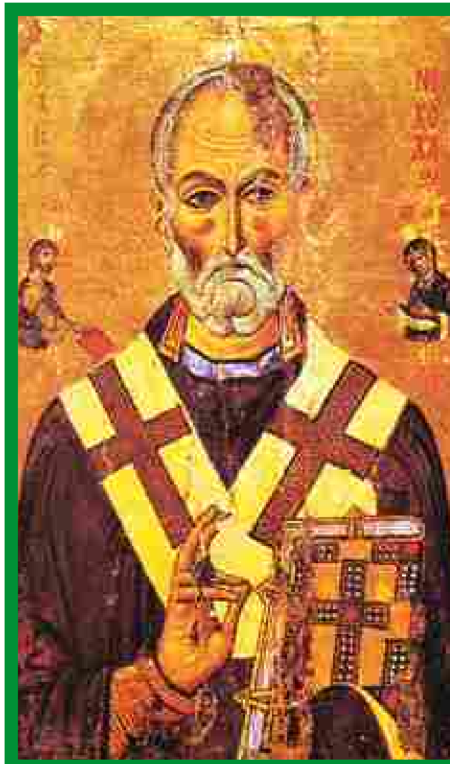
به هزار و هفتصد سال پیش بروید و شهری را تصور کنید که در ساحل جنوبی ترکیه‌ی امروز است. بقایای آن شهر که **"مایرا"** نام داشت، هنوز باقی است. در این شهر در صخره‌های کوه‌ها خانه‌هایی تراشیده بودند. در بخش دیگر شهر نیز خانه‌های سنگی ساخته بودند. رومیان بر این شهر حکومت می‌کردند و در سده‌های نخستین میلادی، پیروان مسیح(ع) را سرکوب می‌کردند بنابراین زندگی مخفیانه‌ای داشتند. اما بعداً، یعنی زمانی که از آن سخن می‌گوییم، مسیحیت رواج داشت و مردمش سرشار از احساسات مسیحیت بودند. در آن زمان پسربچه‌ای بود که پدر و مادر ثروتمندش وفات کرده بودند و آن بچه صاحب ثروت زیادی شده بود.

آن پسر که نیکلاس نامیده می‌شد، به مردی تبدیل شد که چانه‌ای پهن، گردنی عضلانی، دماغی پهن و کج و پوستی تیره داشت. بسیار عصبی بود و زود جوش می‌آورد. با تهیدستان و بیچارگان بسیار مهربان بود اما صورتی خندان نداشت و اگر پیش می‌آمد، کتک‌کاری هم می‌کرد. جای شکستگی‌های زیادی که در اسکلت او وجود دارد، دعوایی بودنش را تأیید می‌کند. حتی یک بار با اسقفِ بزرگِ شهر دست به یقه شد زیرا نتوانست عقاید اسقف را درباره‌ی کمک به مستمندان بپذیرد. نیکولاسِ خشمگین، مردی بود که مستمندان را شاملِ رحمتِ الهی می‌دانست و پیوسته از مقامات کلیسا می‌خواست نذوراتِ مردم را خرج تهیدستان کنند.

نیکلاس دستش به خیر باز بود و ثروتی را که داشت، به مستمندان انفاق می‌کرد. در این زمینه بسیار خجالتی بود و دوست نداشت کسی متوجه انفاق‌هایش شود بنابراین هدایایی را که می‌خواست به آنها تقدیم کند، از راه لوله بخاری به داخل خانه‌ها می‌انداخت. فکر کنم حالا حدس زده‌اید از چه کسی حرف می‌زنم. بله: بابانوئل که هر سال در شبِ سال نو مسیحی، کودکان منتظرند با سورتمه‌ای که هشت گوزنِ جادویی آن را می‌کشند، از جاده‌های آسمان بیاید و کادوی سال نو میلادی را در جورابی که کنار بخاری آویزان است، بگذارد. افسانه‌ی بابانوئل که بخشی از آن حقیقت تاریخی دارد، نخستین شبِ هر سالِ نو میلادی را برای کودکان مسیحی به شبی جادویی و هیجان‌انگیز تبدیل کرده است. گاه افسانه‌ها، حقیقت را لذت‌بخش می‌کنند!

رازِ قطراتِ شفابخش

بابانوئل، افسانه‌ای است که بخشی از آن حقیقت دارد. حدود ۱۷۰۰ سال پیش یعنی ۲۵۵ میلادی در شهر مایرا که نزدیک پترای ترکیه است، پسری زاده شد و نامش را نیکلاس گذاشتند. او با ثروتی که به ارث برد، به انفاق و کمک به تهیدستان روی آورد. سرانجام نامش پر آوازه شد و مردم به او لقبِ قدیس دادند. او اسقفی متعصب و عصبی بود که دلی چون دریا داشت. او که در جنوبِ ترکیه و در دورترین قلمرو امپراتوریِ روم زندگی می‌کرد، در جهانِ مسیحیت چنان نام‌آور شد که قرن‌هاست همه‌ی مسیحیان به‌ویژه در سال نو میلادی، نام او را به زبان می‌آورند. جسدش در زیارتگاهی در شهر "باری" نگهداری می‌شود که در جنوب شرقی ایتالیاست. در بررسی‌هایی که از استخوان‌های نیکولاس شده، محققان نتیجه گرفته‌اند او در زندگی خود زد و خوردهای زیادی کرده. پس از شبیه سازیِ چهره‌اش معلوم شد قیافه نیکلاس با آنچه که نقاشانِ قدیمی کشیده‌اند، بسیار تفاوت دارد. نخست این که اَو کوتوله‌ای خندان نبوده. علتِ این که نقاشان از او تصویری خندان و چاق و سفید کشیده‌اند، تصوری است که خودشان دوست داشته‌اند از او داشته باشند تا مهربانی و صبوریش را بهتر نشان بدهند. این مرد که امروز می‌دانیم صورتش نشان‌دهنده‌ی شخصیتش نبوده، در دل مردم نفوذی عمیق داشت و او را می‌ستودند اما به گفته‌ی **"الیستر مک گراث"** عضو هیأت علمی دانشگاه آکسفورد: "پیروان آیین پروتستان که مخالف سرسخت خرافات مذهبی بودند، با افسانه‌هایی که درباره‌ی **"نیکولاس قدیس"** رواج دارد، بسیار مخالفت می‌کردند و هر جشنی را که به این قدیس ارتباط داشت، ممنوع کرده بودند. برای مثال جشن ششم دسامبر را که به نیکولاسِ قدیس ارتباط دارد، ممنوع کردند اما مردم که به نیکلاس و افسانه‌ی بابانوئل علاقه‌ی زیادی داشتند، این روز را به روز تولد مسیح(ع) پیوند دادند تا به این بهانه، جشن‌های مربوط به این قدیس را همراه کریسمس برگزار کنند".



افسانه نیکولاس قدیس کم کم تغییر یافت طوری که در قرن ۱۸ میلادی او را در قالب پیرمردی کوتوله و چاق و خندان نقاشی کردند. در قرن بیستم نیز شرکت نوشابه سازی "کوکاکولا" از تصویری که از بابانوئل در قرن هجدهم کشیده بودند، استفاده‌ی تبلیغاتی کرد و این تصویر جهانی شد. جالب است بدانید که عده‌ای معتقدند استخوان‌های نیکولاسِ قدیس هنوز معجزه می‌کند! از گوری که این استخوان‌ها قرار دارد، مدام قطراتی گلاب مانند به بیرون می‌چکد. مسؤولانِ کلیسای باری ایتالیا با قرار دادن شلنگی که به داخل گور رفته، این قطرات را به بطری‌هایی هدایت می‌کنند و به زائران می‌فروشند.

در فیلم مستندی که "بی.بی.سی" تهیه کرد، دوربین کوچکی را به گور نیکلاس فرستادند و دیدند استخوان‌های نیکولاس کاملاً سیاه شده‌اند و به دلیل رطوبت شدید در حال متلاشی شدن است. آبی که در قبر جمع شده، احتمالاً تا صد سال دیگر استخوان‌ها را کاملاً خواهد پوساند.

ملوانان ایتالیایی در قرن یازدهم میلادی استخوان‌های نیکولاس را دزدیده و به محل فعلی آوردند که در کلیسای باری ایتالیا قرار دارد.

هدیه برای بچه‌های خوب

نیکولاسِ قدیس سورتمه‌ای داشت که هشت گوزن آن را می‌کشیدند. هدایایش را در سورتمه می‌گذاشت و شبِ سال نو مسیحی، آنها را از لوله بخاری خانه‌ها کنار درختِ کریسمس می‌گذاشت. می‌گویند او مردی خجالتی بود و دوست داشت کسی او را در حال کار خیر نبیند. و می‌گویند روزی در

کسی که از مرگ می‌ترسد، از زندگی هم می‌ترسد

فرانسوا ولتر

ایتالیا بود که شنید مردی به دلیل تنگدستی می‌خواهد دخترانش را که سه نفر بودند، بفروشد. نیکلاس تصمیم گرفت هر شب یک کیسه طلا به‌ازای قیمت هر دختر بگذارد تا آن پدر، دخترانش را نفروشد. شب اول و دوم کیسه‌ها را از پنجره به خانه‌ی آنها انداخت. شب سوم پنجره‌ها را بسته بودند. نیکلاس ناچار شد به بام برود و کیسه‌ی سوم را از لوله بخاری به خانه بیندازد. از آن پس هدایایش را از لوله بخاری به خانه‌ها می‌انداخت. همچنین می‌گویند او هدایا را از لوله بخاری به جوراب‌هایی می‌انداخت که مردم کنار بخاری آویزان کرده بودند تا خشک شوند. و این خود نماد این است که چون جوراب کوچک است، هدیه‌ای هم که در آن قرار می‌گیرد، کوچک است و به هر حال یعنی ملاک، هدیه است نه قیمت و اندازه‌ی آن.

افسانه‌ی بابانوئل در همه‌ی کشورها معروف است اما شکل‌های گوناگونی دارد. در کشور "غنا"، بابانوئل از جنگل می‌آید. در "هاوایی" با قایقی پر از



هدیه می‌آید. در کشورهای سردسیر با سورتمه‌ای می‌آید که گوزن‌های پرنده آن را می‌کشند. می‌گویند بابانوئل در قطب شمال زندگی می‌کند و هر سال هدایای همه‌ی کودکان مسیحی را بار سورتمه‌اش می‌کند و می‌کوشد آنها را قبل از تحویل سال به بچه‌ها برساند. در افسانه‌ها گفته شده که بابانوئل آرزوهای بچه‌ها را می‌شنود و هر بچه‌ای که وظایفش را خوب انجام داده باشد، شب سال نو او را به آرزویش خواهد رساند و هدیه‌اش را در جورابی که مخصوص اوست، می‌گذارد.

در قرن دوازدهم میلادی یعنی تقریباً یک قرن پس از این که استخوان‌های نیکولاس را به ایتالیا آوردند، رسم مذهبی جدیدی باب شد: راهبه‌های فرانسوی که برای زیارت مقبره‌ی نیکولاس به ایتالیا رفته بودند، رسم قدیمی نیکولاس را دوباره زنده کردند و در جوراب‌های رنگین آجیل و خشکبار می‌ریختند و به خانه‌ی مستمندان می‌بردند. کمی بعد این رسم به این شکل تغییر یافت که جوراب‌های

افسانه‌ی بابانوئل که بخشی از آن حقیقت تاریخی دارد، نخستین شب هر سال نو میلادی را برای کودکان مسیحی به شبی جادویی و هیجان‌انگیز تبدیل کرده است

رنگین را به درخت کریسمس می‌بستند و هدایای بچه‌ها را در آن می‌گذاشتند.

در تصویری که در روسیه پیدا شده و به قرن چهارم میلادی برمی‌گردد، تنها شباهتی که بین آن نیکولاس و بابانوئل‌های امروزی وجود دارد، فقط ریش سفید و بلند اوست. در یکی از تحقیق‌های جدید، مردی هلندی‌تبار در سال ۱۸۰۴ میلادی به آمریکا مهاجرت می‌کند و به حمایت از مستمندان قد می‌افرازد. او شب‌های کریسمس برای تهیدستان و بچه‌های آنها هدایایی می‌برده و خود را نیکولاس می‌خوانده. پس از مرگش، مردی خود را مانند او آراست و لباس‌های او را پوشید و کارش را ادامه داد. این موضوع تا امروز در آمریکا رایج است. اما واقعیت این است که سنت نیکولاس اصلی که در سال ۲۵۵ میلادی در ترکیه متولد شد، نخستین کسی بود که بابانوئل شد. او در ششم دسامبر ۳۴۴ درگذشت. پس از مرگ کشیشان اروپایی به‌ویژه در هلند و بلژیک بر اسب یا قاطر سفید سوار می‌شدند و به بچه‌ها هدیه می‌دادند. پس از مهاجرت هلندی‌ها به آمریکا، این رسم در آنجا نیز رواج یافت.

برخی از افسانه‌ها معتقدند نیکولاس یا بابا نوئل فقط به بچه‌های خوب هدیه می‌دهد. بچه‌های بازیگوش از پری گیسوسفیدی به نام "**بلیتزن**" کادو می‌گرفتند. این بچه‌ها صبح روز کریسمس به انتظار می‌نشینند تا پری گیسوسفید بیاید و هدیه‌ی آنها را بدهد. برخی به این پری نام "ماما نوئل" داده‌اند. معروف است که بابا نوئل و ماما نوئل در قطب شمال زندگی می‌کنند و در آنجا کارخانه‌ی اسباب بازی سازی دارند. آنها با کمک پریزادهای کوتوله این اسباب بازی‌ها را می‌سازند. در افسانه‌ها گفته شده که چون بابانوئل با خداوند ارتباط دارد، می‌داند کدام بچه در طول سال خوب بوده و کدام بچه بد. او از آرزوها و خواسته‌های تمام بچه‌ها باخبر است.

درخت کریسمس

آیین درخت کریسمس به قرن شانزدهم میلادی برمی‌گردد که مردم آلمان برای سال نو خود درخت کاج به خانه می‌بردند. در سال ۱۸۴۱ "پرنس آلبرت" که شوهر ملکه ویکتوریا بود، درخت کاجی را به کاخ ویندوسور آورد و آن را با عروسک و اشیاء تزئینی آراست. در سال ۱۸۵۰ اروپایی‌های دیگر نیز به تزئین درخت کاج روی آوردند و آنهایی که پولدارتر بودند، زینت‌های زیباتر و گرانتری به آن افزودند. از جمله ستاره‌های فلزی، مجسمه‌هایی از فرشته‌ها و پری‌ها، گوی‌های رنگین و فانوس‌های زیبا. در اروپا این درخت‌ها حدود یک متر ارتفاع داشت ولی آمریکایی‌ها درخت‌هایی به خانه می‌بردند و تزئین می‌کردند که تا سقف خانه می‌رسید. با اختراع برق و به بازار آمدن لامپ‌های رنگین و زیبا، کاج کریسمس زیباتر شد. تزئین کاج کریسمس در "اوکراین" با کشورهای دیگر فرق عجیبی دارد: آنها روی درخت کریسمس خود حتماً عنکبوت و تار عنکبوت نیز می‌گذارند زیرا در افسانه‌های مذهبی آنها زن بی‌چیزی بوده که برای تزئین کاج کریسمس و شاد کردن فرزندانش چیزی نداشته. هنگامی که بامداد می‌شود، پیرزن می‌بیند عنکبوتی جادویی درخت او را با تارهای خود تزئین کرده. پیرزن از این که عنکبوتی زینت بخش کاج کریسمس او شده، شکایتی نمی‌کند و شکر می‌گذارد سپس هنگامی که با دقت به تارها نگاه می‌کند، متوجه می‌شود تمام آن تارها از نقره‌ی خالص هستند.

شب کریسمس بچه‌ها با این امید می‌خوابند که فردا ببینند بابانوئل در جوراب آنها که به کاج آویخته شده، هدیه‌ای گذاشته است. امیدواریم بابانوئل، هر کس که هست، برای بچه‌های نازنین و بنده‌های خوب خدا هدایای شادی آفرینی بیاورد.



خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

چه کنم تا فرزندم ناسزا نگوید

سوال: با تشکر از تلاش شما در رفع مشکلات مردم، بنده مادر دو فرزند پسر ۴ و ۱۱ ساله هستم که گاهی در بین رفتارهای آنان می‌شنوم به یکدیگر ناسزا می‌گویند و این کلمات را به شکلی به یکدیگر ادا می‌کنند که هر کسی به شک می‌افتد، که شاید این جملات رکیک را در خانه شنیده‌اند در حالی که من و همسرم هیچ وقت چنین کلماتی را ادا نمی‌کنیم.

به همین منظور تقاضا دارم راهنمایی‌مان کنید: ۱ـ چطور این کلمات را از دهان آنها بیندازیم؟ ۲ـ در موقع ادای فحش با آنها چه رفتاری باید نشان دهم و آیا تنبیه بهتر است یا سکوت؟ ۳ـ اگر این موضوع به عوامل بیرونی چون مدرسه، دوستان و فیلم‌هایی که می‌بینند مربوط بود چه کنیم؟ از توجه شما متشکرم.

زهرا عظمی ـ سیستان و بلوچستان

پاسخ: با سلام خدمت شما اولیاء مهربان و مسئول، روانشناسان معتقدند که علت فحش دادن کودکان این است که آنها احساس بدی نسبت به خود دارند و یا نیاز به توجه دارند و به کسی نیاز مندند که احساس خوبی در آنها به وجود بیاورد. پس هنگامی که کودک شما فحش می‌دهد در ابتدا سعی کنید به او نخندید و عکس العمل تندی مثل دعوا کردن یا داد زدن انجام ندهید وحتی به روی خودتان نیاورید که این کلمه را از او شنیده‌اید مثلا فقط به او نگاه کنید وبدون توجه به او به کارتان ادامه دهید که متوجه شود شما از کارش ناراحت شدید ولی اگر به گفتن کلمه زشت ادامه داد، با او صحبت کنید. برای او توضیح دهید که این کلمه‌ی خوب و قشنگی نیست ومی تواند به جای آن از کلمات دیگری برای بیان احساس خود استفاده کند. معمولا کودکان زیر پنج سال به تذکرهای پدر ومادر گوش می‌دهند وبه راحتی کلمات زشت را ترک می کنند اما گاهی اوقات کودکان بزرگتر از شما سئوال می کنند که چرا نباید این کلمه را به کار برد ویا معنی آن را از شما می‌پرسند که در این موارد بهتر است به آن‌ها بگویید که بعدا توضیح خواهم داد.

در برخورد با بد زبانی کودکان باید سعی کنیم نکات زیر را رعایت کنیم:

۱ـ کودکان در اثر شنیدن زیاد کلمات زشت بدون این که معنی آن را بدانند از آن کلمه استفاده می کنند پس والدین باید سعی کنند حتی در مواقع عصبانیت هم از به کار بردن کلمات زشت خودداری کنند چون کودکان خیلی از چیزها را از ما می آموزند.

۲ـ وقتی کودک برای اولین بار کلمه زشتی را به کار می‌برد در ابتدا کمی به او فرصت دهید شاید دیگر آن را به کار نبرد و در غیر این صورت قوانینی را برای ترک آن وضع کنید.

۳ـ اگر کودک شما کلمات زشت را از اعضاء خانواده یاد نگرفته است، سعی کنید از راه تماس با مدرسه یا مهد کودک منشا یادگیری آن را پیدا کنید تا بتوانید آن را از بین ببرید.

۴ـ گاهی اوقات فیلم‌هایی هستند که برای کودک بد آموزی دارد و شما باید سعی کنید کودک خود را از تماشای این فیلمها دور نگه دارید.

۵ـ هر گاه فرزند شما فحش می‌دهد، از خودتان بپرسید که چه چیزی فرزند شما را ناراحت و یا او را عصبانی کرده است؟ زیرا کودکان گاهی برای بیان خشم خود از ناسزا گویی استفاده می کنند. سپس سعی کنید عامل عصبانیت او را از بین ببرید و یا نیاز او را بر آورده کنید.

۶ـ سعی کنید که اعتماد به نفس کودک خود را تقویت کنید در این صورت او به دلیل احترامی که برای خود و دیگران قائل می‌شود از روش‌های بهتری برای دفاع از خود استفاده می کند.

۷ـ برای کودک توضیح دهید که این کلمه که می گویی کلمه زشتی است و همان طور که تو دوست نداری که کسی به تو فحش دهد پس تو هم نباید به دیگران حرفهای زشت بزنی.



محمدرضا دژکام
روانشناس و مشاور ازدواج و خانواده

راهکارهای افزایش صمیمت در زندگی

سوال: من و همسرم خیلی همدیگر را دوست داریم و از همان ابتدای زندگی مشترکمان به دنبال این بودیم که با عشق و علاقه با یکدیگر باشیم و روز به روز بر این علاقه و محبت بیفزاییم. اما می‌خواستم از شما بپرسم برای اینکه بتوانیم صمیمت را در زندگی زناشویی‌مان افزایش دهیم و بیشتر از گذشته به یکدیگر وابسته و دلبسته شویم چه توصیه و یا راهکارهایی را می‌توانید به من و همسرم پیشنهاد کنید؟

محسن ـ ارومیه

پاسخ: از این که می‌بینم شما این قدر با عشق و علاقه به زندگی‌تان چسبیده‌اید، بسیار خرسندم. اما پیوند صمیمت در زندگی زناشویی و روش‌های افزایش آن، یکی از مقوله‌های اساسی مشاوره زناشویی است که متاسفانه برخی از همسران از آن آگاه نیستند!

ولی برای رسیدن به پاسخ اینکه چرا رسیدن به صمیمیت در روابط زناشویی امری نشدنی به حساب می‌آید؟ شاید بتوان به ۳ دلیل زیر اشاره کرد:

۱ـ این پدیده، رویکردی نیست که بیشتر خانواده‌ها آن را به فرزندان خود یاد بدهند!

۲ـ این پدیده، در جامعه چندان مورد توجه قرار نگرفته و نمی گیرد!

۳ـ این پدیده، نیاز به این دارد که خود فرد از افکار، باورها و شخصیت درونی و بیرونی‌اش آگاهی داشته باشد که متأسفانه در برخی از افراد وجود ندارد و یا اینکه می‌هراسند از این که بخواهند در مورد آن اندیشه و تفکر داشته باشند!

توصیه‌هایی برای شناخت بیشتر

اگر قصد دارید با کسی مهربان‌تر شوید، پیش از انجام هر کاری ابتدا باید خودتان را بشناسید و به توانایی‌های خود پی ببرید. هم چنین والدین آگاه می‌توانند روند صمیمیت را در بچه‌های خود خلق کنند. شرکت کردن در اجتماعات دوستانه، می‌تواند روند بلوغ افراد را افزایش دهد. در این مورد باید به چند نکته توجه داشت:

۱ـ علاقه: شما باید مطمئن باشید فردی را که برای زندگی انتخاب می کنید به شما علاقه و توجه دارد و از صمیم قلب به صحبت‌هایتان گوش می‌دهد. به عبارت دیگر سنگ صبورتان هستند.

۲ـ تعهد: شما باید مطمئن باشید که طرف مقابلتان از لحاظ شخصیتی انسانی متعهد است. به عبارت دیگر با شما صادق است.

۳ـ ایمان داشتن به محبت: شما باید مطمئن باشید طرف مقابلتان شخصی رازدار است.



حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



حقوقی

آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



روانشناسی

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

آرام بخش‌های طبیعی

حمیده‌اخوان

زمان‌هایی هست که آدم احتیاج به چیزی دارد که آرامش را به او برگرداند. بعضی‌ها ورزش‌های ملایم مثل یوگا انجام می‌دهند. بعضی‌ها قرص‌های شیمیایی می‌خورند و بعضی دیگر از طبیعت برای گرفتن آرامش استفاده می‌کنند. ما می‌خواهیم چند گیاه آرامش بخش را به شما معرفی کنیم، تا از این به بعد برای رفع استرس‌های خود از جادوی طبیعت استفاده کنید.



سنبل الطیب

از گیاه سنبل الطیب از قدیم به عنوان آرامش بخش و برای رفع بی‌خوابی استفاده می‌شود قسمت اصلی مورد استفاده این گیاه ریشه‌های آن است که بوی خاصی دارد. جدا از مصارف سنتی سنبل الطیب که با له کردن و جوشاندن ۵ گرم از ریشه آن انجام می‌شود، این روزها از ریشه‌های این گیاه نیز در صنایع داروسازی به شکل قرص، کپسول و قطره استفاده می‌شود. چیزی که باید درباره سنبل الطیب توجه کنیم این است که نباید به مدت طولانی آن را مصرف کرد. بعد از دو، سه هفته مصرف، برای یک یا دو هفته مصرف آن را باید قطع کنیم.

گل ساعتی

گل‌های گیاه گل ساعتی بخشی از این گیاه است که به عنوان آرامش بخش از آن استفاده می‌شود این گیاه از قدیم به عنوان آرامش بخش و خواب آور معروف بوده است. می‌توان فرآورده‌های مختلف این گیاه را تهیه کرد یا به روش سنتی، ۵-۷ گرم از گل‌های خشک آن را به صورت دم کرده استفاده کرد. نکته مهم راجع به گل ساعتی این است که فرآورده‌های این گیاه هم نباید به طور طولانی و ممتد استفاده شود چون می‌تواند وابستگی ایجاد کند.

رزماری

از قدیم از برگ‌های معطر رزماری به صورت دم کرده به جای یک آرامش بخش طبیعی استفاده‌می شد. کافی است ۵ گرم از این گیاه را خرد کنید و بعد در یک لیوان آب جوش بریزید و ۲۰ دقیقه روی بخار قرار بدهید. بعد از صاف کردن، دمنوش رزماری آماده است. البته فرآورده‌هایی با شکل‌های مختلف از این گیاه تولید می‌شود که مصرف آن را ساده‌تر می‌کند.

بادرنجبویه

بادرنجبویه از خانواده نعناع‌هاست که شباهت زیادی به نعناع دارد اما برگ‌هایش نازک‌تر و بوی بهتری از نعناع دارد. این گیاه خواص زیادی دارد به عنوان مثال ضدویروس، ضد آلزایمر، ضد نفخ و درد و اسپاسم است، اما یکی دیگر از ویژگی‌هایش آرامش بخشی و رفع کننده بی‌خوابی است. هنوز فرآورده صنعتی این گیاه در ایران تولید نشده ولی می‌توان روی ۵ گرم از برگ آن یک لیوان آب جوش ریخت و بعد از ۱۵ دقیقه انتظار برای دم کشیدنش آن را نوشید.

استوقودوس

استوقودوس هم از خانواده نعناع‌هاست و از بوی آن در صنایع عطرسازی خیلی استفاده می‌شود. این گیاه خواص زیادی دارد که یکی از آن‌ها آرامش بخشی و رفع بدخوابی است.

علف چای

علف چای قوی‌ترین گیاه ضدافسردگی است که ارتباطی با گیاه چای معمولی ندارد، اما به خاطر این که علف هرز مزارع چای است به این اسم معروف شده است. این گیاه بیشتر از ده سال است که در صنایع دارویی به صورت قطره به نام‌هایپیران در حال تولید است. داروهای مشابه آن هم در سرتاسر دنیا در بیشتر از صد کارخانه داروسازی تولید می‌شود و پرمصرف‌ترین داروی گیاهی در ده سال اخیر جهان به حساب می‌آید. اثرات مهمی که قطره هایپیران می‌گذارد: ضداضطراب و دلهره، رفع بدخوابی، ضدرخوت و سستی، مسکن درد و ضدمیگرن است.

همه خوردنی‌هایی که برای سالمندان مفید است

*سالمندان برای بهبود وضعیت قلب و عروق و آرتروز کنجد بخورند.

*یکی از مهم‌ترین نکات تغذیه‌ای که سالمندان باید رعایت کنند مصرف آب برای هر دو ساعت یکبار است، زیرا سالمندان در دوران پیری زیاد احساس تشنگی نمی‌کنند .

*مصرف انواع میوه و سبزی برای سالمندان ضروری است.

*چون بیشتر این افراد مشکلات دستگاه گوارش دارند، توصیه می‌شود میوه و سبزی را پخته یا به صورت پوره مصرف کنند.

*اغلب سالمندان مبتلا به پوکی استخوان هستند بنابراین مصرف کلسیم برای آنها لازم است. استفاده از شیر و ماست می‌تواند به تامین کلسیم سالمند کمک کند، اما اگر این افراد مشکل دستگاه گوارش دارند می‌توانند از فرنی، شیر برنج و کشک استفاده کنند .

*چربی‌های مفید نیز برای سالمندان ضروری است و می‌تواند برای قلب و آرتروز آنها مفید باشد که این چربی‌ها را می‌توان از طریق انواع مغزها، کنجد و روغن زیتون تامین کرد.

*برای سالمندانی که به سردرد و مشکلات استخوانی مبتلا هستند دم نوش نعناع می‌تواند مفید باشد .

*عرق بهارنارنج، بادرنجبویه و دم نوش گل گاوزبان و سنبل طیب از دیگر داروهای گیاهی است که می‌تواند برای آرامش خواب، آرامش اعصاب و کاهش التهاب در سالمندان مفید باشد.

مریم شیرمستی - کارشناس تغذیه



کسی که به تمرین‌های بدنی می‌پردازد، به هیچ داروئی نیاز ندارد ●ابوعلی سینا

پاورقی تاریخی

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۳۱)

قیام شیخ خزعل

یکی از وقایع مهم در دوران نخست وزیری سردار سپه، که نقش مهمی در تحولات بعدی (که منجر به تغییر سلطنت شد) داشت، قیام شیخ خزعل در خوزستان بود. شیخ به واسطه تامین امنیت خطوط لوله‌های نفت خوزستان مورد حمایت سیاسی و مالی انگلیس قرار داشت. او با قدرت فراوانی که به دست آورده بود، از دادن مالیات به دولت کودتا امتناع کرد، و با تشکیل "کمیته قیام سعادت" ضمن متهم ساختن رضاخان به غصب قدرت، خواستار بازگشت احمد شاه به ایران شد. به همین جهت سردار سپه به خوزستان رفت و با او مقابله کرد. رضاخان کمیته سعادت را توطئه مشترک احمدشاه و اقلیت مجلس به رهبری سیدحسن مدرس علیه خود می‌دانست. در این مرحله، انگلیس حمایت جدی و علنی از شیخ خزعل نکرد و به همین جهت وی از نیروهای رضاخان شکست خورد و شیخ را تحت الحفظ به تهران فرستادند.

سفر به عتبات عالیات

سردار سپه پس از شکست خزعل به عتبات عالیات رفت. این سفر فرصت خوبی برای او به وجود آورد، تا ضمن زیارت و ملاقات با علمای نجف و کربلا، به موازات تظاهرات دینی که در تهران و قم انجام می‌داد، نظر مثبت بزرگان مرجعیت و روحانیت را نسبت به اقدامات خود جلب کند. (دایرهٔ المعارف مصاحب ـ صص ۷ ـ ۷۵۶)

کنترل فرماندهی کل قوا

رضاخان برای تحکیم قدرت در اندیشه تصرف کامل مقام فرماندهی کل قوا بود. برای تحقق این هدف سعی کرد خود را به مدرس نزدیک کند و نظر رئیس اقلیت مجلس را به خود جلب کند.

مدرس نیز تحت تاثیر برنامه‌های او قرار گرفت، و با قول گرفتن از رضاخان مبنی بر بازگرداندن احمدشاه به ایران، با تفویض فرماندهی کل قوا به وی موافقت کرد. بدین ترتیب سردار سپه با فریب مدرس و جلب نظر اقلیت و با حمایت اکثریت مجلس فرمانده کل قوا شد. چندی بعد طرفداران او با به وجود آوردن "بلوای نان" در تهران و بحرانی کردن اوضاع، زمینه را برای امتناع احمدشاه از مراجعت به ایران فراهم ساخته و از این مرحله به بعد به طور کامل به قدرت نمایی در برابر مدرس و کل سپهر سیاسی ـ اجتماعی مستقل ایران پرداختند.

تسبیح مقدس

از نیمه دوم سال ۱۳۰۳ رضاخان و گروهی از وکلای جناح اکثریت مجلس هم پیمان شدند تا به طور محرمانه برای تفویض قدرت از قاجاریه به پهلوی تلاش کنند که این پیمان به "تسبیح مقدس" شهرت یافت.

از این زمان به بعد بر میزان انتشار اعلامیه‌ها و شبنامه‌ها در شهرها مبنی بر انزجار مردم از قاجاریه و ضرورت خلع قدرت از این سلسله افزوده شد.

همچنین تظاهرات چندی نیز در این رابطه در تهران و شهرهای بزرگ به وقوع پیوست و هواداران رضاخان سکاندار این فعل و انفعالات بودند.



شهید مدرس و گروهی از نمایندگان مجلس شورای ملی

با تشدید بحران، از محمدحسن میرزای ولیعهد که به طور ظاهر در کاخ گلستان مستقر بود، و در واقع جانشین احمدشاه به حساب می‌آمد، کاری جدی ساخته نبود و به هیچ وجه وی قدرت مانور نداشت و کل خانواده قاجار نیز با چنین مشکلی مواجه شده بودند و توانایی ابراز وجود نداشتند.

ماده واحده انقراض قاجاریه

در این مقطع ماده واحده‌ای از سوی جمعی از وکلای اکثریت طرفداران رضاخان مبنی بر انقراض قاجاریه تهیه و به مجلس ارائه شد. نمایندگان اقلیت مانند مدرس و مصدق با این تصمیم مخالفت و نطق‌های مشروح و مستدلی مبنی بر تعارض این تصمیم با قانون اساسی و حقوق اساسی ملت ایراد کردند. ولی به دلیل همراهی اکثریت مجلس و همسویی افکار عمومی با این تحولات، (به دلیل اقدامات سردار سپه در زمینه برقراری نظم و امنیت نسبی در جامعه، بر چیده شدن بساط خان خانی و ملوک الطوایفی از ولایات و استان‌ها، ایجاد نظم نسبی در سیستم اجرایی و از همه مهم‌تر نارضایتی اکثریت مردم از عملکرد خاندان قاجار و تشدید بحران‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی پس از مشروطیت، و بدون در نظر گرفتن دورنمای تحولات در آینده و داشتن نگاه راهبردی در مورد وقایع به وقوع پیوسته) پس از مذاکرات طولانی، با رأی مثبت ۸۰ نماینده از کل ۸۵ نماینده مجلس، ماده واحده به تصویب رسید. بر اساس محتوا و مذاکرات این جلسه که در روز نهم آبان ۱۳۰۴ تشکیل شد این موارد به تصویب رسید:



احمدشاه و ولیعهد محمدحسن میرزا

۱ ـ حکومت موقت به رضاخان تفویض گردد.

۲ ـ ضمن خلع احمدشاه از سلطنت محمدحسن میرزا ولیعهد او نیز از ایران اخراج گردد.

۳ ـ مجلس موسسان برای رأی گیری و تصمیم نهایی تشکیل شود.

مجلس موسسان و خلع قاجاریه

مذاکرات نمایندگان مجلس موسسان حدود دو ماه طول کشید. سرانجام در آذر ماه ۱۳۰۴ با هدف اصلاح قانون اساسی، ماده واحده‌ای مبنی بر عزل قاجاریه از قدرت و واگذاری سلطنت به رضاخان به این شرح تصویب شد:

"سلطنت مشروطه ایران از طرف ملت

به وسیله مجلس موسسان به شخص اعلیحضرت شاهنشاه، رضا شاه پهلوی تفویض شد و در اعقاب ذکور ایشان نسلاً بعد نسل، برقرار خواهد بود." (بررسی انقلاب ایران ـ عمادالدین باقی ـ ص۱۲۸).

بدین ترتیب به حکومت ۱۳۲ ساله خاندان قاجار در ایران پایان داده شد.

صدارت فروغی

محمدعلی فروغی که در هسته اولیه مشاوران رضاخان قرار داشت، در ۲۹ آذر ۱۳۰۴ مامور تشکیل کابینه شد. ولی به دلیل شکل، قالب و محتوای وقایع سیاسی که منجر به تغییر حکومت در ایران شد، و تکدر خاطر بسیاری از نخبگان سیاسی مانند مشیرالدوله، مدرس، مصدق و... رضاشاه به این جمع بندی رسید که مستوفی الممالک را که از وجاهت ملی کامل برخوردار بود به صدارت بگمارد. مستوفی نیز پس از مشورت با مدرس و با هدف جلوگیری از تندروی‌های سیاسی حاکمان جدید، این سمت را پذیرفت و در خرداد ۱۳۰۵ به نخست وزیری رسید تا فضای سیاسی را در جهت تعادل هدایت کند.

مجلس ششم

عمر مجلس پنجم که به تعبیر رحیم زاده صفوی در کتاب خاطراتش مجلس "قاجار برانداز" بود به پایان رسید، و مجلس ششم در ۱۹ تیر ۱۳۰۵ افتتاح شد. در این مجلس، مدرس، مصدق، ملک الشعرای بهار، تقی زاده وثوق الدوله و بهبهانی از جمله نمایندگان شاخص حوزه انتخابی تهران بودند. بسیاری از نمایندگان شهرستان‌ها با نفوذ نظامیان ومداخله آنها در صندوق‌های رأی به مجلس راه یافتند. به همین جهت مدرس مصمم شد تا با ورود نمایندگان فرمایشی مقابله کند و اعتبارنامه آنها به تصویب نرسد که توطئه سوءقصد به جان وی روی داد. در صبح هفتم آبان ۱۳۰۵ ش و در حالی که مدرس برای ادای نماز و تدریس خارج فقه به مدرسه و مسجد سپهسالار می‌رفت، مورد سوء قصد عوامل ناشناس قرار گرفت، و علیرغم اصابت چند گلوله به وی، زخمی شد و در بیمارستان بستری گردید. شاه، دولت و نمایندگان در ظاهر این حادثه را محکوم کردند. ولی بر آگاهان سیاسی مشخص بود که ترورکنندگان از طرف سرویس‌های امنیتی حمایت می‌شدند. زیرا حاکمان جدید به شدت از برنامه‌های سیاسی مدرس و شجاعت و صراحت لهجه وی هراس داشتند و حضور سیاسی وی محفل برنامه‌ها و اقدامات آنان بود.

تاجگذاری رضاخان

مراسم تاجگذاری رضاشاه در ۴ اردیبهشت ۱۳۰۵ شمسی برگزار شد. از این مراسم فیلم خبری کوتاهی تهیه شد. اگر فیلم‌های مظفرالدین شاه را فیلم‌های تفننی او بدانیم، فیلم تاجگذاری رضا شاه، اولین فیلم خبری تاریخ سینمای ایران محسوب می‌شود. (ایران در چهار کهکشان ارتباطی ـ ج ۲ ـ ص ۱۱۲۰). همچنین دولت مستوفی الممالک در ۱۱ خرداد ۱۳۰۶ و در پی اعتصاب کارمندان در اعتراض به کسر شدن حقوقشان توسط مجلس، استعفا داد و مهدی قلی خان هدایت (مخبرالسلطنه) دولت جدید تشکیل داد.

تحولات جدید در سپهر اجتماعی

رضاشاه از همان ابتدای سلطنت به جای احترام به اصول قانون اساسی مشروطیت که محور مرکزی آن عدم مداخله شاه در امور جاری و اجرایی کشور است، در همه امور مداخله می‌کرد و در واقع نخست وزیر، وزیران و مجلس شورای ملی عناصری کم اهمیت در پیشبرد امور جلوه گر شدند. به عبارت دیگر، علیرغم تحولات به وجود آمده پس از مشروطه سلطنت مطلقه‌ای که در دوران قاجاریه شکل گرفته بود، منظم‌تر و قوی‌تر در شرایط جدید عینیت یافت و همین مسئله واکنش نخبگان سیاسی را برانگیخت.


شیخ خزعل و رضاقلی خان مافی(نظام السلطنه)

در جریان انتخابات مجلس هفتم در تابستان ۱۳۰۷، مداخله دولت در امر انتخابات به قدری آشکار بود که بزرگانی مانند مدرس، مستوفی الممالک، موتمن الملک و مشیرالدوله خود را کنار کشیده و از رفتن به مجلس خودداری کردند. در این اوضاع و احوال، حاج آقا نورا... از علمای بزرگ اصفهان مردم را به قیام عمومی علیه حکومت پهلوی فراخواند. درگذشت مشکوک وی در زمستان ۱۳۰۶ مردم را به این جمع بندی رساند که وی توسط عوامل حکومت به قتل رسیده است.

دستگیری، تبعید و شهادت مدرس

رضاشاه برای اینکه سیاسیون برجسته، ملی و آزادیخواه را وادار به تمکین یا سکوت کند، اقدام به دستگیری و تبعید خشن آیت ا... مدرس به شهر خواف در شمال شرق ایران در سال ۱۳۰۷ کرد. او می‌خواست به رجال سیاسی پیام دهد که حکومت وقتی با عالم و سیاسی برجسته‌ای مانند مدرس این طور برخورد می‌کند، با دیگران شوخی ندارد و آنان باید یا در برابر حکومت جدید یا تمکین کنند و یا اینکه سکوت کرده و به زندگی عادی خود ادامه دهند. با ادامه مقاومت مدرس در برابر حکومت پهلوی، سرانجام وی را پس از ۱۰ سال تبعید و حبس در اواخر سال ۱۳۱۶ هـ ش به شهادت رساندند. شهادت مظلومانه در فضای جامعه و مطبوعات به دلیل فضای اختناق و استبداد، انعکاس نیافت ولی پس از واقعه شهریور ۱۳۲۰ و اشغال ایران توسط متفقین و خروج رضاشاه از کشور و باز شدن فضای نسبتاً باز سیاسی، در مطبوعات انعکاس وسیع یافت و عاملان قتل محاکمه شدند.

وعده رضاخان به مراجع دینی

یکی از مسایل مهم در انتقال قدرت از قاجاریه به پهلوی قول مساعدی است که رضاخان به علمای دینی داد که در چهارچوب و حوزه قانون اساسی مشروطیت حرکت کند. قول و وعده‌ای که پس از تحکیم قدرت عملاً به فراموشی سپرده شد و از دومین دهه سلطنت، برخورد با روحانیت و مرجعیت و در نهایت مناسک و شعایر دینی، تندتر و خشن‌تر گردید. در خاطرات مرحوم دکتر مهدی حائری فرزند آیت ا.. حاج شیخ عبدالکریم حایری یزدی موسس و زعیم حوزه علمیه قم به این مسئله مهم اشاره شده است.در سال ۱۳۰۳ (که دکتر مهدی حائری در سنین نوجوانی بود)، رضاخان به قم آمده و در جلسه‌ای که با حضور آیات عظام "سیدابوالحسن اصفهانی و میرزای نائینی" در منزل حاج شیخ عبدالکریم حایری تشکیل شد، قول می‌دهد که در حوزه وظایف یک پادشاه مشروطه (که باید سلطنت کند و نه حکومت) حرکت کند و از قانون اساسی، اسلام و مذهب رسمی کشور (تشیع اثنی عشری و مذهب جعفری) صیانت کند. ولی نخستین برخورد رضاخان با روحانیت، دو سال پس از تحکیم قدرت، با قیام حاج آقا نورا... اصفهانی و سپس تبعید سیدحسن مدرس آغاز شد. از سال‌های ۱۱ـ ۱۳۱۰ به بعد نیز برخورد با مجامع دینی و شعایر شیعی و عاشورایی شکل گرفت و پس از قیام مسجد گوهرشاد (که در پی واقعه کشف حجاب در سال ۱۳۱۴ روی داد)، وارد مرحله جدیدی شد. در این اوضاع و احوال تمام تلاش آیت ا... حایری حفظ موجودیت و استقلال حوزه علمیه قم و جلوگیری از برخورد مستقیم حکومت پهلوی با کل سیستم حوزه و تلاش برای بقای این مجموعه آموزشی دینی و ادامه آموزش و پرورش طلاب و فضای حوزه‌ای و ادامه درس و بحث‌ها در آن شرایط حساس بود که البته در تحقق این هدف، موفق شد و حوزه توانست بقای خود را در بدترین شرایط خفقان دینی حفظ کند و در تحولات سیاسی، فرهنگیو اجتماعی پس از شهریور ۱۳۲۰ ش ایفای نقش نماید.

نشان دوست نیکو آن است که خطای تو را بپوشاند، تو را پند دهد و راز ترا آشکار نسازد ● ابوعلی سینا

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

قهوه با طعم زهر آگینِ وحشت!

منبع: NBCNews

یک ماجرا تیتر اول خبرگزاری‌ها در هفته گذشته شد: ماجرا در استرالیا اتفاق افتاد. یک فرد ایرانی استرالیایی عده‌ای را در یک کافه شلوغ در مرکز سیدنی به گروگان گرفت و خبرگزاری‌ها بیش از هر چیز روی روحانی و ایرانی بودن این فرد تکیه کردند تا از این تنور نانی علیه ایران و جمهوری اسلامی و جامعه روحانیت بپزند و با وجودی که خود او اعلام کرده بود که از مذهب شیعه خارج شده، عکس‌ها و فیلم‌هایی را از او نشان می‌دادند که لباس روحانیون شیعه را مثل یک شیخ به تن کرده بود اما نکته جالب ماجرا توضیحی بود که فرمانده نیروی انتظامی داد و باعث شرمساری رسانه‌ها و به ویژه مسئولان امنیتی استرالیا شد. سردار احمدی مقدم گفت: ما همان موقع که او از ایران فرار کرد و بعد هم در سال‌های گذشته چند بار به مقامات استرالیایی با کلی مدرک و سند اعلام کردیم که این فرد کلاهبردار فراری است که اصولاً مقامی در حوزه علمیه ندارد و روحانی هم نیست و کلی پرونده مجرمانه در ایران دارد که ربطی به مواضع سیاسی ندارد و باید به ایران برگردانده و محاکمه شود، اما آنها گوش ندادند و او هم خود را مخالف حکومت و یک مبارز سیاسی جا زد و آزاد ماند و بلای جان خودشان هم شد... به هر حال مطلبی را که می‌خوانید ترجمه گزارشی است که توسط خبرگزاری NBC از این ماجرا منتشر شده است.



کافه‌ای زیر دود باروت

گروگانگیریِ "کافه لینت" سیدنی استرالیا یکی از مهم‌ترین و خبرسازترین تیترهای روزنامه‌ها و شبکه‌های خبری سراسر دنیا در روزهای گذشته بود. حادثه‌ای که پس از بیش از ۱۶ ساعت دلهره با کشته شدن سه نفر از جمله خودِ گروگانگیر به پایان رسید. گروگانگیر هنوز درون کافه بود که خبر به سرعت پخش شد و ویدئوی آن خیلی زود در شبکه‌های اجتماعی منتشر شد. حدود ساعت ۹ و ۴۵ دقیقه صبح دوشنبه به وقت محلی بود که مردی با هدبند و تی‌شرت سیاه و با کیفی آبی رنگ وارد کافه‌ای در یکی از شلوغ‌ترین محله‌های سیدنی، یعنی محله مارتین شد و کمی بعد، از دو نفر از افراد حاضر در کافه خواست پرچم سیاه رنگی را در دست بگیرند. ماجرا به همین جا ختم نشد. هفده نفر گروگان گرفته شدند و مردم استرالیا و پلیس این کشور بیش از ۱۶ ساعت را با دلهره‌ای اعصاب خردکن سپری کردند در حالیکه هیچ کس از هدف واقعی فرد گروگانگیر خبر نداشت.

دقایقی بعد دو نفر از گروگان‌ها به اجبار پشت شیشه کافه ایستادند و به دستور گروگانگیر در حالی که صورت خود را به شیشه چسبانده بودند، پرچمی موسوم به داعش را در دست گرفتند. ساعت نزدیک به ده و سی دقیقه بود که نیروهای پلیس به محل کافه رسیدند و آنجا را محاصره کردند. کمی بعد برای امنیت دانش آموزان، مدرسه‌های اطراف تخلیه شدند. پلیس استرالیا هنوز مطمئن نبود که با عملیات تروریستی مواجه باشد. همه منتظر واکنشی از جانب گروگانگیر ماندند اما هیچ خبری نمی‌شد. چند ساعت بعد سه گروگان توانستند از کافه بگریزند. کمی بعد پلیس اعلام کرد که با فرد گروگانگیر مذاکره کرده و اطمینان دارد به هیچ کس آسیبی نرسیده است. در یک ساعت آینده، گروگانگیر دو نفر از زنان را از کافه بیرون فرستاد. بعد همه چیز در سکوت و بی‌خبری فرو رفت. دوازده ساعت از محاصره کافه می‌گذشت اما پلیس هنوز کاری نکرده و به سؤالات متعدد مردم پاسخی نداده بود.

تقریباً شانزده و نیم ساعت پس از آغاز محاصره‌ی کافه، صدای انفجارِ گلوله، پرده‌ی گوش‌ها و دل‌ها را لرزاند! دقایقی بعد، رنجرهای نقابدارِ پلیس که جلیقه‌ی ضد گلوله بر تن داشتند، وارد عمل شدند. پس از دقایقی درگیری، مردِ گروگانگیر و یک زن ۳۸ ساله که وکیل و فعال اجتماعی بود و خود مدیر کافه کشته شدند و ماجرا به پایان رسید.



گروگانگیر که بود؟

مردی که مشتریان کافه لینتِ سیدنی را گروگان گرفته بود، شهروند استرالیایی ایرانی‌تباری بود به نام "محمد حسن منطقی بروجردی" که سال‌ها پیش به جرم کلاهبرداری از ایران گریخته و در استرالیا وانمود کرده بود فرار سیاسی است بنابراین پناهندگی سیاسی گرفت و نام "شیخ هارون مونس" را برای خودش انتخاب کرد. کمی بعد اعلام کرد: "بسیار خوشحالم که

دیگـر از رافضی‌ها (لقبی که تکفیری‌ها به شـیعیان اطـلاق کرده‌انـد) نیسـتم و یک مسـلمان واقعی شـده‌ام.!!" بر اسـاس مدارک موجود، شیخ‌هارون سـال‌ها پیش در ایران یک دفتر آژانس مسافرتی راه‌انـدازی کـرد اما پس از کلاهبـرداری، ابتدا به مالـزی گریخت و پس از آن بـا گرفتن پناهندگی سیاسـی در استرالیا سـاکن شد. "حسـن منطقی بروجـردی" کـه بعدهـا ثابت شـد کلاهبـردارِ حرفـه‌ای بوده، بـرای گرفتـن پناهندگی و زندگی در اسـترالیا ادعـا کـرد از روحانیون ایران اسـت کـه به دلیل عقایدی که دارد، ناچار شـده از ایران بگریزد. مقامات وزارت امور خارجه‌ی ایران بارها از "اینترپل" درخواسـت کردند کـه او را به ایران بازگرداند اما به دلیل نداشـتن قرارداد اسـترداد مجرمان، کشور استرالیا از این کار سر باز زد و این مجرم را به ایـران تحویل نداد. پس از حادثه‌ی گروگانگیری، اداره‌ی امنیت اسـترالیا افسوس خورد که چرا همان روزهای اول این جانی را به ایران تحویل ندادند.

معروفیت و شـناخته شـدن ایـن فرد در اسـترالیا فقط به پرونـده گروگانگیری در کافه لینـت مربوط نمی‌شـود. بنا به گفتـه وکیل او "ایـن گروگانگیـری تقریباً هفده سـاعت طول کشید اما سـناریوی تلخ آن از سال ۲۰۰۱ نوشته شـد یعنی وقتی که پس از ترک ایران در اسـترالیا پناهندگی سیاسـی گرفت و مقامات این کشـور به زمینه اتهامات این فرد هیچ توجهی نشان ندادند". آن طـور کـه وکیـل شـیخ‌هارون در مصاحبه‌ها گفته، این مـرد پرونده‌های دیگـری دارد که او را در این کشـور معروف کرده. برای مثال در سـال ۲۰۱۲ به دلیل فرسـتادن نامه‌های توهین‌آمیز به بیوه‌ی سـربازان استرالیایی که در افغانستان کشته شـده بودند و همچنین فرسـتادن نامه توهین‌آمیز بـه مادر یک سـرباز که جان خـود را در اندونزی از دسـت داده بود، متهم شـناخته شـد و به انجام خدمـات اجتماعی محکوم شـد. او همچنین سـال گذشته به جرم همدستی و مشارکت در قتل همسر سـابقش، "نولین‌هایسون پال" متهم شناخته شد اما او و دوسـت دخترش، "امیرا دردیس" که دادگاه اعـلام کرده بود قاتل اسـت، با وثیقه آزاد شـدند. آنها در آوریل سـال ۲۰۱۳ همسـر سابق‌هارون را بـا ضربه‌های متعدد چاقو از پا درآورده سـپس در آپارتمانی در سـیدنی آتش زدند. شـیخ‌هارون همچنیـن به ارتکاب بیش از ۴۰ مورد آزار و اذیت جنسی محکوم شـده. او در قالب درمانگر معنوی، زنان ناآگاه را می‌فریفت و مورد سوءاستفاده و آزار قرار می‌داد.

وکیل شیخ‌هارون مونس هرگونه دست داشتن و مشـارکت و فعالیـت موکل خـود در گروه‌های تروریسـتی را همچون القاعده یـا دیگر گروه‌های تروریسـتی نفی کرده اسـت. او در مصاحبه خود با شـبکه NBC گفته اسـت: "من همچنان مشارکت موکلم را با این گروه‌ها رد می‌کنم. او کشور استرالیا را بسـیار دوست داشـت اما با دولت این کشور در مواردی مخالف بود. مثلاً عقیده داشت وقتی کشور در آرامش و صلح و صفاسـت، چرا سـربازان باید برای جنگ به کشـورهای دیگر فرسـتاده شـوند. موکل من پرونده‌های دیگری داشـت. اتهام تجاوز جنسـی بـه ۴۰ زن، مشـارکت در قتل مـادر دو فرزندش و همچنین فرسـتادن نامه تهدیدآمیز و



وکیل شـیخ‌هارون مونس هرگونه دسـت داشتن و مشـارکت و فعالیت موکل خود در گروه‌های تروریستی را همچون القاعده یا دیگر گروه‌های تروریستی نفی کرده است

توهین به خانواده‌های سربازان همه اینها مشکلات کمی نیسـتند و اگر کمی تامل کنیـم، به این نتیجه می‌رسـیم که تمام اینها برای به آخر خط رسـیدن یک نفر کافی است. او هیچ چیز برای از دست دادن نداشـت برای همین دسـت به این کار زد. از نظر من، هارون مونس یک انسـان تنها، شکست خورده و آسیب دیده بود که از سر ناامیدی و استیصال این کار را کرد."

قاتلی با شعار صلح!

پدرخوانـده "نولین‌هایسـون پـال"، همسـر سـابق‌هارون در گفت‌وگو با خبرنگار NBC گفت: "آنها در سال ۲۰۰۵ با هم ازدواج کردند. همان اولین باری که او را دیدم، از او خوشم نیامد. به نظرم چهره هر کس نشـان می‌دهد در درونش چه خبر است." او همچنین گفته شـیخ‌هارون یک مسلمان افراطی بود و همسـرش را مجبور می‌کرد پوشش اسلامیِ خاصی داشته باشد. هارون همسرش را کتک می‌زد و به فرزندانش می‌گفت سفیدپوست‌ها انسان‌های بدی هستند. سال گذشته نولین از سیدنی گریخت و از ترس جانش به خانه پدرخوانده‌اش پناه برد اما کمی بعد، یعنی در آوریل ۲۰۱۳ با ضربه‌های چاقو به قتل رسـید و در آتش سوزانده شد. پدرخوانده او می‌گویـد "نمی‌فهمـم چرا آدمی با این پیشـینه سـیاه و این اتهام‌ها باید آزاد باشد و در شهر بگردد تا بار دیگر مرتکب جرم شـود و جان انسـان‌های بیگنـاه دیگری را به خطر بینـدازد. من نمی‌فهمم چـرا وکیلش می‌خواهـد او را بی‌گناه جلوه دهد. به هر حال اگر هم بیمار روانی بود، باید در آسایشـگاه نگهداری می‌شد. و اصلاً چرا او را به کشور خودش برنگرداندند تا همانجـا برایش تصمیم بگیرند که چه کارش کنند؟".

مقامات وزارت دفاع آمریکا نیز در مصاحبه با شبکه خبری NBC تایید کردند که برای پذیرفتن مشـارکت این فرد در گروه‌های تروریسـتی هیچ نشـانه و مدرکی در دسـت نیسـت و تنها گرفتن یا آویـزان کردن یـک پرچم در کافـه نمی‌تواند مهـر تاییدی باشـد بر ایـن ادعا. "تونـی ابوت"، نخست وزیر استرالیا سـاعت‌های گروگانگیری را سـاعت‌های پر دلهره و پر فشـار برای مردم اسـترالیا خواند اما برای عدم استرداد این مجرم سـابقه‌دار به ایران یا چرایـی آزاد بودن او با این همه اتهـام هیچ توضیحی نداد و به ذکر این نکته اکتفا کرد که در عمل، تحت کنترل گرفتن افرادی که به نوعی جرمی مرتکب شـده‌اند، کاری بسیار دشـوار و پرهزینه خواهد بود که به نفع کشـورش نیست!

شیخ‌هارون مونس در وبسایت شخصی‌اش خود را "**درمانگر، روحانی و فعال حقوق بشـر**" معرفی کرده اسـت. وکیلش که سـعی دارد موکل خود را از اتهام نامه‌های توهین‌آمیز به خانواده سـربازان تبرئـه کند، می‌گویـد: "نامه‌های‌هارون مونس به این خانواده‌ها فقط جنبه سیاسـی داشته و بر اساس حق آزادی سخن و دموکراسی سیاسی، هیچ جرمی مرتکب نشده اما دادگاه او را متهم شناخته است." شیخ‌هارون بارها در وبسـایت خود نوشته بود که دادگاه اسـترالیا حقوق او را زیر پا گذاشته و او را از دیـدن فرزندانش هم محروم کرده. او همچنین به این نکته اشاره کرده بود که اتهام تجاوز جنسی یکی از اتهامات بی‌اساسی است که دادگاه استرالیا به او زده و این پرونده فقط جنبه سیاسـی دارد، درست مثل تمام اتهام‌های بی‌اسـاس دیگری که به دیگر فعالان سیاسـی و اجتماعی می‌زنند! هارون مونس چندی پیش از حمله و گروگانگیری در کافه لینت در وبسایت خود نوشته بود: "هارون مرد ضد جنگ اسـت." او در ششم اکتبر گذشته خطاب به جامعه مسـلمانان نامه‌ای نوشت که در آن گفته بود: "این قلم اسـلحه من است و کلمه‌هایم، فشنگ‌های آن. من با این اسلحه علیه ظلم و ستم و بی‌عدالتی مبارزه می‌کنم تا روزی که صلح در تمام دنیا برقرار شود." و مردی که این همه از صلح دم می‌زد و می‌گفت با کلمه علیه جنگ می‌جنگد، زنش را آتش زد، بیش از چهل بـار تجاوز کرد و مشـتریان کافه‌ای را به گروگان گرفت و...

من می‌خواهم گریبان سرنوشت را بگیرم. او نمی‌تواند سر و پا در برابر زندگی خم کند

● بهرون



ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

ماجرای بزرگترین اتفاق زندگی من

بزرگترین اتفاق زندگی‌ام در ۳۴ سالگی رخ داد در حالیکه پدر پنج بچه بودم و دو همسر داشتم

ده تا خواهر و برادر قد و نیم قد بودیم و یک خانه روستایی و مادری که از صبح تا شب کار می کرد و فرصت نگاه کردن به بچه‌هایش را نداشت. به سن و سال مدرسه که می‌رسیدیم، عمو جواد می آمد سراغ پدرم و می گفت امسال باید دختر یا پسرت بروند مدرسه. عمو جواد از سال‌ها قبل که مدرسه ده باز شده بود، به عنوان مدیر انتخاب شد. او دفترچه‌ای درست کرده بود و اسم هر بچه‌ای را که به دنیا می آمد، در آن می‌نوشت. تقریباً نود درصد مردم ده سواد نداشتند و عمو جواد که عموی همه بچه‌های ده بود، دیپلم داشت؛ دیپلمی که به اندازه یک مدرک دکتری ارزش داشت. عمو جواد بازمانده ازدواج یک مرد روحانی بود که در راه مشهد به ده‌ِما رسید و بیمار شد. مدتی اینجا ماندگار شد تا درمان شود. بعد از شش ماه، یکی از دخترهای ده را عقد کرد و همراه خودش به مشهد برد. دو سال بعد وقتی برگشتند، صاحب یک پسر بودند و مرد روحانی سخت مریض بود. بالاخره در همین ده فوت کرد. بعد از فوتش خانواده‌اش آمدند و جواد را با خودشان بردند تا تحصیل کند. بعد از دیپلمش به ده برگشت و با مادرش زندگی کرد. همین جا هم زن گرفت.

خلاصه من هم به مدرسه رفتم. کلاس ششمم را که گرفتم، عمو جواد به پدرم گفت:

"این بچه را بفرست دامغان درس بخواند."

و پدرم مرا فرستاد خانه دایی مادرم و آنجا هم شاگرد قصاب شدم و هم محصل. شانزده سالم بود که یک دل نه صد دل عاشق دختر سبزی فروشی شدم که روبروی قصابی مغازه کوچکی داشت. عشقی که انگار همه از آن خبر داشتند. پیرمرد سبزی فروش با گله و شکایت آمد پیش دایی مادرم و از او خواست به خواستگاری دخترش برویم.

ما هم رفتیم. دایی به من خیلی امید داشت. می گفت حتماً کارمند عالیرتبه خواهم شد. خلاصه دختر پانزده ساله سبزی‌فروش به عقد من در آمد. تا خبر به ده رسید، من و منیره شرعاً زن و شوهر بودیم. یک جشن عروسی کوچک گرفتیم. دایی هم دو اتاق پشت خانه‌اش را مرتب کرد و به ما داد. سر سال صاحب یک دختر شدیم. سال بعدش دیپلم گرفتم و در سمنان کار دولتی پیدا کردم. منیره حاضر نشد با من به سمنان بیاید. می گفت بچه هنوز کوچک است و به تنهایی از عهده‌اش



در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

نتیجه یک زندگی نیم بند

حسین حال عجیبی داشت. هم خوشحال بود هم متعجب. یک وقت‌هایی هم عصبانی بود. همه می‌گفتند ذوق‌زده است

امروز می‌روم ترمینال جنوب. نمی‌دانم ساعت حرکت اتوبوس‌ها مثل سابق است یا نه. از آخرین باری که در ترمینال جنوب از اتوبوس پیاده شدم، بیست سال می گذرد. با چند چمدان پر از خرت و پرت آمده بودم که برای همیشه ساکن تهران شوم. اولین باری که تنها به تهران آمدم، تازه دانشگاه قبول شده بودم. فکر می کردم فقط چهار سال مهمان این شهر شلوغ و پر سر و صدا هستم و بعد بر می گردم شهرمان ولی سال سوم دانشگاه بودم که کم کم حس کردم در این شهر ماندگارم. حسین از من خواستگاری کرده بود. مادرش آمده بود دانشگاه و راجع به من تحقیق کرده بود. خواهرش هم آمد خوابگاه یک شب پیش من ماند. تا صبح با هم حرف زدیم. از زیر و بم زندگی من خبردار شد. پدر و مادرم فرهنگی بودند. من هم تنها دختری بودم که در آن شهر کوچک توانسته بودم در رشته مهندسی آن هم در یکی از بهترین دانشگاه‌های تهران قبول شوم. من جزء اولین فارغ‌التحصیل‌های رشته ریاضی شهرمان بودم. تا آن موقع دخترها در هر رشته‌ای می توانستند دیپلم بگیرند جز ریاضی فیزیک. تلاش دبیرهایی مثل پدر و مادر من نتیجه بخش بود و اداره فرهنگ قبول کرد یک کلاس ۱۲ نفره برپا کند...

در شهر کوچک ما مرا با سلام و صلوات راهی تهران کردند. پس و پیش زندگی‌ام همین بود و بس. حسین اما زندگی‌اش به سادگی من نگذشته بود. یک بار ازدواج کرده بود. خواهرش می گفت آن دختر اهل زندگی نبوده. فقط می خواست از امکانات یک مرد استفاده کند تا پیشرفتش در کار سریعتر باشد. خود حسین می گفت زنش هوایی شده بود. دنبال یک زندگی بزرگتر بود. شاید عشق خارج بود یا پای یک مرد دیگری در میان بود که یک دفعه به سرش زد طلاق بگیرد. به پدر و مادرم خبر دادم، آنها هم برای دو سه روز آمدند تهران. مراسم خواستگاری و عقد کنان در همان چند روز آخر هفته انجام شد. قرار شد برای عروسی چند ماه دیگر تصمیم بگیریم. یک عروسی در شهرمان و یک عروسی هم تهران. اما دو ماه بعد مادرش فوت کرد. همه چیز به هم ریخت. نمی‌شد جشن گرفت. نمی‌شد دوران عقد را طولانی کرد. دانشگاه هم داشت تمام می‌شد. اگر خوابگاه را تحویل می‌دادم، دیگر جایی برای ماندن نداشتم برای همین باید چاره‌ای می‌اندیشیدیم. بالاخره قرار شد بی سر و صدا با یک آینه و قرآن به خانه بخت بروم. برای آخرین بار به خانه پدری رفتم. مادرم مقداری خرت و پرت به من داد و پدرم هم یک چک تا جهیزیه‌ام را خودم بخرم. این تمام پس‌انداز و دارایی آنها بود. مثل همه دخترها با هزار امید به خانه حسین رفتم. خانه‌ای که تقریباً همه وسایلش کامل بود. رد

برنمی‌آید. من هم لج کردم و او را گذاشتم خانه پدرش و به سمنان رفتم... از سمنان، در نامه پردردی برای پدرم از جفای همسرم نوشتم. به ماه نکشید که مادرم همراه یک دختر جوان به سمنان آمد و گفت این دختر را برای من انتخاب کرده. دختر زیبا و ساکتی بود. من هم او را عقد و زندگی‌ام را با او شروع کردم. وقتی منیره خبر را شنید، همراه پدر و مادر و عموهایش به سمنان آمد. جنگ و دعوایی به پا شد ولی دست آخر همه حق را به من دادند و منیره مجبور شد با هوویش در یک خانه زندگی کند.

خلاصه بعد از ده سال من صاحب سه فرزند از منیره و دو فرزند از زهرا شدم. زندگی شلوغ و پر تنشی بود. تنها چیزی که به من آرامش می‌داد، کارم بود که در آن حسابی پیشرفت کردم و مرا به تهران منتقل کردند. این بار هر دو زنم همراهم آمدند و هیچ اعتراضی نداشتند.

اما بزرگترین اتفاق زندگی‌ام در ۳۴ سالگی رخ داد در حالیکه پدر پنج بچه بودم و دو همسر داشتم. آشنایی با یکی از همکارهایم زندگی‌ام را متحول کرده بود. خانم جوان تحصیل کرده‌ای که اهل سیاست بود و کتابخوان و بسیار شجاع... مصاحبت با او خیلی در بچه‌ها را به روی من باز می‌کرد. تازه فهمیده بودم دنیا دست کیست و چه بلاهایی دارند به سرمان می‌آورند. اوایل دهه پنجاه بود. ملوک از همسر اولش جدا شده بود و یک پسر داشت. از ازدواجش همیشه به تلخی یاد می‌کرد. ازدواجی اجباری که او هرگز به آن راضی نبوده و بالاخره از همسر ارتشی‌اش طلاق گرفته بود... من هم داستان زندگی‌ام را برایش تعریف می‌کردم و همیشه با حیرت گوش می‌داد که چه آسان عاشق شدم و چه ساده فارغ...

هر دو دلبسته هم بودیم اما می‌دانستم نه او حاضر است همسر سوم من باشد نه من دیگر طاقت جنگی تازه با همسرهایم را داشتم.

چند سال گذشت. من و ملوک مثل دو همکار هر روز روی دو میز روبروی هم می‌نشستیم و کار می‌کردیم. ساعت‌های استراحت هم درددل می‌کردیم. عمری گذشت. بچه‌هایم یکی یکی ازدواج کردند. پسر ملوک برای ادامه تحصیل به خارج رفت. منیره به دامغان رفت تا در روزهای پیری کنار پدر و مادرش باشد. سه سال بعد هم زهرا بیمار شد و فوت کرد.

باز چند سالی گذشت. من و ملوک باز نشسته شده بودیم. یک روز دسته گلی خریدم و به خواستگاری‌اش رفتم. درست زمانی که من ۶۰ ساله بودم و او ۵۲ ساله. من و ملوک به عقد هم درآمدیم و زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای را شروع کردیم. حالا من پیرمرد ۷۷ ساله‌ای هستم که در کنار ملوک آرامش واقعی را پیدا کرده‌ام. ■

پای همسر اولش همه جا بود. به من گفت اگر بخواهم همه چیز را عوض می‌کند ولی من آدم حساسی نبودم و ضرورتی نمی‌دیدم.

حسین وضع مالی‌اش بد نبود. یک فروشگاه کوچک لوازم ورزشی داشت. من هم خیلی زود کار پیدا کردم. زندگی ساده و خوبی داشتیم. چهار ماه بعد متوجه شدم باردارم. همه خوشحال شدند. هم حسین و هم خانواده‌اش. آنقدر که به اصرار پدر شوهرم همه لباس سیاهشان را درآوردند و یک میهمانی مفصل گرفت و اعلام کرد به زودی صاحب نوه می‌شود. حسین حال عجیبی داشت. هم خوشحال بود هم متعجب. یک وقت‌هایی هم عصبانی بود. همه می‌گفتند ذوق‌زده است. وقتی بچه به دنیا آمد، همان روز اول ولوله‌ای در بیمارستان راه افتاد. من حال خوبی نداشتم و خیلی متوجه اتفاقات نبودم ولی مادرم که برای مراقبت از من آمده بود، آنقدر عصبانی شد که روز بعد برگشت شهرمان. اما همه واقعیت را از من پنهان می‌کردند تا اینکه چند هفته بعد فهمیدم حسین در بیمارستان به محض به دنیا آمدن بچه تقاضای تست دی.ان.ای کرده که مطمئن شود بچه مال اوست؟! وقتی این را شنیدم، از حال رفتم. خواستم بچه را بردارم و از خانه‌اش بزنم بیرون ولی حسین التماس کرد که به حرف‌هایش گوش بدهم. گفت علت اصلی که همسر اولش از او جدا شده، چیزهایی که تا به آن روز شنیده بودم نبود. گویا پزشک‌ها گفته بودند حسین هرگز بچه‌دار نمی‌شود و برای همین همسرش او را ترک کرده بود.

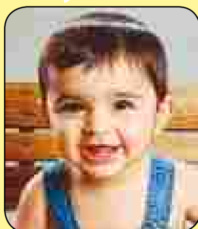
این اتفاق همه چیز را به هم ریخت. فکر اینکه حسین به من شک کرده بود. فکر اینکه با من صادق نبود و از اول هیچ اشاره‌ای به مشکلش نکرده بود و خلاصه بی‌اعتمادی و تهمت و فضای سنگین بین ما، هرگز ما را به روزهای اول آشنایی نرساند.

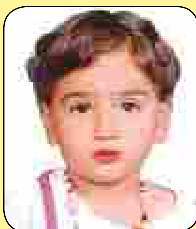
پسرم چهار ساله بود که یک روز به من گفت دو تا مامان دارد! بیشتر که پرسیدم، گفت شیرین جون هم مامان من است. فهمیدم حسین با همسر اولش ارتباط دارد. کم کم فهمیدم دوباره او را عقد کرده، به این امید که از شیرین هم بچه‌دار شود. شیرین هم امیدوار شده بود که مادر شود. غوغایی به پا کردم. فقط حسین را از خانه بیرون کردم و گفتم دیگر برنگردد. حسین ملتمسانه می‌خواست که او را از دیدن بچه‌اش محروم نکنم. همان موقع سه ماهه باردار بودم. به حسین نگفتم. گذاشتم برود و با شیرین زندگی کند اما وقتی بارداری‌ام در ماه‌های آخر بود، پسرم به پدرش گفت که قرار است صاحب خواهر شود... حسین باور نمی‌کرد. دوباره برگشت به خانه ولی هرگز رابطه ما بهبود پیدا نکرد. سخت درگیر بزرگ کردن بچه‌ها بودیم. شیرین هم باردار نشده بود و ترجیح داد به خارج برگردد.

حالا بیست سال از این زندگی نیم بند می‌گذرد. بچه‌ها بزرگ شده‌اند. حسین گهگداری به خارج می‌رود و به شیرین سر می‌زند. دیگر خسته شده‌ام. بچه‌ها هم اصرار می‌کنند که از پدرشان جدا شوم.

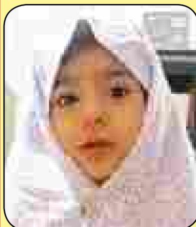
امروز حکم صادر شد. می‌خواهم به شهرم برگردم. می‌خواهم باز در خانه پدری آرام بگیرم. ■

شکوفه های زندگی


کیارش خلیل پور


فاطمه لاری

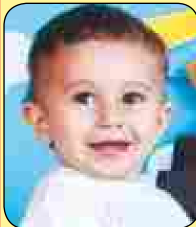

علیرضا شریفی منش


سوگند شریفی منش


پارسا حیدری فیروزجایی


اسماء قنبری

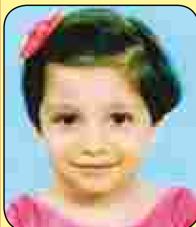

پارسا رضایی


امیرعلی سیفی

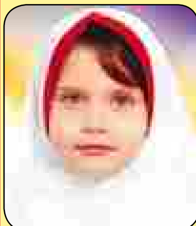

حسین جعفری خلفلو


حنانه قدیمی


زهرا یوسفی


فاطمه کلاگر


مهرانا علیخانی


مهرانه بابی

زمانی یک جامعه دارای فضیلت اخلاقی است که قانون همه افراد جامعه را با یک چوب براند
•فرانسوا ولتر

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



بانک اشکانیان و برادران!

مفاسد خیلی بد است؛ اما در این مقطع حساس کنونی، به نظر حقیر که البته چندان هم قابل اعتنا نیست، مفاسد اقتصادی از نظر حساسیت فوق العاده استراتژیک، خیلی بد است. خدا قسمت نکند. از داخل مفاسد اقتصادی، خیلی مفاسد دیگر در می آید که مپرس!

کوتاه خواسته باشم عرض کنم خدمت باسعادت شما، مفاسد اقتصادی (لعنة الله علیه) همان سرچشمه گل آلود بسیاری از مفسده‌های دیگر است که به قول شاعر، سر آن (چشمه) شاید با بیل بشود گرفت، اما اگر پر بشود، همچین می‌شود که با فیل هم نمی‌شود از آن گذشت. مگر جرثقیل!

یکی از سازمان‌ها و ساز و کارهای مخوفی هم که اگر درست اداره نشود، می‌تواند بستر ساز رشد انواع و اقسام آلاینده‌های اقتصادی گردد، همین مؤسسات بانکی کشور است که الان به دو دسته دولتی و خصوصی، تقسیم بندی فوری می‌شوند.

حتماً خود شما مستحضر هستید و این چند سال اخیر از طریق اخبار رسمی مطلع گشته‌اید که تا به اکنون، بعضی از همین بانک‌های موجود، سر منشأ برخی از مفاسد اقتصادی و اختلاس‌های کلان و کلاهبرداری‌های آنچنانی بوده‌اند که انگار این کلاه‌ها را به کمک همان جرثقیل‌هایی که بدان اشاره شد، از سر نظام بانکی کشور و بیت المال ملت برداشتند؛ و گرنه دست خالی که نمی‌شود یک همچین کلاه‌های سنگینی برداشت.

خبر مفسده‌انگیز: "یک عضو ستاد مبارزه با مفاسد اقتصادی، با انتقاد از نظارت ضعیف بانک مرکزی بر بانک‌های کشور گفت: متأسفانه بر خلاف قانون، ۶۰ تا ۷۰ درصد سهام بعضی از بانک‌ها در اختیار افراد یک خانواده قرار دارد." ـ به نقل از جراید

بسته پیشنهادی: بعید است که نگارنده نیز همانند اکثر مسؤولان مملکتی، نگران و حیران برخی مفاسد اقتصادی و خواهان خشکانیدن ریشه‌های آن ـ اگر چه در محیط‌های بانکی بوده باشد ـ نباشد. فلذا بر ماست که رهنمود لازم را بدهیم:

۱ـ انتخاب نام مناسب: بعضی از بانک‌ها که به صورت گفته شده، یعنی خانوادگی، اداره می‌شوند؛ در نام تابلو بانک حتماً به این قضیه اشاره شود. به عنوان مثال: "بانک اشکانیان و برادران"!

۲ـ معرفی اعضای خانواده: چه اشکال دارد که در بانکی خانواده‌ای حضور داشته باشند؟ نهاد خانواده خیلی عزیز و محترم است. ما حتی نوشابه خانواده هم داریم. منتهی اگر در بانکی اعضای یک خانواده شریفی حضور دارند، لااقل شفاف سازی شود و اسامی این افراد همخون و قوم و خویش اعلام شود که مثلاً مشتریان آن بانک، از یک عضو خانواده، چندبار تأیید یه وام نگیرند که باعث ایجاد زحمت برای یک عضو خاص نشود.

۳ـ مراجعه خانوادگی: چون سهام برخی بانک‌ها در اختیار اعضای یک خانواده قرار دارد، ضرورت اعطای وام و تسهیلات به اعضای یک خانواده هم درک شود. گاهی اعضای وابسته به یک خانواده سیاسی، فرهنگی، اقتصادی، همه شان اگر موفق به گرفتن وام‌های خوبی می‌شوند، خب به خاطر همین توجه لازم به اساس خانواده است. کسی خرده نگیرد. خانواده تشکیل دهد، برود تسهیلات بگیرد.

۴ـ دعوت به اتفاق خانواده: از پاره‌ای بانک‌ها وقتی که برای حضور در برخی سمینارها و همایش‌ها دعوت به عمل می آید؛ فراموش نشود که پشت کارت دعوت نوشته شود: "آقای رئیس بانک فلان به اتفاق خانواده محترم"!

دیوار کوتاه مشتری!

چندی پیش که قیمت نان ۳۰ درصد گران شد، همچین در محافل خبری و رسانه‌ای چو انداخته شد که گویا این افزایش قیمت به درخواست برادران اتحادیه نانوایان صورت گرفته است. ما هم گفتیم لابد همین گونه است که می‌فرمایند و چیزی نفرمودیم. گفتیم شاید عزیزان شاطر و خلیفه و چونه گیر و سایر منسوبین به نانوایی، دستشان تنگ شده و مخارجشان نیازمند مداخل بیشتری است. پس چیزی نگفتیم و طبق معمول داخل صف نان ایستادیم. حتی عزیزی از داخل صف گفت: "حالا نان گران شده، چرا صف را به هم می‌زنید بالام جان؟"

الآن اما در این روزهای آخر پاییز که ملت دارند جوجه‌ها را می‌شمارند؛ زمزمه‌های دیگری در گرفته که قضیه را کمی بودار و مای بی‌خبر از همه جا را یک خرده‌ای مشکوک می کند. رئیس اتحادیه نانوایان با گرایش سنگک به تازگی فرموده: "هر چند بهای نان ۳۰ درصد افزایش یافته، اما در مقابل، نرخ آرد نیز ۴۴ درصد گران شده است."

ادامه منظوم حکایت:

ما که اهل امید و تدبیریم
زاین حکایت نتیجه می گیریم:
آن که دراصل می کند در جیب
سود نان را ملایم و با شیب
هیچکس جز جناب دولت نیست
شاطر طفلکی گناهش چیست؟
عیب از مشتری است (وافکارش)
هست کوتاه قدّ دیوارش!

(وافکارش را برای درست شدن وزن، لطفاً به صورت "وفکارش" بخوانید. الف را الف وصل تصور بفرمایید. خواهش می کنم!)

بسته پیشنهادی: نان، یکی از مهمترین چیزهایی است که همه می‌خورند؛ هم دولت، هم ملت. فلذا مسأله مشترک همه ماست که بر ماست. از نان شب آدم، هیچ چیزی واجب‌تر نیست. شکم که گشنه بماند، ایمان و امان به سرعت برق...... هیچی، بگذریم! از اینرو بیشتر از هر مقوله‌ای باید در این باب رهنمون بدهیم:

۱ـ بالابردن دیوار ملت: اگر که بر روی دیوار مردم، یک چند ردیف آجر بیشتر چیده شود، جای دوری نمی‌رود. دیوار رفیع، حصار خوب و مستحکمی است. فقط مراقب باشیم کج نچینیم که دانشمندان و متخصصان ستون فقرات گفتند: "تا ثریا می‌رود دیوار کج"! (اسنادش هم موجود است.)

۲ـ خجالتی نبودن دولت: دولتمندان ما باید کمی اعتماد به نفس خود را بیشتر کنند و خجالتی نباشند. اگر خزانه دولت نیاز به پول بیشتر برای رسیدگی بیشتر به مملکت دارد، مثلاً در همین مورد نان که ذکرش در میان رفت؛ نیازی به دیدن دم شاطر و نانوایی نیست. آشکارا اعلام کنند که به دلیل گران شدن آرد، قیمت نان افزایش می‌یابد. این شکلی دیگر ملت به شاطر سر کوچه شان چپ چپ نگاه نمی کنند. طوری که انگار او بالا کشیده است. در رابطه با دولت، احدالناسی جا نمی‌خورد. ملت عادت دارند. اما از جناب شاطر پای تنور توقع ندارند.

۳ـ بازگشت نان خشکی‌ها: درست است که الآن مدتهاست عزیزان نان خشکی، کمتر سر و کله شان در کوچه و بازار پیدا می‌شود و بعضاً در کار سکه و ارز و دلار هستند؛ اما بنا به ضرورت و موقعیت حساس کنونی، تشویق بشوند که دوباره وارد صحنه بشوند. نان‌های اضافه ملت را بخرند و با اقلام قیمت دار دیگر همچون ارز و طلا و زمین، معاوضه کنند. این جوری نعمت خدا هم حرام نمی‌شود. چرخه اقتصادی مملکت هم شتاب بیشتری می گیرد. هر که نان از عمل خویش خورد؛ گاهی هم از امل خویش!



مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...
اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



سلام بر میهمان!

عکس قشنگی است که اگر آتلیه‌ای نبود، گرم‌تر و دلپذیرتر می‌شد. آن در باید دق‌الباب شود و میهمانِ عزیز از در درآید "و من از خود به‌در شوم!" آن سماور، باید دستی مهربان کنارش باشد تا برای شب زنده‌دارانِ یلدا، چای با طعم عشق بریزد. به آن انارها باید حمله شود و آب‌لمبو شوند یا قاچ بخورند و "دانه‌های دلشان پیدا شود". آن هندوانه باید فال‌فال شود و گلوی قصه‌گوی شبِ یلدا را تازه کند. آن پسته و بادام و تخمه باید زیر دندان قرچ‌قروچ کنند و شبِ زیبای یلدا را نمکین و خوشمزه‌تر کنند. آن شمعدان باید افروخته شود و پرتوش سایه بیندازد بر این دختر نازنینی که گفته‌اند نامش **آندیا احدزاده** است. مقنعه‌ی سفیدش باید از خون انار پر از گل‌های سرخ شود. آن قلیان بشود شمعدان و سوخته‌دلی کنارش بنشیند و آن حافظ را بردارد و فالی خوش بزند:

معاشران! گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید!

نگو سیب! بگو اناری شبِ یلدای دوستی‌ها!



دشت و انتظار!

این عکس به یادماندنی را **آقای کوهبنان** خودمان شکار کرده. انگار گروهی دانشجویند که سر بر بالین هم گذاشته‌اند و جای سیب می‌گویند: "آینده! انتظار!" زندگی و کار! به کوهبنان بیایید و بسی جوانِ دانشجو ببینید که در نخلستان‌ها کارگری می‌فرمایند و قصد دارند با عرق جبینِ خود تأهل اختیار کنند. این عکس نکاتی دارد و به این کار ندارم که یکی جوراب ندارد، یکی دست حیرت بر چانه گذاشته، یکی چاق است، یکی لاغر، یکی به دیگری آویزان است و یکی هم دست به سینه شده... اینها را ولش کنید و به آن سمت چپی نگاه کنید که به آن پیرهن قرمزه اشاره کرده و می‌گوید: "زن این نشین! این حتی توی خواب هم گوشی‌شو ول نمی‌کنه!" کوهبنان به اینها گفت بگو سیب! آنها گفتند: ازدواج! و این شعار دانشجویی را سر دادند: ای خدا تا کی بخوابم من جدا!



درختی که نردبام شد!

موزه‌ی هنرهای معاصر کنار پارک لاله است. توی حیاطش چند مجسمه‌ی جالب هست که سازندگان آنها از دریچه‌ی هنر معاصر به هنر نگریسته‌اند. مجسمه‌ای هست که از هر طرف نگاهش کنی، شکلی دیگر دارد. از یک زاویه جمجمه است، از زاویه‌ای دو تا دولفین و از هر زاویه‌ای چیزی. مجسمه‌هایی هم هست که با چیزهای دورانداختنی ساخته شده‌اند. چند روز پیش در آنجا این صحنه را دیدم: نردبانی که به درختی خشکیده تکیه کرده... یا شاید درختی خشکیده که به نردبامی تکیه داده... و شاید هم هر دو به هم تکیه داده‌اند. یعنی اگر نردبام را برداریم، درخت می‌افتد، و اگر درخت را برداریم، نردبام می‌افتد. شاید هم این صحنه دارد می‌گوید آن نردبام، خودش روزی درخت بوده. حالا که دیده این درخت دارد می‌افتد، گفته به من تکیه کن تا باغبان تو را اره نکند و میز یا نردبام نشوی. شاید هم این درخت میوه بوده. یک نفر نردبام گذاشته و رفته بالا میوه‌ها را خورده و مثل خیلی‌ها که وقتی کارشان با چیزی تمام می‌شود، آن را همانجا می‌گذارند و می‌روند، آن یک نفر هم نردبام را گذاشته و رفته. بقیه‌ی شایدهایش را شما بگویید. من هم می‌گویم بگو سیب!



خطرِ سقوطِ مصالح یعنی چه؟

"محسن کیوانی" این عکس را شکار فرموده و گفته "داشتم به پارک آهور می‌رفتم تا ببینم جایی که چند تا از سوژه‌های خود را گرفته‌اید، چطور پارکی است. توی کوچه‌اش این تابلو را دیدم و گفتم برای بگو سیب بفرستم. خودتان چیزی برایش بنویسید. من فقط می‌گویم این تابلو یعنی ما به هم بی‌اعتمادیم". عکسِ مکث داری است. دو بار نوشته: "خطرِ سقوطِ مصالح، انتقال تصاویر، ضبط طولانی مدت" و همه‌ی اینها یعنی "اگه جرأت داری یه پاره آجر یا یه مشت شن یا یه تیرآهن بردار! ما یه دوربینی داریم که در هر ۲۴ ساعت، ۲۸ ساعت فیلم ضبط می‌کنه و میگه دیگه نبود؟" این تابلو به راستی دارد به خطرِ سقوطِ مصالح اشاره می‌کند. لغت‌نامه‌ی معین، مصالح را چیزهای شایسته و خوب معنی کرده. من گفتم "ف"، تو نگو فرحزاد بازم بگو سیب و چشاتو ببند!

هر کاری می‌کنی، آن را به گونه‌ای انجام بده که گویی در این برهه از زمان این عالی‌ترین "کار" در دنیاست • اوشو

مسابقه بزرگ داستان نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

...ناگهان خوشبخت!

مصطفی بیان ــ نیشابور



"...ناگهان خوشبخت!" داستانی است تازه و خواندنی از نویسنده جوان و خوش قریحه "مصطفی بیان" که با پیگیری مجدانه در راه و کار داستان نویسی به پیش می‌رود. مضمون و موضوع "...ناگهان خوشبخت!" در ساختار و شکلی ساده و متناسب با محتوای آن، به قلم آمده و به گونه‌ای غیر مستقیم از عمق مناسبات عاطفی انسانی سخن می‌گوید. از "مصطفی بیان" تاکنون چند داستان قوی و گیرا در این صفحات به چاپ رسیده است.

از دانشگاه به خانه برگشته بودم. دیدم حدود بیست تا سی دانه سیب زمینی روی میز آشپزخانه تلنبار شده... وقتی رفتم داخل، مادر سرش را بلند نکرد، حتی وقتی تلویزیون را روشن کردم و جلویش میخکوب شدم، متوجه آمدن من نشد. نشسته بود آن جا و فرورفته در خود به سیب زمینی‌ها خیره مانده بود. به آشپزخانه که برگشتم، صدای مادر را شنیدم. آهسته و آشفته گفت:

-"هومن برگشته!"

هومن برادری نبود که هر کسی دلش بخواهد او برادر بزرگترش باشد. او به گذشته‌ی دور ما تعلق داشت. پنج سالی می‌گذشت که سرزدن‌هایش به خانه را قطع کرده بود. رفته بود و هیچ کس نمی‌دانست کجا رفته... البته اگر قرار بود حرف‌هایش را باور کنیم، شاید رفته بود به یکی از شهرهای حاشیه خلیج فارس.

هومن از اتاقش بیرون آمد و به ما ملحق شد، با لبخندی بی‌رمق گفت: "سلام، داداش کوچولوی من!" نگاهی به سر تا پایم انداخت و ادامه داد: "برای خودت مردی شدی پسر!"

هومن پشت میز نشست تا غذا بخورد. هم مادر و هم من او را محتاطانه و در سکوت تماشا می‌کردیم. هومن سکوت را شکست و از من پرسید: "کلاس چندمی!"

مادر با لحنی سرد جواب داد:

-"سال دوم دانشگاه...، داره حقوق می‌خونه."

هومن که انگار یکه خورده بود، لبخندی زد و گفت: "پس آقا داداش ما داره وکیل میشه!"

مادر گفت:

-"قراره دو هفته‌ی دیگه بهش جایزه بدن."

هومن خونسرد و بی‌تفاوت پرسید: "چرا...!؟"

مادر نگاهی به من انداخت و گفت: "من که سر در نمی‌آورم، خودت براش توضیح بده..."

جواب دادم: "طرحی ارائه کرده‌ام در مورد تامین حقوق خانواده‌های بی‌سرپرست."

هومن پرسید: "این یعنی چی!؟"

سرم را از روی بشقاب بلند کردم و آرام و شمرده گفتم: "یعنی این که وقتی سرپرست خانواده‌ای مرتکب جرم یا کار خلاف میشه و در نتیجه برای مدت زمان طولانی زندانی میشه یا غیبش می‌زنه، اون موقع دولت برای تامین حقوق مادی و معنوی اون خانواده چه نقشی داره!؟"

هومن بدون طفره رفتن، پرسید: "یعنی مثل خانواده ما!؟"

در حالی که صدایم به گوش خودم بلند به نظر می‌رسید، توضیح دادم: "بعله... مثل خانواده‌ی ما!"

هومن گفت: "ایده‌ات به دست مسئولین رسیده؟"

گفتم: "رئیس دانشگاه دیده، برای همین می‌خوان بهم جایزه بدن."

بشقاب غذایش را کنار زد و با پوزخند گفت:

"پس طرحت عملی نمیشه. مثل بقیه طرح‌های خوب می‌افته توی کمد و خاک می‌خوره!" گفتم: "قراره در اون مراسم وزیر علوم هم شرکت داشته باشه."

لبخندی سرد و تلخ بر چهره هومن نشست تا نشان دهد که طرحم جدی نیست، بعد با لحنی غریب توضیح داد: "این طرح‌ها و حرف‌ها فقط برای تبلیغاته... داداش کوچولوی من!"

مادر میان حرف‌هایمان را گرفت و گفت: "این رو همه‌ی ما خوب می‌دونیم، وقتی چیزی می‌خواهیم، باید تلاش کنیم. حالا او در حد توانش تلاشش رو کرده و رئیس دانشگاه هم خوشش اومده."

***

هومن رفته بود کنار پنجره اتاق و سیگار می‌کشید، مادر یک کلمه هم حرف نمی‌زد. از خاطرم گذشت که چقدر من و هومن خوش شانس بودیم که بعد از مرگ پدر و مادرمان در بمباران آبادان، سرپرستی ما را زنی مهربان که از همان اول "مادر" صدایش می‌کردیم بر عهده گرفت. برخلاف هومن، من همیشه بهش فکر می‌کردم، که این مادر می‌توانست در جوانی ازدواج کند و بچه‌دار شود؛ اما او سرپرستی دو کودک خردسال را بر عهده گرفت که در یک آپارتمان چهار طبقه بعد از برخورد موشک هواپیما، پدر و مادرهایشان را از دست داده بودند. مادر، دستیار پزشک بود و اولین بار من و هومن را توی بیمارستان اهواز دیده بود.

***

وقتی صبح روز بعد از خواب بیدار شدم، دیدم که هومن روی یک پتو، کفِ پذیرایی خوابیده... بعد که بیدار شد و صبحانه خوردیم، هومن با موتور من را برد بیرون. داخل یک خیابان خلوت نگه داشت. از روی موتور پرید و به سمت کسی که قیافه‌اش برایم مشخص نبود، تند قدم برداشت. با هم دست دادند و حرف زدند. دیدم که هومن دستش را با حرکتی خشن در آورد و با صدای بلند گفت: "من دیگه با شماها نیستم! می‌خوام زندگی کنم"

وقتی داشت برمی‌گشت سرش را بالا گرفته بود و خیلی آرام‌تر راه می‌رفت. به نظر می‌رسید از عملکردش خیلی خوشحال است. قبل از این که سوار موتور شود ناخودآگاه و خندان به من چشمکی زد و گفت:

-"معطل شدی!؟"

جواب دادم: "نه...!"

خیلی زود برگشتیم خانه. مادر از ما پرسید: "کجا بودین!؟" هومن با لحنی خونسرد و آرام گفت: "بازار، پارک و..."

مادر یک راست توی صورتم نگاه انداخت و گفت: "تو راست می‌گی، بگو که کجا بودین؟"

گفتم: "هومن راست میگه مامان، رفته بودیم گشتی بزنیم."

بعد هومن کاری کرد که تا به حال انجام نداده بود. دست‌هایش را دور گردن من و مادر حلقه کرد و گفت: "دست بردار مامان. هنوز به من شک داری!؟"

مادر شانه‌هایش را صاف کرد، به من نگاه انداخت و زیر لب به ما گفت: "باشه...!"

هومن که ما را تماشا می‌کرد، گفت: "مامان، ناهار آماده شده؟ خیلی گشنه‌ام" و به شوخی گفت: "الان می‌تونم یک گاو رو یک جا بخورم!"

***

مادر روز اهدای جایزه به من، یک مانتو ساده و زیبا پوشید. هومن تا مادر را دید دست و سوت زد و گفت: "چه مادر پاکیزه و شیک پوشی داریم!"

مادر از من پرسید: "خوب شدم؟"

لبخند روی لبانم نشست و با خوشحالی گفتم: "ماه

شدی مامان!"

هومن زودتر از من و مادر بیرون رفت، از بیرون داد زد: "تاکسی منتظر مونه! دیرمون میشه."

وقتی رسیدیم به دانشگاه، با ما مثل خانواده‌های متشخص، رفتار کردند. زنی جوان و خوش ظاهر ما را راهنمایی کرد تا روی صندلی بنشینیم. هومن لبخندی زد و زیر لب از او تشکر کرد. مادر در گوشی به هومن تذکر داد تا با خانم‌های جوان خیلی مؤدبانه و محترمانه رفتار کند...

رئیس دانشگاه، دکتر دانا به استقبال ما آمد. دکتر دانا دستش را جلو آورد و با من و هومن دست داد. من و هومن با دکتر خیلی با احترام و ادب برخورد کردیم.

دکتر دانا برگشت و به مادرم گفت:

-"خانم، شما باید به پسرتان افتخار کنید. امروز، دانشگاه به خاطر چنین دانشجوی محقق و موفقی به خودش افتخار می کند."

مادر لبخندی از روی رضایت زد، گفت:

-"ممنون آقای دکتر. پسرم بعد از خدا به کمک شما و استادانش توانسته به چنین جایگاهی دست پیدا کنه. مطمئنم که او برای همیشه قدردان شما و استادان خودش می‌مونه."

وقتی از مراسم برگشتیم، هر کسی رفت سراغ کار خودش. مادر به اتاقش رفت و هومن به اتاق پذیرایی و جلو تلویزیون نشست. من هم توی اتاقم رفتم و نشستم پشت میز رایانه‌ام، چند دقیقه بعد با صدای هومن یکه خوردم. هومن وارد اتاقم شد. بازویش را دور گردنم حلقه کرد و در حالی که اشک در چشمهایش بود، گفت:

-"به تو افتخار می کنم داداش کوچولوی من..."

رفت سمت میز تحریرم و یکی از کتاب‌های درسی‌ام را برداشت. همین طوری که بی‌هدف صفحه‌ها را ورق می‌زد، گفت:

-"خیلی دوست داشتم روزی مامان به وجود من هم افتخار کنه. می‌خواستم وقتی بزرگ شدم، پولدار بشم تا زحمات مامان رو که توی این سال‌ها برای بزرگ شدن من و تو کشیده، جبران کنم. اما موفق نشدم."

کتاب را سر جایش گذاشت. ادامه داد: "خوشحالم که لااقل تو باعث افتخارش شدی." دست‌هایش را فشردم. گفتم: "این چند سال که نبودی، مامان حتی لحظه‌ای فراموشت نکرد!"

هومن که بغض کرده بود و صدایش کمی می‌لرزید، گفت:

-"من و تو و مامان با وجود این که گوشت، پوست و خون‌مان یکی نیست، اما مثل یک خانواده خوشبخت و ساده با عشق و محبت زندگی کردیم. دوست دارم همون کارهایی رو بکنم که مامان با آنها موافق است..."

وقتی به صحبت‌هایش گوش می‌دادم، احساس کردم توی چهره‌اش همان حالتی را دیدم که توی صورت یک برادر بزرگ و دنیا دیده می‌شود دید..."

■

شب بارانی

المیرا یادمند ـ تبریز

"شب بارانی" که به نظر می‌رسد از نخستین داستان‌های نویسنده تازه کار و نوقلم و بااستعداد "المیرا یادمند" است، در روایتی فشرده حاصل نوعی اسارت ذهنی و سرکوب شدن عاطفه و غریزه‌ای کاملاً طبیعی و متعارف را بازمی گوید. شکل و ساخت "شب بارانی" در تناسب زیبایی شناختی با مضمون و موضوع آن، ویژگی بارز این داستان ساده و خواندنی است.

از پشت شیشه‌های بخار گرفته، تصویر خیابان خیس در نظرش آشفته و محو بود و چشمان غمزده‌اش محو تماشای یک شب بارانی پاییزی. این روزها دلش واقعا از ناسازگاری روزگار شکسته بود. توقع نداشت پاسخ آن همه پاکی و صبرش را این گونه بگیرد. از وقتی که یادش می آمد با همه وجود، نجیبانه و شرافتمندانه زندگی کرده بود. وظایف انسانی‌اش را به جا آورده بود. کوچکترین بدهی به کسی نداشت. نه مالی، نه عاطفی و نه حتی معنوی... از نوزده سالگی یعنی درست زمانی که دوران دبیرستان را با هزاران امید و آرزو به پایان رساند، به خواست و اصرار سفت و سخت پدر، پای در میدان کار و کسب روزی حلال گذاشته و در رستوران دایی مادرش که رفیق دیرینه‌ی پدر محسوب میشد گارسونی می کرد و حالا می دید که بهترین سال‌های



جوانی‌اش را صبح تا شب در آن چهار دیواری شیشه‌ای گذرانده بود. شبها هم که با جسمی خسته به خانه باز می گشت باید پای نصیحت‌های سفت و سخت پدرش می‌نشست و آنها را آویزه‌ی گوشش می کرد. همین کار را هم کرده بود و همیشه در سخت‌ترین امتحانات هم نمره‌ی قبولی را از پدر می گرفت. در هسته‌ی اصلی نصیحتها و پندهای پدر جایی برای هیچ یک از آرزوهای جوانی و عشق و خرده خطاهای شیرینش وجود نداشت و اندیشیدن به این قبیل مسایل به کلی ممنوع بود. همه چیز تا به امروز در زندگی بابک طبق سلیقه‌ی پدر پیش رفته بود، ولی این ضربه‌ی آخری دیگر در دنیای او بی‌انصافی محض بود. با این که چند سالی می‌شد واجد شرایط یک ازدواج ساده بود اما منتظر صدور اجازه از جانب پدر تا سی و چند سالگی صبر کرده بود تا این که بالاخره مادر با صلاحدید پدر دختر همسایه‌ی قدیمی خاله پوران را برایش در نظر گرفته و مراسم اولیه‌ی خواستگاری هم بدون هیچ مشکلی طی شده بود ولی ناگهان خبری از جبهه‌ی پدر آمد که دل بابک را بدجوری شکست. گویا پدر پشیمان شده بود و می گفت از اینکه در امر مهم انتخاب همسر مناسب و تصمیم گرفتن برای ازدواج بابک عجله کرده‌اند، دودل و پشیمان است و آن دختر را باب خانواده‌شان و ازدواج با بابک نمی بیند و تا دیر نشده باید قیدش را بزنند و غیره و غیره... در آن سن و سال اولین بار بود که بابک احساساتی شیرین و غریب را در وجودش احساس کرده و تازه یادش افتاده بود که او هم جوان است و حق عاشق شدن دارد. دورادور به دختری دل بسته بود که خودشان برایش در نظر گرفته بودند. ولی حالا که کار می رفت تا سامان بگیرد می خواستند عشقی را که خیلی دیر به دست آورده بود از او بدزدند آن هم با بهانه‌ها و مغلطه‌هایی که فقط ساخته و پرداخته‌ی ذهن خودشان بود و با منطق وی سازگاری نداشت. او را لب تشنه و چشم و گوش بسته تا لب دریای شیرین عشق برده بودند و ناجوانمردانه فرمان بازگشت می دادند و به دروغ ادعا می کردند که سرابی بیش نبوده است. ولی او با همان دو سه بار دیدار حتم داشت که آن دختر "سراب" نیست و می تواند مرهم دردهای دل خسته او باشد و با گرمی وجودش به دنیای سرد و محصور او طراوت و زندگی ببخشد. کاری از دستش بر نمی آمد، چون از طرفی هم نمی شد که با یک عشق نوپا لگد به آن گذشته‌ی در حصار مانده‌اش بزند. آن همه صبر نکرده بود که حالا یک شبه نفرین پدر و مادرش را به جان بخرد. اما حالا چشمانش دیگر تاب تحمل بغض سنگینی را که سخت به گلویش چنگ انداخته بود از دست دادند و هم آهنگ با باران پشت شیشه‌ها، آهسته و ریز ریز اشک ریخت. سایه‌ی یک مشتری که برای فرار از خیس شدن در مغازه پناه گرفته بود، او را به خودش آورد و کوله بار افکار غمناکش را کنار گذاشت و با در دست گرفتن راهنمای منوی رستوران خود را آماده‌ی پذیرایی کرد...

چیزی که دانش را می آراید، راستی است

●ابوعلی سینا



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

عجیب‌ترین مرد روی زمین!

قسمت دوم

خرید هواپیماهای جنگی!

نکته قابل توجه درباره عملیات شگفت‌انگیز "ولف مسینگ" آن بود که این عملیات، با نظریات دانشمندان ماتریالیست روسی که همه چیز را از دیدگاه مادّی مورد بررسی قرار می‌دادند، کاملاً در تضاد بود!

برنامه‌های او در شرایطی برگزار می‌شد که مقامات رژیم کمونیستی شوروی سابق، افراد دارای نیروهای فراوانی را شیاد و کلاهبردار می‌دانستند و بر این باور بودند که پدیده‌ای به نام "تله پاتی" یا دورآگاهی اصلاً وجود ندارد و اگر کسی چنین ادعایی کند، شیادی بیش نیست. اما با این حال، وزارت فرهنگ روسیه، "ولف مسینگ" را استخدام کرد. در شرایطی که دانشمندان روسی آزمایش‌های فراسویی را با ترس و لرز و به طور پنهانی انجام می‌دادند، این مرد خارق العاده توانست روی صحنه به اجرای برنامه بپردازد. از آن جمله، برنامه‌هایی در زمینه دورآگاهی. البته او برنامه‌های خود را به نام "**آزمایش‌های روانشناسی**" به مردم عرضه می‌کرد. او در برنامه‌های نمایشی خود، فکر تماشاگران را از پس جمجمه‌های آنان می‌خواند و بی آن که با آنها صحبت کند، به اجرای فرامینی می‌پرداخت که از سوی تماشاگران و از طریق ذهن آنان ارسال می‌شد. جمعیت زیادی برای تماشای برنامه‌های تله پاتیک او که در آن زمان کاملاً تازگی داشت، صف می‌کشیدند. کم کم شهرت و محبوبیت او به جایی رسید که به او لقب "معجزه گر" داده شد!

به راحتی زندگی "مسینگ" نیز به یک معجزه می‌مانست. این شخص که از ترس "نازی"ها به روسیه پناهنده شده بود، کارش روز به روز رونق بیشتری گرفت و ظرف چند سال، چنان پول و پله‌ای به جیب زد که توانست دو هواپیمای شکاری جنگنده خریداری و به نیروی هوایی روسیه اهدا کند. نام "ولف مسینگ" با حروف درشت بر بدنه هواپیماها به چشم می‌خورد. در جنگ جهانی دوم، خلبانان روسی توانستند با این هواپیما چند فروند هواپیمای دشمن را سرنگون کنند!

برای سر او جایزه تعیین شد!

نیروهای آلمان نازی در روز اول سپتامبر ۱۹۳۹ به کشور لهستان، یعنی زادگاه "ولف مسینگ" حمله ور شدند. این مرد شگفت‌انگیز که جانش را در خطر می‌دید، ماندن در آن کشور را جایز ندانست زیرا دو سال پیش از آن، در یکی از تماشاخانه‌های "ورشو" پایتخت لهستان، در حضور هزاران نفر پیشگویی کرده بود که "هیتلر" به طرز فجیعی خواهد مرد. در حقیقت، اولین بار به خاطر همین پیشگویی معروف شد. او درباره این ماجرا در زندگینامه خود چنین نوشته است:

"هیتلر"، رهبر آلمان نازی به عقاید غیبگویان اعتقاد داشت. یکی از دوستانش که "اریک هانوسن" نام داشت، پیشگوی مخصوص "هیتلر" بود. من "هانوسن" را خوب می‌شناختم. با آن که یهودی بود، چنان اعتماد "هیتلر" را جلب کرده بود که او را نکشته بود. او آمیزه‌ای از یک حقه باز هفت خط و یک پیشگوی واقعی بود! البته بعدها او نیز مانند بسیاری از یهودیان به دستور "هیتلر" کشته شد! اما قتل او، بیشتر به این خاطر بود که درباره نقشه‌های پنهانی هیتلر اطلاعات زیادی داشت!

رهبر آلمان نازی، از پیشگویی من که گفته بودم به طرز فجیعی خواهد مرد، سخت به خشم آمد و مبلغ ۲۰۰،۰۰۰ مارک برای سر من جایزه تعیین کرد!

روزی که هیتلر به لهستان حمله کرد، من در کشتارگاهی در "ورشو" لابلای لاشه گوسفندان پنهان شده بودم. سعی می‌کردم از چشم مأموران هیتلر که فرمان دستگیری مرا صادر کرده بودند، دور باشم. ریش بلندی گذاشته بودم تا شناخته نشوم و همه جا خود را یک نقاش معرفی می‌کردم. یک روز، بی‌احتیاطی کردم و به خیابان رفتم. خیال می‌کردم که با این ریش بلند کسی مرا نخواهد شناخت. به زودی دریافتم که اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام. ناگهان چشمم به عکس بزرگی از خودم افتاد که روی دیوار چسبانده شده بود. زیر عکس نوشته شده بود که هر کس زنده یا مرده این شخص را تحویل دهد، مبلغ ۲۰۰،۰۰۰ مارک جایزه دریافت خواهد کرد!

هنگامی که سرگرم تماشای این آگهی بودم، ناگهان یک افسر آلمانی به من نزدیک شد. فرار فایده‌ای نداشت بنابراین همان جا ایستادم. آن افسر، دفترچه‌ای از جیبش بیرون آورد که حاوی عکس افراد تحت تعقیب بود. پس از آن که به دقت عکس‌ها را بررسی کرد، به سویم آمد و در حالی که به آگهی روی دیوار اشاره می‌کرد، گفت: داری عکس خودت را تماشا می‌کنی "ولف مسینگ"؟

انکار کردم اما آن مرد بی‌رحم، موهای مرا به چنگ گرفت و فریاد زد: بگو که هستی؟

گفتم: من یک نقاش هستم.

اما او زیر بار نرفت و با قاطعیت گفت: پست فطرت، دروغ نگو، تو "ولف مسینگ" هستی! وقتی ریشت را تراشیدند، همه چیز معلوم خواهد شد!

خواستم از چنگش بگریزم اما او چنان مشت محکمی به گونه‌ام نواخت که شش دندانم به همراه خون زیادی از دهانم بیرون ریخت و همان جا از هوش رفتم. به این ترتیب دستگیر شدم.

هنگامی که چشم باز کردم، دیدم در پاسگاه پلیس هستم. درنگ جایز نبود. می‌بایستی هر چه زودتر از آن مهلکه می‌گریختم، وگرنه تکه بزرگم گوشم بود.


ولف مسینگ

تصمیم گرفتم از قدرت استثنایی خودم استفاده کنم. پس با نیروی ذهنی خود کاری کردم که تمام کارکنان پاسگاه، از جمله همان افسری که مرا دستگیر کرده بود، همگی به یکی از اتاق‌ها بروند. وقتی این کار انجام شد و همگی به نیروی اراده من پاسخ مثبت دادند، من انگار که مرده باشم، لحظاتی کاملاً بی‌حرکت ماندم. سپس از جا برخاستم و به طرف راهرو دویدم. به یک چشم برهم زدن، چفت آهنی را گشودم و قبل از آن که آنها به خود آیند، از پاسگاه خارج شدم. باید

عجله می‌کردم. حساب مرگ و زندگی بود!

خوشبختانه همان شب سازمان مقاومت ملی لهستان مرا از "ورشو" فراری داد و من توانستم خود را به خاک روسیه برسانم. تازه متوجه شدم که من تنها نبودم و پناهندگان زیادی مانند من از چنگ نازی‌ها گریخته بودند.

اجرای دستورات بدون کلام!

من کشور روسیه را خوب نمی‌شناختم حتی به زبان روسی آشنایی کامل نداشتم. برای یافتن کار به وزارت فرهنگ آن کشور رجوع کردم. وقتی به آنها گفتم که در سرزمین مادری خود چه شغلی داشتم و در تماشاخانه کار می‌کردم، به من پاسخ دادند که "ما در اینجا، به رمّال و جادوگر نیازی نداریم و پدیده‌ای به نام "تله پاتی" نه تنها در این کشور، بلکه در هیچ کجای دنیا وجود ندارد!

لازم بود که فکرشان را عوض کنم. شاید می‌توانستم با عملیات خود آنها را مجاب کنم و به آنان ثابت کنم که حیله و نیرنگی در کار نیست.

هنرنمایی من هر چه که بود، سرانجام وزارت فرهنگ فوراً با استخدام من موافقت کرد و به این ترتیب، فعالیت من در آن کشور آغاز شد. اولین برنامه من، سفر به "بلاروس" بود. به سیاست و امور شخصی دیگران کاری نداشتم و برنامه خود را به گونه‌ای تنظیم کرده بودم که بیشتر خواسته تماشاگران را انجام می‌دادم. در این برنامه‌ها، برخی از تماشاگران در ذهن خود از من می‌خواستند که فرامینی را انجام دهم و این خواسته‌ها را روی کاغذی نوشته و درون پاکتی می‌گذاشتند. سپس در پاکت را بسته به یک هیأت داوری که از سوی تماشاگران انتخاب شده بود، می‌سپردند. روزی به یکی از داوطلبان که روی صحنه آمده بود، گفتم: بی آن که حرف بزنید، درباره هر چیزی که مایلید فکر کنید. من آن فکر را عملی خواهم ساخت!

آن روز، گروهی از پزشکان و روانشناسان در آنجا حضور داشتند و در حقیقت، بیشتر به منظور آزمایش نیروی فراروانی من به آنجا آمده بودند. آن شخص هم که داوطلب شده بود، یک پزشک بود. بی آن که یک کلمه با من حرفی بزند، من فکر او را خواندم. به آرامی در میان ردیف تماشاگران به حرکت درآمدم و مثل یک رادار انسانی شروع به جهت یابی کردم. لحظاتی بعد، مقابل ردیف p ایستادم و افکارم را روی مردی که در صندلی چهارم نشسته بود، متمرکز کردم. به سوی او رفتم. دست در جیب او کردم و یک قیچی و یک قطعه اسفنج کوچک بیرون کشیدم. آنها را به تماشاگران نشان دادم و با صدای بلند گفتم:

ـ از من خواسته شده که این تکه اسفنج را با قیچی ببرم اما من برای صرفه جویی این کار را انجام نمی‌دهم.

فریاد تعجب و تحسین تماشاگران به هوا برخاست اما من آنها را به سکوت دعوت کردم و گفتم:

ـ صبر کنید! هنوز تمام نشده!

سپس با یک قطعه گچ رنگی که معمولاً در جیب داشتم، روی اسفنج تصویر یک جانور را ترسیم کردم و گفتم: نگاه کنید. من عکس یک سگ را در این جا نقاشی کرده‌ام.

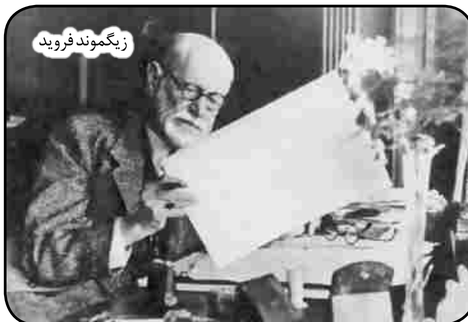
گروه داوران در پاکت را گشودند و نوشته درون آن را بررسی کردند. آن آقای دکتر از من خواسته بود که دوست او را در میان جمعیت بیابم. از جیب او قیچی و اسفنج را بیرون آورده و عکس یک سگ را روی اسفنج ببرم! من فکر او را کاملاً خوانده و اجرا کردم، اما نخواستم با بریدن اسفنج، ضرر و زیانی ـ هر چند مختصر ـ به این گروه پژوهشی وارد آید!

چند فرمان دیگر!

در یک آزمایش دیگر، مردی که من او را هرگز ندیده بودم و نمی‌شناختم، از طریق "تله پاتی" به من فرمان داد که نزد او بروم و با احتیاط از جیبش دستمالی را بیرون بیاورم. در داخل این دستمال، مقواهای کوچکی وجود دارد که روی هر کدام عددی نوشته شده است. با کنار هم قرار دادن آنها، عدد ۱۹۱۷ را ـ که تولد پسرش بود ـ بسازم!

من حتی یک کلمه با این مرد حرف نزده بودم اما فکر او را خواندم و تمام این کارها را انجام دادم. من این شخص را هرگز قبلاً ندیده بودم و نمی‌شناختم.

در یک مورد دیگر توانستم خودنویسی را که


زیگموند فروید

پیشاپیش در پشت یقه کت خانمی جاسازی شده بود، بیابم.

یک بار هم با چشمان بسته هنرنمایی کردم. خانمی در ذهن خود از من خواسته بود به اتفاق راهنما ـ که از من مراقبت می‌کرد تا با چشمان بسته راه خود را بیابم ـ به فروشگاهی در طبقه پایین بروم و پس از خرید یک بسته شکلات دوباره برگردم و بالای سر شوهر آن خانم بروم و از کیف بغلی آن مرد که در جیب چپ کتش قرار داشت، پول شکلات را بردارم و کیف را دوباره در جیبش بگذارم. ضمناً دو بلیت "لاتاری" در جیب بالای اوست که به عنوان دستخوش بردارم. آن وقت برای موفقیت خود پیانو بنوازم! دستورات دشواری بود که بیشتر به درد سریال‌های تلویزیونی می‌خورد!

اما در کمال حوصله، تمام این دستورات را با چشم بسته انجام دادم. آن دو بلیت بخت آزمایی را هم برداشتم، ولی آن قدر خوش شانس نبودم که بلیتم برنده شود!

در طول سال‌ها اجرای برنامه، فرامین زیادی به من داده شده که همگی را با موفقیت اجرا کردم. اگر بخواهم شرح تمامی این فرمان‌ها و پیام‌های ذهنی را بنویسم، خود کتاب جداگانه‌ای خواهد شد بنابراین به همین چند مورد بسنده می‌کنم!

در آن زمان، پزشکان و روانکاوان روسی درباره نیروهای فراروانی در من، خیلی مطالعه کردند اما به باور من، بیشتر این دانشمندان، نیروی "تله پاتی" یا دورآگاهی را به اندازه کافی جدی نمی‌گرفتند. یکی از آنها درباره من اظهارنظر کرد که "ولف مسینگ" قدرت دید، دقت و حافظه خود را به وسیله تمرین، تقویت کرده است و هیچ نیرویی به نام "دورآگاهی" در او وجود ندارد!

من نمی‌توانم بگویم که از چه طریق و چگونه این احساس‌ها را دریافت می‌کنم زیرا "تله پاتی" مجموعه‌ای از احساس‌های گوناگون است، و همین احساس‌ها به من کمک می‌کند تا پیام‌های ذهنی دیگران را دریافت کنم!

پیام‌های ذهنی مردم مانند تصویر، در مغز من نقش می‌بندد. معمولاً تصاویری از رفتارها و مکان‌ها را در ذهن خود می‌بینم. باید بگویم که من از یک نیروی ماوراءالطبیعه برخوردار نیستم. هیچ رمز و رازی درباره استعداد "اندیشه خوانی" من وجود ندارد. درباره تله پاتی هم شاید بتوان گفت که فقط موضوع مهار کردن قوانین طبیعی در میان باشد. برای این کار، ابتدا خود را در یک حالت آرامش مطلق قرار می‌دهم که در آن تجمعی از احساس و قدرت را تجربه می‌کنم. پس از آن، دست یافتن به "تله پاتی" آسان می‌شود. من می‌توانم هر فکری را بخوانم. اگر بدن فرستنده پیام ذهنی را لمس کنم، این کار به من کمک می‌کند امواج فکری را که به سوی من فرستاده می‌شود، از میان سر و صداهای اضافی و مزاحم جدا کنم اما همیشه تماس فیزیکی برای من یک ضرورت به شمار نمی‌رود!

کر و لال‌ها بهترند!

برخی از دانشمندان که برنامه‌های جالب توجه مرا دیدند، بر این باور بودند که من از روی حرکات بسیار جزئی صورت و ماهیچه‌های بدن طرف مقابل و نیز تغییرات تنفسی او می‌توانم به منظورش پی ببرم. اما این توجیه صحیح نیست. احساس می‌کنم نیروی ناشناخته‌ای با من عجین شده است که به وسیله آن می‌توانم افکار مردم را از پس جمجمه شان بخوانم!

هنگامی که چشمانم را با دستمالی می‌بندند، ارتباط ذهنی آسان‌تر صورت می‌گیرد. اگر چهره ارسال کننده پیام ذهنی را نبینم، قادرم افکار خود را بیشتر و بهتر متمرکز کنم. همین طور، خواندن اندیشه‌های کر و لال‌ها برایم آسان‌تر است زیرا آنها حرف نمی‌زنند و نیروی تخیل و تصورشان بسیار قوی است. به سخنی دیگر، در مقایسه با بقیه مردم، بیشتر "تصویری" فکر می‌کنند!

ادامه دارد...

فوق نقاشی با عکس، در احساس آرامشی است که نقاشی به انسان می‌دهد

• پیکاسو

سپهر صفادار

پروژه پناهگاه زیرزمینی

این پروژه یک مجتمع مسکونی شیک است که در محل سابق انبار زیرزمینی موشک در نزدیکی کانکوردیا در ایالت کانزاس ساخته شده است. این مجتمع که ۱۵ طبقه زیر زمین قرار دارد، به منظور زنده ماندن در هر نوع شرایط و حوادث فاجعه انگیز از جمله بیماری‌های همه گیر جهانی، تغییرات کلی آب و هوا، حملات تروریستی و حتی حملات اتمی ساخته شده است. این انبار موشک در اصل توسط تیم مهندسی نیروی ارتش ایالات متحده در سال ۱۹۶۰ ساخته شده و ۷۲ عدد از آنها در نقاط مختلف کشور ساخته شد. دیوارهای این انبار که از سیمان سخت ساخته شده‌اند، نزدیک ۳ متر ضخامت دارند و طوری طراحی شده‌اند که در برابر حمله اتمی مستقیم دوام بیاورند. همچنین سازه بالایی آن بر روی سطح زمین که انبار را می‌پوشاند، می‌تواند در برابر بادهایی با سرعت ۸۰۰ کیلومتر بر ساعت مقاومت کند. درهای ورودی به این سازه که در روی زمین قرار دارند، هر کدام ۸۰۰۰ کیلوگرم وزن دارند. این پناهگاه‌ها برای سکونت ۷۰ نفر ساخته شده‌اند و به اندازه‌ای منابع در آنها ذخیره شده است که افراد بتوانند تا سال‌ها در آن زندگی کنند و منتظر فرونشینی گرد و غبار فضای بیرون بنشینند. امکانات رفاهی متعددی هم در آنها تعبیه شده است، از جمله تلویزیون، استخر، سینما، سالن ورزش، کلاس درس، کتابخانه و حتی یک مرکز جراحی کوچک نیز در آن تاسیس شده است. هر کدام از واحدهای مسکونی دارای مواد غذای منجمد و خشک شده برای مدت ۵ سال برای هر نفر است. همچنین یک باغچه با نور مصنوعی نیز در محیط ساخته شده که افراد می‌توانند ۷۰ نوع میوه و سبزی در آن پرورش دهند. یک حوض کوچک نیز برای پرورش ماهی در نظر گرفته شده است. سیستم تهویه هوای کل مجتمع نیز به فیلترهای هسته‌ای، بیولوژیک و شیمیایی مجهز است. هر پناهگاه حدود ۱۸۵ متر مربع مساحت و بین ۱/۵ تا ۳ میلیون دلار قیمت دارد. «لری هال» که ایده اصلی استفاده از این انبارها برای ساخت پناهگاه از سوی او مطرح شده، بیان کرد که تمام پناهگاه‌های موجود همگی به فروش رفته‌اند اما او اکنون در حال کار بر روی ساخت دومین پناهگاه است.

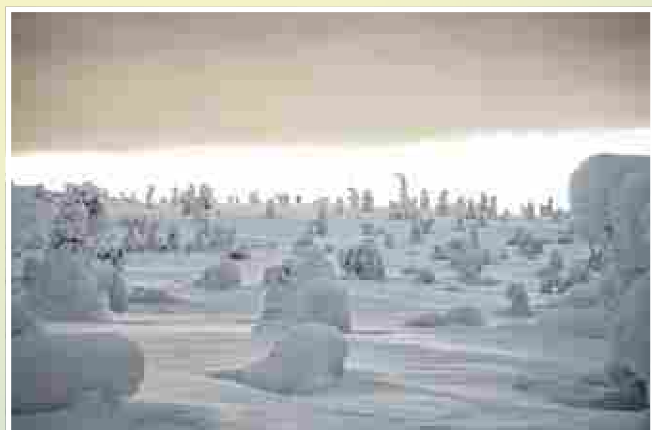






زمستان در سیاره‌ای دیگر

پارک ملی «ریسیتانتوری» در جنوب کشور فنلاند، ۷۷ کیلومتر مربع وسعت دارد و یکی از زیباترین مناظر این کشور را در خود گنجانده است. اما آنچه که باعث شهرت آن شده، مناظر زیبا و البته عجیب آن در هنگام برف و یخ است. از آنجا که این پارک در نواحی وسیع جنگل‌های **تایگا** در نوار شمالی اروپا قرار دارد، بیشتر اوقات سال زیر لایه‌ای ضخیم از برق و یخ پوشیده شده است و ستون‌هایی بلند در وسط آن به چشم می‌خورند که همان درختان پارک هستند که در زیر برف و یخ سنگین مانده‌اند. علیرغم اینکه این پارک تنها ۴۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد، وجود مه غلیظ و همراه شدن آن با وزش بادهای بسیار سرد باعث می‌شود که لایه‌ای ضخیم از یخ و برف فشرده روی درختان را فرا گیرد. حجم برف و یخ به حدی است که چیزی از درختان دیده نمی‌شود و قادر به تحمل وزن آن نیستند و به یک سو خم می‌شوند یا حتی می‌شکنند. منظره ستون‌های خمیده سفید که از دل برف سر بر آورده‌اند، مانند منظره‌ای از یک سیاره دیگر است که اکثر سال را در برف و سرما می‌گذراند. این پارک از سوژه‌های پرطرفدار علاقه‌مندان به عکاسی طبیعت است.





مجسمه‌ای از شاخه‌ها





«پاتریکداورتی»، هنرمندی اهل کارولینای شمالی است که اخیراً توانسته با ساخت مجسمه‌های عجیب در جهان شناخته شود. مهارت او در ساخت حجم‌ها و سازه‌های بزرگ با استفاده از خرده چوب‌ها و شاخه‌های نازک درختان است، آن هم در شکل‌های پیچیده که بیشتر مانند لانه پرندگان است. او شاخه‌ها را در هم می‌تند و دور هم می‌پیچد تا محکم یکدیگر را نگه دارند. و سازه‌هایی با ارتفاع ۱۲ متر را با همین خرده چوب‌ها ساخته است و حتی از یک قطره چسب یا یک عدد میخ هم برای محکم کردنشان استفاده نکرده است. به همین دلیل آثار او همیشگی نیستند. این خانه‌های چوبی نهایتاً یک تا دو سال دوام دارند و به مرور و بر اثر عوامل محیطی می‌شکنند و فرو می‌ریزند پاتریک که فارغ‌التحصیل سازمان سلامت و بهداشت است، تحصیل و یادگیری در رشته تاریخچه هنر و مجسمه‌سازی را در دانشگاه کارولینای شمالی آغاز کرد و در آنجا بود که با تکنیک‌های ساخت و ساز و همچنین چگونه بکارگیری مهارت‌هایی که در نجاری و کار با چوب داشت، آشنا شد و آنها را با علاقه وافری که به طبیعت داشت، ترکیب کرد. او کارش را با چوب‌های ریز شروع کرد و اولین چیزی که ساخت، خانه‌اش بود. او با جمع کردن سنگ‌های کوچک و شاخه‌هایی که روی زمین افتاده بودند، یک ویلا ساخت و هم اکنون نیز همراه همسر و پسرش در آن زندگی می‌کند. خانه او تنها اثر ماندگار و همیشگی‌اش است و برای حفظ آن از سنگ نیز استفاده کرده است. در ۳۰ سال گذشته، پاتریک بیش از ۲۳۹ عدد از این خانه‌ها و سازه‌های چوبی را ساخته و در کشورهای مختلف دیگری هم از جمله ژاپن و اسکاتلند نیز هنرش را به همگان نمایش داده است.

درخت کریسمس





هر ساله با نزدیک شدن به ایام کریسمس و سال نوی میلادی، شهر کوچک **گابیو** در شمال ایتالیا شاهد نورافشانی بزرگترین درخت کریسمس نوری است. این درخت که توسط نور چندین چراغ بر روی کوه اینگینو در نزدیکی شهر ساخته شده است، حدود ۶۵۰ متر طول دارد. ستاره‌ای دنباله‌دار و طلایی رنگ که در بالای آن قرار دارد، به تنهایی حدود ۱۰۰۰ متر مربع زمین را در بر گرفته و ۲۵۰ چراغ برای ساختن آن استفاده شده است. این درخت در سال ۱۹۹۱ به‌عنوان بزرگترین درخت کریسمس در کتاب رکوردهای جهانی گینس ثبت شد. با اینکه بعد از آن درخت‌های بزرگتر دیگری از انواع مختلف ساخته شده‌اند، این درخت ایتالیایی همچنان شهرت خود را حفظ کرده است زیرا هر ساله روشن می‌شود و هرگز آن را جمع نکرده‌اند و روشن کردن آن در آغاز سال به یکی از رسوم و سنت‌های شهر تبدیل شده است. شروع این سنت در سال ۱۹۸۱ بود که مردم شهر گابیو تصمیم گرفتند کریسمس را به روشی جدید جشن بگیرند. از آن زمان، هر ساله در روز هفتم ماه دسامبر درخت را روشن می‌کنند و تا یک ماه یعنی تا هفتم ماه ژانویه سال جدید آن را روشن نگه می‌دارند. در سال ۲۰۱۱، پاپ بندیکت شانزدهم درخت را روشن کرد.

قبرگردی گرانقیمت

یک مرد آمریکایی اهل آریزونا تا به حال برای حاضر شدن بر سر مزار ۲۰۰ شخصیت مشهور جهان به چندین کشور سفر و در مجموع ۶۵۰هزار دلار هزینه کرده است. این مرد از قبر «بروس لی»، سلطان کونگ‌فو در سیاتل آمریکا گرفته تا قبر «مائو»، رهبر کمونیست‌های چین همه را در ۲۰ سال گذشته دیده و با آنها عکس گرفته است. مارک دابز در این باره می‌گوید: «با اینکه نامزدم از این کار من زیاد خشنود نیست، هیچ راه بهتری برای گذراندن تعطیلات به ذهنم نمی‌رسد.» گفتنی است او فهرستی چند صد تایی از شخصیت‌هایی که بر سر مزارشان حاضر نشده، دارد و برای تعطیلات آینده‌اش روی آن حساب می‌کند .





در امتحان‌های المپیاد مدال نقره کشوری را کسب کردم و در دنیایی قرار گرفتم که مرا ناگهان از آرزوهای دوران کودکی‌ام دور کرد

معنای زندگی را فهمیدم

کیانا نصرت‌زاده

دلم می‌خواست خلبان شوم. این تصمیم را از وقتی یادم هست در ذهن داشتم. شاید هم عکس قاب شده دایی شهیدم که تا یاد دارم روی دیوار اتاق بود، مرا به این فکر می‌انداخت. با آن لباس شکیل و هواپیمایی که پشت سرش بود، بزرگترین قهرمان زندگی‌ام شده بود. همه از او جوری تعریف می‌کردند که آرزو می‌کردم مثل او باشم. شاید به همین خاطر درس‌خوان بودم، مودب و حرف گوش کن. مادرم یک وقت‌هایی با چشم‌های خیس به من نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت: "عین داداش خدا بیامرزم است." من انگار به عرش می‌رسیدم. همین را می‌خواستم...

آنقدر مراقب سلامتی‌ام بودم که نگذاشتم حتی یک دندانم خراب شود تا بتوانم در امتحان‌های خلبانی قبول شوم. تا ۱۶ سالگی در همین رویاها سیر می‌کردم تا اینکه یک روز، سوال خیلی سخت فیزیک را که معلممان به عنوان تمرین هفته آینده سر کلاس داد، در کمتر از ده دقیقه حل کردم. برای اولین بار متوجه شدم در درس فیزیک استعداد خوبی دارم. معلمم هم پیگیر موضوع شد. تشویقم کرد در المپیاد فیزیک شرکت کنم. این چرخش ناگهانی ذهنم از من آدم دیگری ساخت.

در امتحان‌های المپیاد مدال نقره کشوری را کسب کردم و در دنیایی قرار گرفتم که مرا ناگهان از آرزوهای دوران کودکی‌ام دور کرد. در کنکور با رتبه ۲۸ قبول شدم و در حالیکه همه منتظر بودند من امتحان خلبانی بدهم، سر چرخاندم و به دانشگاه رفتم. هرگز مادرم ابراز ناراحتی نکرد هرچند می‌دانستم بزرگترین آرزویش نگاه کردن به من در لباس خلبانی است.

زندگی قابل پیش‌بینی نیست. دنیا جای ناشناخته‌ای است و انسان چه ابلهانه فکر می‌کند دنیا را در دست دارد و کشف‌های بزرگی داشته! سال دوم دانشگاه بودم. یک روز از سر بی‌حوصلگی در یک عصر جمعه به اصرار پسر عمویم کمکش کردم تا یک ماکت هواپیما را که تقریباً له و به تکه‌های ریزی تبدیل شده بود، درست کنم. در عین ناباوری دیدم کار تمام شد و از آن تکه‌ها یک هواپیمای درست و حسابی در آمده ولی در عین تعجب دیدیم ما یک هواپیمای دیگر ساختیم که با نوع اولیه‌اش خیلی فرق دارد! موضوع را مثل یک شوخی برای استادم تعریف کردم و او از من خواست ماکت را به او نشان بدهم. وقتی کار مرا دید، تحسینم کرد و گفت در این کار واقعاً استعداد دارم.

لیسانسم را گرفتم. اما حالا ساختن هواپیما با کاغذ و چوب و بریده روزنامه برایم شده بود یک تفریح. تصمیم گرفتم در یکی از رشته‌هایی که با صنایع دفاع ارتباط داشت، ادامه تحصیل بدهم. بعد از کارشناسی ارشد به سربازی رفتم، زن گرفتم و دست آخر وارد زندگی روزمره شدم. یک کارمند خوب بودم. کارم را دوست داشتم و زن و بچه‌ام در آرامش زندگی می‌کردند.

اما گویا من باید همیشه منتظر یک اتفاق جدید در زندگی‌ام می‌بودم. سی و دو سالم بود که به پیشنهاد یکی از دوستانم در پروژه‌ای شرکت کردم که با پرواز و هواپیما رابطه مستقیم داشت. دوباره رویای کودکی به سراغم آمده بود اما حالا داشتم نه به پرواز که به ایمنی پرواز فکر می‌کردم. در آن پروژه بیش از رشته تخصصی‌ام کار کردم. روزها و شب‌ها به مشکلاتی که در طراحی وجود داشت، فکر می‌کردم و از قضا راه‌حل‌های خوبی هم پیدا می‌کردم. به طوری که از من خواستند برای همیشه در این بخش کار کنم.

احساس خوبی بود. هر روز بلند شدن هواپیمایی را می‌دیدم و خلبان‌های جوانی که با اشتیاق سوار آن می‌شدند. چهره دایی‌ام را در صورت همه آنها می‌دیدم. یک روز ناخودآگاه کنار یکی از هواپیماها درست مثل دایی‌ام دست به کمر ایستادم و عکس گرفتم. وقتی عکس را به همسر و بچه‌هایم نشان دادم، همه با حیرت گفتند که چقدر شبیه دایی‌ام شده‌ام. رفتم عکس دایی را برداشتم و با عکس خودم مقایسه کردم. در عین ناباوری دیدم جز لباس‌هایمان همه چیز شبیه به هم است. انگار من جای دایی را در یک عکس رنگی پر کرده بودم.

مادرم این عکس را قاب کرد و گذاشت کنارعکس دایی. حالا یک وقت‌هایی ساعت‌ها به این دو عکس خیره می‌شوم. از قدرت یک عکس حیرت‌زده می‌شوم. زندگی بارها و بارها خواست مرا از این عکس و رویایی که برایم ساخته بود، دور کند اما سرنوشت را جای دیگری می‌نویسند و ما هرگز نمی‌توانیم آن را عوض کنیم. زمین چرخید، من مسیرهای دیگری را انتخاب کردم اما در انتها، کنار این عکس ایستادم و با اندکی تفاوت نقش خودم در این دنیا راانتخاب کردم. مادرم که می‌گوید از برکت نیروی روح بلند دایی است که این اتفاق‌ها می‌افتد... همسرم می‌گوید سرنوشت با تو یک شوخی کوچک کرده و دست آخر تو را آورده همان جایی که باید می‌بودی. پسر ۵ ساله‌ام به همه می‌گوید بابام خلبان است و هرچه می‌خواهیم این حرف را از دهانش بیندازیم، فایده‌ای ندارد.

حالا هر روز صبح که می‌خواهم سر کار بروم، برای دایی شهیدم فاتحه‌ای می‌خوانم و احساس می‌کنم در قبال روح بلند و رشادت بزرگش چقدر کوچکم و چقدر مدیون. زندگی همین است. بهتر است به هر آنچه که برایمان انتخاب شده، راضی باشیم و قدردان. ■

کریم ملکی

خواستگاری از نوع سوم

هفته گذشته برای شما از یک خواستگاری عجیب گفتیم و این هفته هم جوانی هلندی که می‌خواست با یک جرثقیل به خواستگاری دختر موردعلاقه‌اش برود، خانه همسایه‌های این دختر را خراب کرد. اینطور که همسایه‌های خشمگین گفته‌اند، این مرد جوان و عاشق پیشه قصد داشت با بالا رفتن از جرثقیل در مقابل پنجره اتاق دختر موردعلاقه‌اش بایستد و پس از خواندن چند بیت شعر عاشقانه از او خواستگاری کند. اما از بخت بدش تعادل جرثقیل به هم خورد و با فرود بازوی بلند جرثقیل بام ساختمان متعلق به خانواده دختر و همسایه دیوار به دیوارشان رادرهم کوبید و خواستگار مجبور شد شعرش را در میان خرابه‌ها بخواند.جالب‌تر از همه این که دختر مورد علاقه مرد



جوان علیرغم این حادثه به او جواب مثبت هم داد! ناگفته نماند در این حادثه چند نفر هم با فرو ریختن سقف زخمی شدند و بخش وسیعی از دو خانه خراب شد. البته مرد جوان تمام خسارت‌های دو خانواده را پرداخت و زخمی‌ها را هم با هزینه خود درمان کرد و حالا هم این زوج جوان پس از انجام مراسم خواستگاری جنجال برانگیز به پاریس سفر کرده‌اند تا ازدواجشان را جشن بگیرند، ولی داماد دیگر پولی برای خرج کردن ندارد!!

قبل از بنزین زدن بخوانید

تلفن همراه، پمپ بنزین بخش پارود سرباز را به آتش کشید.

چند روز پیش هنگامی که راننده یک خودرو در حال سوختگیری بود، زنگ تلفن همراه وی به صدا درآمد و راننده هم که با عجله قصد پاسخگویی داشت،در یک لحظه شیلنگ تلمبه بنزین از داخل باک خودرویش بیرون افتاد و جرقه‌ای کوچک سبب آتش سوزی شد. به محض وقوع این حادثه، خودروی آتش نشانی شهرداری باسک به همراه نیروهای اورژانس در محل حضور یافتند، اما متأسفانه به علت شدت آتش‌سوزی چند خودرو و جایگاه سوختگیری کاملاً سوخت و یک نفر هم به شدت مجروح و به بیمارستان انتقال یافت البته با اقدام به موقع آتش‌نشانان از سرایت آتش به مخزن و خانه‌های اطراف جلوگیری شد.

دزدی ۲۰ میلیونی از زن ساده لوح

مادر مسافرکش که ادعا می‌کرد راننده سرویس مدرسه است، با همدستی پسرش به دزدی ۲۰ میلیونی از یک زن ساده لوح دست زد.

چندی پیش زن جوانی در حالی که آشفته به نظر می‌رسید به کلانتری ۱۶۱ ابوذر مراجعه کرد و گفت: ساعت ۱۲ ظهر در حالی که خیابان قزوین منتظر آمدن تاکسی بودم تا به میدان مقدم بروم، یک پراید که راننده آن زنی ۵۷ ساله بود و یک پسر جوان نیز در صندلی جلو نشسته بود، جلوی پایم توقف کرد من نیز غافل از نقشه این زن و مرد اعتماد کرده و سوار پراید شدم، زن راننده در مسیر سر صحبت را با من باز کرد و گفت: راننده سرویس مدرسه هستم و از آنجا که من هم برای بستن قرارداد خانه راهی یک بنگاه مسکن در میدان مقدم بودم، به زن ناشناس گفتم که ۲۰ میلیون تومان پول با هزار بدبختی جور کرده‌ام تا قرارداد خانه اجاره‌ای‌ام را تمدید کنم. پس از چند دقیقه زن شیاد به بهانه اینکه ترافیک سنگین است، تغییر مسیر داد و وارد کوچه پس کوچه‌ها شد و در یک کوچه خلوت توقف کرد و پسر جوان که در صندلی جلو نشسته بود ناگهان برگشت و چاقویی را زیر گلویم گذاشت و خواست کیف پولم را به او بدهم، من نیز در حالی که شوکه شده بودم و از شدت ترس داشتم سکته می‌کردم بدون هیچ مقاومتی کیفم را به او تحویل دادم و آنان مرا از خودرو بیرون انداختند و متواری شدند البته خوشبختانه شماره پلاک خودرو آنان را یادداشت کردم. با ادعاهای این زن دادیار دادسرای ناحیه ۲۴ تهران به تیمی از کارآگاهان پلیس دستور داد تا هر چه زودتر آنها را دستگیر کنند. کارآگاهان هم در بررسی و تحقیقات پی بردند زن راننده و پسر جوان مادر و پسر هستند و بدین ترتیب مادر ۵۷ ساله دستگیر شد و تحقیقات از وی همچنان ادامه دارد تا پرده از سرقت‌های دیگر وی و پسرش برداشته شود.

کلاهبردار دوچهره به دام افتاد

مرد ۶۰ ساله‌ای که با نقشه‌ای حیله گرانه زنان و دختران جوان را در مشهد فریب می‌داد دستگیر شد.

چندی پیش زن جوانی به اداره آگاهی خراسان رضوی مراجعه کرد و گفت: مردی کلاهبردار با وعده‌های دروغین مرا اغفال کرده و مدتی مرا به عقد موقتش درآورده و این در حالی است که وی با چند زن دیگر نیز در ارتباط است، بدین ترتیب کارآگاهان پلیس مبارزه با جعل و کلاهبرداری با پیگیری سرنخ‌های ویژه به اطلاعاتی دست یافتند که اظهارات زن جوان را تأیید می‌کرد و مرد دوچهره در حالی که قصد باجگیری از یک زن جوان دیگر را داشت دستگیر شد.

وی در بازجویی تاکنون به اغفال بیش از ۱۰ زن و دختر اعتراف کرده است. این مرد ۶۰ ساله که "**رجب**" نام دارد با سوءاستفاده از تشابه فامیلی با یکی از مسئولان نقشه ماهرانه‌ای برای شکار زنان و دختران ساده لوح طراحی می‌کرد. وی معمولاً طعمه‌هایش را از بین خانواده‌های فقیر و جویای کار و ازدواج انتخاب می‌کرد و با شناسایی آنان، خود را به عنوان قاضی معرفی کرده و ادعا می‌کرد که می‌تواند مشکلات خانوادگی و اشتغال آنها را حل و فصل کند. این مرد کلاهبردار با تعریف و تمجید از مسئولیت‌های دروغین خود اعتماد زنان ساده‌لوح و دختران بی‌سرپرست را جلب می‌کرد و پس از مدتی با آنها طرح دوستی می‌ریخت.

شوخی مرگ در بالکن طبقه ششم

یک زوج جوان در حال شوخی در بالکن خانه شان در طبقه ششم ساختمانی در لندن به پایین سقوط کرده و هر دو جان سپردند.



"آناستاز" ۱۹ ساله و "میگل" ۱۸ ساله که در یک ضیافت از شدت مستی کنترلی بر حرکاتشان نداشتند با شوخی و خنده رقص کنان از لبه بالکن طبقه ششم ساختمان به پایین پریده و در دم جان سپردند. این حادثه زمانی اتفاق افتاد که این زوج جوان از میهمانان فاصله گرفته بودند و هیچ کس نتوانست برای نجاتشان کاری کند.

کسی که "امروز" از "دیروز" آگاهتر نباشد، انسان خردمندی نیست

● از امام علی(ع)

امپراتوری سلجوقیان

در شماره‌ی پیش گفتم که: چون مسعود غزنوی نتوانست خوارزمشاه را ترور کند، او را فریفت و به جنگ فرستاد و کشته شد. هارون، پسر خوارزمشاه را نیز کشت. قبیله‌ی سلجوقیان که بیابانگرد بودند، به خراسان پناه بردند و قول دادند از مرزهای غزنویان پاسداری کنند. مسعود به پیشنهاد بوسهل به سلجوقیان تاخت و شکست خورد سپس اجازه داد آنها در بخشی از خراسان ساکن شوند. سلجوقیان گستاخ شدند و خراج مرو و سرخس را خواستند. مسعود به جنگ آنها رفت و سپاهیانش در جنگی طولانی، فرسوده شدند. چغری سلجوقی و ینال بیگ مرو و نیشابور را گرفتند. طغرل نیز خود را شاه خواند. مسعود به سوی هند گریخت و بین راه کشته شد. از چند سلسله‌ی کوچک نیز گفتم تا وارد تاریخ سلجوقیان شویم:

طغرل بیگ سلجوقی

سلجوقیان از قبایل "غُز" های ترکمان بودند که در آغاز دولتِ سامانیان در کناره‌ها و اطراف دریاچه‌ی خوارزم(آرال)، سیر دریا و آمودریا می‌زیستند. آنها نخست پیرو مذهب "شَمَن" بودند اما بعداً مسلمان شدند. "سلجوقِ دُقاق" یکی از رؤسای قبایل غُز بود که آنها را متحد کرد و نام سلاجقه گرفتند. سربازانِ سلجوق در جنگ‌هایی که برای سامانیان روی می‌داد، از بازوهای نظامیِ آنها بودند. پس از مرگ سلجوق، پسرش "میکائیل" به ریاست رسید. او مردی جنگجو بود و چندین بار با نام جهاد "به جنگ کافران رفت". این میکائیل سه پسر داشت به نام‌های ییغو، چُغری و طغرل. این سه پسر تصمیم گرفتند به دره‌ی سیحون کوچ کنند که به پایتخت سامانیان نزدیک بود. امیر سامانی از این وضعیت خوشش نیامد و سلجوقیان را راند و آنها ناچار شدند به بُغرا خان افراسیابی پناه ببرند. بغرا خان می‌دانست اگر آنها را در مرزهای خود جای بدهد، مانعی خواهند شد در برابر نفوذ دشمنان و راهزنان اما به آنها اعتماد نداشت بنابراین گفت: "شرطم این است که طغرل که برادر بزرگ شماست، پیشِ من زندانی باشد تا اگر خطایی کردید، گردنش را بزنَم". طغرل به برادرانش گفت: "قبول کنید زیرا این به سود قبیله است، ضمن این که ما نمی‌خواهیم علیه قلمرو بغراخان کاری کنیم".

چندی نگذشت که برادران طغرل از زندانی بودنِ برادر بزرگ خود ناراحت شدند و او را از زندان فراری دادند و به اطراف بخارا کوچیدند. مدتی بعد، در روزگار سلطان محمود غزنوی یکی از رؤسای سلجوقیان به نام "اسرائیلِ سلجوق" شورش کرد. سلطان محمود او را سرکوفت و به زندانی در هند فرستاد اما شورش‌های سلجوقیان جسته گریخته ادامه داشت تا این که طغرلِ سلجوقی در شوالِ ۴۲۹ با یاری ابوالقاسم جوینی وارد نیشابور شد و تاج بر سر گذاشت و فرمود به نامش خطبه بخوانند و او را "رکن‌الدین ابوطالب طغرل بن‌میکائیل بن‌سلجوق" بنامند. خلیفه‌ی بغداد نام و لقب او را تأیید کرد و این آغاز حکومت رسمیِ سلجوقیان است. طغرل‌بیگ وزیر بسیار لایقی داشت به نام "عمیدالملک کُندُری" که مورخان از نظرِ دانش و دانایی، او را با "خواجه نظام‌الملک طوسی" همطراز می‌دانند. خواجه عمید کندری برای به قدرت رسیدن طغرل و گسترش قلمرو او کوشش‌های بسیاری کرد و طغرل توانست در سال ۴۳۳ قمری وارد "ری" شود و آنجا را پایتخت خود کند. سلجوقیان تُرک زبان بودند اما زبان فارسی را زبان رسمی دربار کردند و سبب ترویج و شکوه آن شدند. از کارهای مهم سلجوقیان متحد کردن حکومت‌های پراکنده و شاه‌نشین‌های کوچک است. با پیوستن حکومت‌های مستقلِ کوچک و نیمه مستقل به سلجوقیان، این دولت به یکی از بزرگترین امپراتوری‌های آن زمان تبدیل شد. طغرل با سرنگون کردنِ "ملک رحیم"، آخرین امیرِ آل‌بویه، قلمرو و نفوذ خود را بسیار گسترش داد. خلیفه، القادر بالله نیز لقب "سلطان شرق و غرب" را به او داد.

طغرل در هفتاد سالگی پس از ۲۶ سال سلطنت، در رمضان ۴۵۵ در "ری" درگذشت. جسدش در "ابن‌بابویه" دفن است که به "برج طغرل" شهرت دارد.

آلپ‌ارسلان سلجوقی

پس از مرگ طغرل، برادرزاده‌اش "عضدالدوله محمد آلپ‌ارسلان" که پسرِ چغری‌بیگ بود، به سلطنت رسید و از ۴۵۵ تا ۴۶۵ قمری بر تخت بود. او به عمید کندری اجازه داد همچنان وزیرش باشد. این وزیر لایق دشمنی حسود داشت که زیر دستش بود و نامش خواجه نظام‌الملک طوسی بود. خواجه نظام از نظر دانش و احاطه به علوم آن زمان، کمتر از خواجه عمید نبود و تاب نمی‌آورد که زیردست او کار کند اما خواجه عمید وزیری محترم و شناخته شده بود و خواجه نظام نمی‌توانست از فرمان‌هایش سرپیچی کند. ناچار دسیسه چینی آغاز کرد. این مرد سیاستمدار، برخی از غلامان و کنیزانِ دربار را به خود جلب کرد تا درباره‌ی رفتارهای شخصیِ خواجه عمید اطلاعاتی به دست بیاورد اما هر خبری که به او می‌دادند، از پاکی و وفاداری و دانایی خواجه عمید حکایت می‌کرد و گزکی به خواجه نظام نمی‌داد. سرانجام خواجه نظام به چندتن از کنیزانِ خاصه‌ی آلپ‌ارسلان هدایایی پنهانی داد و از آنها خواست هر وقت با شاه در خلوت بودند، جسته گریخته اشاره کنند که نگاه خواجه عمید به کنیزان حرم ناپاک است و سر و گوشش می‌جنبد. پس از چندی آلپ‌ارسلان به خواجه عمید بدگمان شد و در مستی فرمود ریشش را با خون گردنش رنگ کردند.

پس از قتل خواجه عمید، آلپ‌ارسلان مُهر و کمربندِ وزارت را به خواجه نظام سپرد. وزیر جدید به‌زودی نشان داد چیزی از وزیرِ مقتول کم ندارد حتی می‌تواند از او سودمندتر باشد. خواجه نظام که نفوذ کلام بسیاری داشت، توانست جای خواجه عمید را در دل آلپ‌ارسلان پر کند و بر شاه نفوذ یابد و به پشتیبانی او سیاست‌های خود را اجرا کند. سلطنت آلپ‌ارسلان بیشتر به جنگ با عیسویان گذشت. او می‌خواست اسلام را گسترش دهد بنابراین به ارمنستان لشکر کشید و آنجا را گرفت اما کمی بعد یعنی در سال ۴۶۴ قمری، امپراتور روم، "دیوژانوس رومانوس" به جنگِ آلپ‌ارسلان آمد. هر دو لشکر کاملاً مجهز و انبوه بودند اما برخی از تجهیزاتِ جنگی رومیان پیشرفته‌تر و مخوف‌تر بود. خواجه نظام پس از بررسی سپاه دشمن، نقشه‌ی جنگی خوبی طراحی کرد و در منطقه‌ی "ملازگرد" در جنگی به همین نام، رومیان شکست سختی خوردند و امپراتورشان اسیر شد. مورخانِ معاصر معتقدند این جنگ، مقدمه‌ی تسخیر "بیت‌المقدس" و آغازِ جنگ‌های صلیبی است.

"حمدالله مستوفی" درباره‌ی جنگ‌های گرجستان و ارمنستانِ آلپ‌ارسلان نوشته است: "سلطان آلپ ارسلان، به غزاي(جنگ مذهبی) گرجستان رفت. بعد از مُحاربه، حاکم آنجا بقراط بن گریگور با سلطان صلح کرد و بعضي امراي گرجستان در دست سلطان اسیر شدند. بعضي مسلمان شدند. از ایشان، یکي بیشکین بود، به جاي حلقه‌ي بندگي، نعل اسب در گوش او کرد. سپس سلطان به استخلاص ارمن رفت و با مَلِک آنجا صلح کرد و دخترش را به زني بخواست و بعد از مدتي طلاق داد و فرمود تا نظام‌الملک او را در نکاح آورد". ماجرای ازدواج آلپ‌ارسلان و طلاق او و دادنش به نظام‌الملک نشان می‌دهد که شاه چقدر به وزیرش اعتقاد و اعتماد داشته. آلپ‌ارسلان پس از ۱۰ سال سلطنت، در جنگی که با امیر "تاواچاغ" کرد، با قدرتِ تمام پیروز شد و اسیران زیادی گرفت. در

اردوگاه اسیران شورشی شد و گروهی از آنان بانگ برداشتند و علیه آلپ‌ارسلان سخنانی درشت نثار کردند. یکی از اسیران جنگجویی بود به نام "یوسف الخوارزمی" که با اسیرانی که به شاهِ سلجوقیان دشنام می‌دادند، درگیر شد و از آلپ‌ارسلان طرفداری کرد و کار به زد و خورد کشید. یوسف که مردی دلیر و تنومند بود، بسیاری از اسیران را زد تا این که نگهبانان رسیدند و ماجرا تمام شد. چون آلپ‌ارسلان از این داستان با خبر شد، فرمود یوسف را به حضورش بردند و به او گفت:

"شنیده‌ام در حمله‌ی من به سرزمین تو، پدر و دو برادر و عمویت کشته شده‌اند. چگونه است که از من هواداری کردی؟" یوسف گفت: "دیشب خواب دیدم روی تپه‌ای بودی. فرشته‌ای از آسمان آمد و تو را بالای ابرها برد و به من گفت این آلپ‌ارسلان فرستاده‌ی خداست. چون بیدار شدم، سوگند خوردم جانم را در راهت بدهم". آلپ‌ارسلان فرمود دست‌های او را باز کردند و پرسید: "اکنون چه آرزویی داری؟" یوسف گفت: "آرزویم این است که سربازت باشم". شاه سلجوقیان فرمود او را وارد لشکر کنند. یوسف سپاس گفت و رفت تا دامانِ شاه را ببوسد ناگهان چون درندگان غرید و بر آلپ‌ارسلان جهید و گردنش را به دندان گرفت و درید سپس هر جا را که توانست گاز گرفت و پنجه زد. تا نگهبانان بجنبند و امیر را از او جدا کنند، آلپ‌ارسلان بسیار مجروح شد. از یوسف پرسیدند این چه کار بود؟ گفت: "من برای کشتن آلپ‌ارسلان به جنگ آمدم زیرا او اقوام مرا به خاک و خون کشید. هنگامی که اسیر شدم، به دوستانم گفتم به او دشنام دهند تا وانمود کنم طرفدار او هستم. می‌خواستم کاری کنم تا با امیر سلجوقیان روبه‌رو شوم و او را بکشم". یوسف را به دژخیم دادند و گردنش را زدند. شاه چنان مجروح شده بود که سه روز بعد درگذشت. پیش از مرگش گفت:

"دیروز روی تپه‌ای بودم و زمین را می‌نگریستم که زیر پای ارتشم به لرزه درمی‌آمد. به خود گفتم منم حاکم این جهان! آیا کسی را در برابر من تاب ایستادگی هست؟ خداوند غرورم را دید و جانم را با دستِ مردی اسیر گرفت".

سه یار دبستانی

پیش از این که به جانشین آلپ‌ارسلان یعنی "ملکشاه سلجوقی" بپردازم، کمی درباره‌ی سه یارِ دبستانی بگویم: هنگامی که "فیتز جرالد" رباعیاتِ خیام را به انگلیسی ترجمه کرد، داستان سه یارِ دبستانی را نوشت که آن را از منابع قدیمی فارسی گرفته بود. امروز که محققان دقیقاً تاریخ تولد این سه یار دبستانی را می‌دانند، معتقدند این داستان نمی‌تواند مستند باشد زیرا تولد یکی از آنها با دو نفر دیگر نزدیک به سی سال دیرتر است پس نمی‌توانسته در مکتب با آنها همکلاس باشد. چکیده‌ی داستان سه یار دبستانی چنین است:

وزیر که مراقب اوضاع بود، کسی را مأمور کرد که به غلام حسن صباح تنه بزند و کاغذها را از زمین بریزد

حکیم عمر خیام و خواجه نظام الملک طوسی و حسن صباح در کودکی به یک مکتب می‌رفتند. آنها در عالم کودکی هم‌سوگند شدند که با هم برادرند و چون بزرگ شدند، هر کدامشان به مقامی رسید، آن دو نفر دیگر را فراموش نکند. روزگار گذشت و خواجه نظام الملک به وزارتِ سلجوقیان رسید. خیام دانشمند شد و چون مقام‌های دنیوی را دوست نداشت، سراغ دوستِ وزیرش را نگرفت اما حسن صباح به دیدنِ نظام الملک رفت و پیمان دیرین را یادش آورد. وزیر اعظم از دیدن یارِ دبستانی خود شاد شد و او را به شاه معرفی کرد تا شغلی به او بدهد. شاه از حسن صباح پرسید از حساب کتاب چیزی می‌دانی؟ حسن صباح گفت: می‌دانم. شاه پرسید: اگر بخواهی خرج و دخل و هزینه‌های دربار را حساب کنی، چقدر طول می‌کشد؟ حسن صباح گفت: دو ماه. شاه به وزیر فرمود دفترها را به او بدهند تا کار را تمام کند.

خواجه نظام از حرفی که حسن صباح زده بود، خوشش نیامد زیرا تا آن روز هر بار شاه از او خواسته بود حساب کتاب دربار را مشخص کند، وزیر گفته بود این کار یک سال زمان می‌خواهد. حالا که حسن صباح گفته بود دو ماهه آن را آماده می‌کند، مراقب بود که حسن صباح موفق نشود. حسن صباح که کاملاً با اصول حسابداری آشنا بود، کار را سرِ دو ماه تمام کرد و کاغذها را بارِ غلامش کرد و به سوی دربار رفت. وزیر که مراقبِ اوضاع بود، کسی را مأمور کرد که به غلامِ حسن صباح تنه بزند و کاغذها را زمین بریزد و پریشان کند. وقتی که آن مرد این کار را کرد، حسن صباح مشغول دسته کردن کاغذها شد اما بسیار دشوار بود که آنها را به ترتیب صفحه ردیف کند زیرا آن روزها هنوز شماره صفحه رسم نشده بود. باری... حسن با کاغذهای آشفته به حضور شاه رسید و نتوانست نشان بدهد که کار را تمام کرده. شاه خشمگین شد و او را راند. حسن صباح به نظام الملک و شاه سلجوقی کینه گرفت و خواست از این دو انتقام بگیرد. او طرحی عجیب ریخت: می‌خواست به مصر برود و در فاطمیونِ مصر انشعاب ایجاد کند و امام آنها را به ایران بیاورد و با پیروانش علیه سلجوقیان جنگ چریکی راه بیندازد. برای این کار نخست باید دربار را خوب می‌شناخت و به نقاط ضعف و قوتش پی می‌برد. او باید وارد دربار می‌شد تا همه چیز را از نزدیک ببیند ولی با وضعی که برایش پیش آمده بود، ورودش به دربار غیر ممکن بود. چاره را در این دید که تغییر قیافه بدهد و در جامه‌ی دانشمندان به دربار برود. همین کار را کرد و موفق شد مدتی به دربار رفت و آمد کند. از اینجای داستان را همه‌ی مورخان قبول دارند:

حسن صباح به ری رفت و به دعوت چند تن از باطنیان به فرقه‌ی آنها گروید. "**عبدالملک عطاش**" که از بزرگان باطنی بود، به حسن صباح مقام داعیِ کبیر داد و به او گفت به مصر برود. هنگامی که حسن به مصر رسید، متوجه شد بین دو پسر خلیفه‌ی مصر اختلافاتی هست. نام آنها "نزار" و "مستعلی" بود. حسن صباح از نزار طرفداری کرد و چون در مصر قدرت مستعلی بیشتر بود، می گویند حسن صباح، نزار را پنهانی به ایران آورد و جایی پنهان کرد سپس طرحی ریخت و با سرعتی بسیار عجیب توانست قلعه‌ی الموت را تصرف کند و برخی از هوادارانش را آنجا ببرد. می گویند نزار را نیز به قلعه برد و در اتاقی جای داد. هیچکس غیر از حسن صباح حق نداشت نزار را ببیند. حسن به اتاق او می‌رفت و پس از چندی بیرون می‌آمد و به زیردستانش می گفت امام نزار چنین و چنان فرمانی داده. حتی می گویند نزار مدتی بود درگذشته بود و حسن صباح مرگش را پنهان می کرد تا بتواند عقاید خود را به نام او به پیروانش دیکته کند. بعداً هم گفت امام پرواز کرد و رفت.

حسن صباح در فنون قلعه گیری مهارتی عجیب داشت و توانست بسیاری از قلعه‌های مستحکم سلجوقیان را فتح کند. از جمله: قلعه‌ی گرد کوهِ دامغانَ و لمسرِ رودبار. او در بسیاری از جاهای کوهستانی دیلمان و طبرستان قلعه‌هایی ساخت. حسن صباح نخستین کسی است که شیوه‌ی قلعه‌های پیش‌ساخته را ابداع کرد. اگر می‌خواست روی کوهی قلعه‌ای بسازد، نگهبانان سلجوقی باخبر می‌شدند و جلو کار را می گرفتند بنابراین به فکرش رسید قطعاتِ قلعه را جداجدا بسازد و هنگامی که همگی آماده شدند، شب آنها را سوار کنند و صبح قلعه‌ای داشته باشد. این کار چنان دقیق و سریع انجام می‌شد که تا مدت‌ها مردم و دولتیان فکر می کردند حسن صباح جادوگر است و می‌تواند در شبی قلعه‌ای بنا کند.

پاسخ به دوست:

در ستون نامه‌های بی‌واسطه خواندم که دوستی اعتراض کرده که من به جناب فردوسیِ حکیم بی‌حرمتی کرده‌ام. با بانگِ بلند می گویم که هرگز چنین نیست و چنان فردوسی را دوست دارم که با سلطان محمود غزنوی بد شدم و او را در تاریخ تاراج کوفتم که چرا به فردوسی بی‌حرمتی کردی. بارها شاهنامه را از آغاز تا انجام خوانده‌ام و بسیاری از آن را حفظم. مقالاتی نیز درباره‌ی هنر بی‌بدیلِ فردوسی نوشته‌ام. پس بسی خوب می‌دانم که شاعرش چه عظمتی دارد. به عقل جور درنمی‌آید کسی که فردوسی را چنین می‌شناسد و چنان دوستش دارد، به او توهین کند. فاش می گویم که هر کس به فردوسی توهین کند، از نادانان است.

زر اندوزانی که برای مال دنیا کیسه دوخته‌اند، بدانند که لباس آخرت جیب ندارد

● فرانسوا ولتر

قصه یک آه

زمستان‌ها خانه بوی سیگار می‌گیرد

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!



این آه و افسوس "أمجد" است که دَستش به باد نیز بند نیست!

آخرین امضای مراسم عقد را که زدم، از سالن به مهتابیِ رفتم و سیگار روشن کردم. حمید و پریوش که از بچه‌های دانشکده بودند، پشت ستونی ایستاده بودند. مرا نمی‌دیدند. پریوش می گفت: "باورم نمیشه که أمجد با مهین ازدواج کرده". حمید پرسید چرا؟ پریوش گفت: "أمجدِ به این خوش‌تیپی، مهین هم که لازم به گفتن نیست... خیلی بدقیافه‌س. شیش هفت سال هم از أمجد بزرگ‌تره". سیگار را خاموش کردم و آهسته به سالن برگشتم. مهین وسط مجلس بود. خوشحالی از نگاه و رفتارش می ریخت. مادر و خواهرها و برادرها و پدر و همه‌ی فامیل و دوستانش هم کاملاً خوشحال بودند. من خوشحال نبودم. هر کس هم پرسید تو را چه می‌شود، خستگی را بهانه کردم. حرف‌های پریوش در ذهنم پتک می کوبیدند. از خودم پرسیدم چرا ناگهان و به دلیل هیجانی زودگذر، جَوگیر شدم و با مهین ازدواج کردم. مهین یکی از بهترین دخترهای دانشکده بود. مهربان، نجیب، پولدار، خانواده‌دار، خوش‌سخن و صمیمی بود و هزار ویژگیِ مثبتِ دیگر هم داشت اما ظاهرش هیچ خوب نبود. قَد و بالایی هم نداشت. چهار خواهرِ بزرگ‌تر و کوچک‌تر هم داشت که همگی مجرد بودند. مادرم با این ازدواج مخالف بود و می گفت: "اینا همه‌شون رو دست باباشون موندن. تو با این قیافه‌ت که مثه یوسف ثانی هستی، حیف نیست عمرت رو با این پیرزال تلف کنی؟" آخرش راضی شد و به خواستگاری آمد اما همیشه ناراضی بود.

پدرِ مهین از ملاک‌های بزرگ تهران بود. چند پاساژ و ساختمان و کارخانه داشت. خانه‌ی بزرگی به ما دادند و رفتیم زیر یک سقف. هر روز صبح من و او به دانشکده می‌رفتیم و غروب که برمی گشتیم، شام و همه چیز فراهم بود. هر شب، پاسی پس از شام مش بایرام که غلامِ خانه‌زاد بود، از دخلِ یکی از مغازه‌ها مقداری پول می‌آورد و به ما می‌داد. جیره‌ی روزانه‌ی ما بود که زیاد هم می آمد. مهین مهربان بود و برای بچه‌ای که انتظارش را می کشید، جوراب و شال و کلاه و از این جور چیزها می‌بافت. وقتی که از هفت ماهگی گذشت، به پشتی تکیه می‌داد و کوپلن می‌دوخت. و من مدام پیش خودم او را با دخترهای جوان و زیبا مقایسه می کردم و از ازدواجم پشیمان‌تر می‌شدم.

از بیکاری خسته شده بودم لذا رفتم سرِ یک کارِ پاره‌وقت. یکی از همکارهایم مرد سی و دو سه ساله‌ای بود به اسم محمود. پولدار بود و زن و بچه‌ی خیلی خوبی داشت اما مدام با تلفن اداره با دوست دخترهایش حرف می‌زد. یکی از روزهایی که ماشینم خراب بود، پس از اداره سوار ماشینِ او شدم. سر راه برای خانم‌های زیادی بوق و چراغ زد. آخرش هم یک نفر را سوار کرد. پیاده شدم و به خانه رفتم. فردایش بعد از ناهار که به اداره رفتم، درباره‌ی ماجرای دیشب زیاد حرف زد و خواست مرا قانع کند که باید با یکی دوست شوم وگرنه زندگی زناشویی که خود به خود کسالت‌بار است، احمقانه‌تر می‌شود. قانع شدم و همان روز عصر شانسی شماره تلفنِ یکی از مناطق بالای شهر را گرفتم. دختری جوان و خوش صدا گوشی را برداشت. اسمش شهناز بود.

هفته‌ی بعد آن‌قدر با هم دوست شده بودیم که قرار شد به مادرش بگوید معلمِ سرِ خانه می‌خواهد، بعدش بگوید یکی از همکلاس‌هایش معلم خوبی را می‌شناسد، بعدش هم من به خانه‌ی آنها بروم و هفته‌ای سه روز درس بدهم. کلاس سوم دبیرستان بود. پدرش که چند سال پیش فوت کرده بود، تا زمان مرگش سفیر ایران در یکی از کشورهای همسایه بود. مادر و برادر و خواهر داشت. خواهرش ازدواج کرده بود. خانه‌ی آنها اول‌های نیاوران بود. زمستان بود. از تجریش سوار مینی‌بوس شدم. به راننده گفتم کجا می‌خواهم پیاده شوم. جوانی که سه چهار سالی از من بزرگ‌تر بود، گفت: "هرجا من پیاده شدم، شما هم پیاده شو". با هم پیاده شدیم. مسیرش به همان سویِ من بود. بین راه پرسید چکاره‌ای و چرا دنبال آدرس سرهنگ الف. می گردی؟ برایش توضیح دادم که معلم سرخانه هستم و از این حرف‌ها. وسطِ کوچه جلوِ خانه‌ای ایستاد و گفت: "اینجاس... من برادرِ شهناز هستم. تصادفاً به هم رسیدیم و مثل یه غریبه ازت چیزایی پرسیدم. تو هم راستشو گفتی و فهمیدم قصد بدی نداری... بعد زنگ زد و شهناز در را باز کرد. مفتونِ زیبایی‌اش شدم. تا چند دقیقه به خودم مسلط نبودم و قلبم می‌زد. برادرش ما را به اتاقی فرستاد و کتاب‌ها و دفترها را باز کردیم و نشستیم به درس. وسطِ درس، مادرش که خانمی مسن و چادری بود، چای و شیرینی آورد. آخرِ درس شهناز درباره‌ی زندگی من چیزهایی پرسید. همه را گفتم. کمی درنگ کرد و سرش را پایین انداخت و گفت: "کاش همون روز اول بهم گفته بودی زن داری و تا یکی دو ماه دیگه هم بچه‌دار میشی". برایش توضیح دادم که زنم را دوست ندارم و در فکر طلاقم.

کلاس‌های من و شهناز ادامه یافت. علاقه‌ی ما به هم سفت و سخت‌تر شد. خواهرش ماجرا را فهمید و به مادرش گفت. شهناز برای مادرش توضیح داد که من دانشجو و کارمند هستم و می‌خواهم از او خواستگاری کنم. و نگفت زن دارم. فردایش مادرش و خواهرش با شیرینی به اتاقِ درس آمدند و مبارکباد گفتند.

آن شب، دیر به خانه رسیدم. مهین کنار بخاری به پشتی لم داده بود و برای من ژاکتِ نخودی رنگ با بافت‌های درشت می‌بافت. پر از عذاب وجدان بودم. به او نگاه می کردم و به خودم ناسزا می گفتم. یک طرفم مهین و بچه‌ای بود که یک ماه دیگر زاده می‌شد، یک سویم شهنازی بود که از او بسی مسرور بودم. دانه دانه‌ی سلول‌هایم دوستش داشتند. من هیچ بهانه‌ای نداشتم تا به مهین بگویم طلاق می‌خواهم. وقتش هم نبود: هشت ماهه باردار بود. کاش مهین دختر بدی بود و مرا می‌آزرد. اما نبود. حتی وقتی که می‌دید رفتارم سرد شده، با لبخند می گفت: "منم جای تو بودم، سرد می‌شدم... آخه اینم زنه که تو داری؟" به شهناز گفته بودم چند روز پس از تولد بچه، مهین را طلاق خواهم داد.

بچه زاده شد. پسری بسیار زیبا با موهای بلوند روشن و رخساری چون گل... یک هفته پس از تولدش، رفته بودم پوشک بخرم. از تلفن سکه‌ای به شهناز زنگ زدم و قول دادم فردا به دادگاه می‌روم. به خانه که برگشتم، بچه بی‌تابی می کرد. به ضعیفی و بی گناهی او نگاه کردم. بغض راه حلقم را گرفت و در چشمم ترکید. مهین پرسید: "خدامرگم بده! چی شده؟" گفتم: "هیچی!" گفت: "وقتی میگی هیچی، خیالم راحت

میشه که هیچی نیس".

نیمه شب که همه خواب بودند، وسایل ضروری خودم را در چمدان گذاشتم و چمدان را در پارکینگ گذاشتم. صبح دستِ کوچک بچه را بوسیدم و به بهانه‌ی نان خریدن، مانند دزدها از خانه گریختم. پس از کمی خیابان پیمایی، به اداره رفتم. من پاره وقت بودم و صبح‌ها آنجا کاری نداشتم. رفته بودم تا محمود را ببینم. داستانم را برایش گفتم. گفت: "کارت درسته اما راهش این نیست. همیشه زن و بچه‌ت رو نیگر دار ولی بیرون از خونه هر غلطی دلت خواست بکن. حرف‌هایش در من اثر کرد ولی به خانه برنگشتم و چند روز به خانه‌ی او رفتم. خوش گذشت اما دلم خوش نبود. عشق شهناز و عذاب وجدان زن و بچه آزارم می‌داد. به شهناز گفته بودم در کار طلاق هستم ولی چون پدرِ مهین در دادگاه خانواده آشناهایی دارد، پرونده را دیر به جریان می‌اندازند. دو سه ماه همین طوری گذشت. سرانجام صبر شهناز و خانواده‌اش کاسه‌ریز شد و شهناز با من کات کرد. حالم چنان بد شد که ساکم را برداشتم و به جایی ناشناس رفتم و اتاقی کرایه کردم. شش ماه طول کشید تا برادران مهین مرا پیدا کردند و به خانه برگرداندند.

به خانه که برگشتم، هیچ حسی به زندگیِ خانوادگی نداشتم. سرم را با دوستانم گرم می‌کردم. کار را کنار گذاشتم.

دانشکده هم تقّ و لقّ شد. مدام با دوستان در گردش و تفریح بودم. بچه‌ی دوم و سوم هم زاده شد و من همچنان گرفتار تفریح‌های بیرون از خانه بودم. در خانه هم جلو تلویزیون ولو می‌شدم و سیگار می‌کشیدم و اگر دنیا را آب می‌برد، مرا باکی نبود. مهین به همه‌ی کارها می‌رسید و نمی‌گذاشت آب در دلِ کسی تکان بخورد. از چند جهت دلم برایش می‌سوخت که مهم‌ترینش این بود که خودش فکر می‌کرد عاشقانه دوستش دارم. محمود یادم داده بود به زنم کلمات عاشقانه‌ی بسیاری بگویم تا هرگز به من بی‌اعتماد نشود. بی‌اعتماد هم نبود اما خیلی خوب می‌دانست که دلم با او سرد است. برای گرم شدنش هم هر کاری می‌کرد ولی کارهایش به دلم نمی‌نشست. همه‌ی حواسم پیش "زهره" بود که به تازگی با هم دوست شده بودیم. حسابی دلم را برده بود طوری که گاهی که خواب بودم، مهین بیدارم می‌کرد و می‌گفت: "داشتی خواب می‌دیدی. هی می‌گفتی زهره". گیر هم نمی‌داد که این زهره کیست که در خواب صدایش می‌کنی. چندی گذشت و عشق من به زهره توفانی‌تر شد طوری که روزی که بسی افسرده و رنجور بودم، به پدرِ مهین گفتم می‌خواهم از مهین جدا شوم. شوکه شد. فکر کرد شوخی می‌کنم. کمی که با هم حرف زدیم، باورش شد که قضیه جدی است اما نگذاشت آن را مطرح کنم. حالم خراب شد. نمی‌دانستم چه کنم. زهره هم اصرار داشت که اگر به‌زودی تکلیف مهین را روشن نکنم، به خواستگاری که برایش آمده بود، جواب قبول خواهد داد. هیچ راهی برایم نمانده بود. نه می‌توانستم مهین را طلاق بدهم نه توانِ هجرانِ زهره را داشتم. غروبِ

جوانی نیکونهاد با موهای بلوند روشن و قدی بلند و قامتی نازنین به دیدنم آمد. پرسیدم: تو پسر منی؟ خندید و گفت: پاشین بریم دکتر!

زمستان بود. به راننده‌ی تاکسی گفتم این آخرین غروبی است که می‌بینم. جوابم را نداد.

چند مشت داروی خواب و داروهای دیگر خوردم. علت را هم نوشتم و زیر فرش گذاشتم. به پسرم گفتم: "فردا صبح این نامه رو بده مامانت". بعد رفتم و خوابیدم. ده روز بعد چشم باز کردم. در حال پذیرایی بر بستر بودم. سِرُم به رگم وصل بود. همه، گوش تا گوش نشسته بودند. مادر مهین با شادی گفت: "الهی شکر! هوش اومد". سِرُم را از رگم کشیدم و با لحنی که مثل مست‌ها بود، گفتم: "چرا منو نجات دادین؟" و هق‌هقی خشک از حلقم به دهانم ریخت. شنیدم که پدرِ مهین گفت: "نمیشه به زور بگیم با مهین زندگی کن. جوونه و ممکنه کاری دست خودش بده!" چند روز بعد که حالم خوب شد و توانستم راه بروم، قرار شد به محضر برویم. شب، مادرش شامی را که دوست داشتم، پخت. گفت: "ما که از شما کینه نداریم.

همیشه مثه یکی از بچه‌هام بودی، هنوزم هستی". و من فقط سیگار می‌کشیدم و هیچ نمی‌گفتم. صبح که می‌خواستیم به محضر برویم، مادرش به خانه‌ی ما آمد. در را که باز کرد، گفت: "چه بوی سیگار میاد!" مهین گفت: "زمستونا خونه بوی سیگار می‌گیره". و بغض کرد و با چشم‌های خیسش نگاهم کرد و گفت: "وقتی تو بری، زمستون و تابستون نداره و دیگه خونه بوی سیگار نمی‌گیره... هر وقت خونه بوی سیگار می‌گیره، خیالم راحت میشه که خونه هستی". بغض من هم ترکید. هر دو مدتی نشستیم به گریه. مادرش هم آن طرف‌تر اشک می‌ریخت و بر دست می‌کوفت. گفت: "أمجد جان نرو! گولِ عشقِ زن‌ها رو نخور! هیچی مثه زن و بچه‌ی آدم نمیشه". مهین گفت: "مامان اذیتش نکن!"

مراسم طلاق خیلی زود تمام شد. هنوز جوهرش خشک نشده بود که با زهره به محضرِ ازدواج رفتم. خانواده‌اش از پولدارهای قدیمی بودند. برای ما خانه‌ی کوچکی گرفتند و راه زندگی ما را هموار کردند. زهره کارمند شرکتِ مهندسیِ پدرش بود. من هم در دانشگاه به‌عنوان استادیار استخدام شده بودم و زندگی عاشقانه‌ی خوبی داشتیم. آدرسم را به هیچ کس نداده بودم و مهین و خانواده‌اش از من بی‌خبر بودند. خودم هم دنبال هیچ خبری نبودم و با زهره خوش بودم. سال‌ها گذشت. زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای داشتم. بچه هم نداشتیم و شب و روزمان به مهمانی می‌گذشت.

روزی از روزهای زمستانی که باز هم خانه بوی سیگار می‌داد، متوجه شدم زهره با من سرد شده. پرسیدم چرا؟ گفت: "مدتیه احساسی بهت ندارم. می‌خوام از هم جدا بشیم. صادقانه هم بهت بگم که بعد از تو می‌خوام با مسعود ازدواج کنم". مسعود دوست خانوادگی ما بود. جوابی نداشتم. در حرفش بسیار قاطع بود. ماجرا را به پدر و مادرش هم گفته بود. نه مخالفتی کردند، نه پند و اندرزی دادند. توافقی از هم جدا شدیم. در سال‌هایی که با زهره زندگی می‌کردم، چیزی برای خودم نیندوخته بودم. پس از طلاق با مشقت بسیار خانه‌ی بسیار کوچکی اجاره کردم و هر شب تا دم سحر کارم شده بود اشک. حال جسمی و روحی خرابی داشتم. خیلی خراب. به‌سختی می‌توانستم کار کنم. چند سال هم به این ترتیب گذشت و افسرده‌تر شدم تا اینکه در شبی که خیلی سرد و زمهریری بود، شماره‌ی مهین را گرفتم. نزدیک به دو دهه بود که از او خبری نداشتم. تا گفتم الو، صدایم را شناخت. حالم را برایش گفتم. آدرس خواست و گفت اگر چیزی می‌خواهم، خجالت نکشم و بگویم. از بچه‌ها پرسیدم. گفت هر سه ازدواج کرده‌اند. و فهمیدم پسرم دختری چند ماهه دارد. نتوانستم چیزی بگویم. گوشی را گذاشتم و به دامن‌های‌های پناه بردم. روز بعد، پیش از ظهر، جوانی نیکونهاد با موهای بلوند روشن و قدی بلند و قامتی نازنین به دیدنم آمد. پرسیدم: تو پسر منی؟ خندید و گفت: پاشین بریم دکتر!

روز بعد و روزهای دیگر هم به دیدنم آمد و داروهایم را داد و به کارهایم رسیدگی کرد. شیفته‌اش شده بودم. دلم می‌خواست به پایش بیفتم و بگویم نرو! به مهین زنگ زدم و گفتم می‌خواهم بقیه‌ی بچه‌ها را هم ببینم. عصر آژانس فرستاد و به خانه‌اش رفتم. همان خانه‌ی سال‌ها قبل بود. خانه‌ای که گفته بودم در لابه‌لای حوادث از یاد رفته. مهین خیلی پیر و شکسته و بیمار شده بود. به‌سختی راه می‌رفت. بچه‌ها برومند و نازنین شده بودند. با من مثل مهمان رسمی برخورد کردند. نوه‌ام چنان دلپذیر بود که دلم می‌خواست او را قورت بدهم اما حتی جرأت نکردم دستش را ببوسم. دلم داشت آتش می‌گرفت. مهین گفت آبی ندارد که بر این آتش بیفشاند. گفتم آیا می‌توانم پدرِ بچه‌هایم باشم؟ گفت: "شاید بتونی پدرشون بشی ولی ممکنه بچه‌ها نتونن فرزندت بشن".

با پسرم خلوت کردم و گفتم از گذشته‌ام بسی پشیمانم و حالا که نوه و تو و خواهرهایت را دیده‌ام، آرزویی جز این ندارم که مرا پدر صدا کنید. خوب به حرف‌هایم گوش کرد و برای پاک کردنِ اشک‌هایم دستمال پشت دستمال داد. وقتی که خاموش شدم، با لبخند و آرامش گفت: "وقتی که ما به شما نیاز داشتیم، پشیمون نشدین. حالا که شما به ما نیاز دارین، پشیمون شدین. پشیمونیِ شما عمر از دست رفته و سلامتی مادر ما رو بهش پس نمیده. شما اینجا هیچ جایگاهی ندارین. ما خیلی وقته عادت کردیم پدر نداشته باشیم. حالا آرامش خوبی داریم. دوست نداریم آرامش مامان به هم بخوره. لطفا بعد از شام تشریف ببرین و دیگه با ما تماس نگیرین". از آنجا که بیرون آمدم، برف می‌بارید. و حالا که آواره‌ای هفتاد و پنج ساله‌ام، روزی چند بار های‌های می‌کنم و دست بر زانوی حسرت می‌کوبم و آه می‌کشم...

بعضی وقت‌ها در بازی زندگی انسان برو به دنیا می‌آید و روباه از دنیا می‌رود

● فرانسوا ولتر

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

گمان

نبری گمان که یعنی به خدا رسیده باشی
تو ز خود نرفته بیرون به کجا رسیده باشی؟
سرت ار به چرخ ساید، نخوری فریب عزت
که همان کف غباری به هوا رسیده باشی
به هوای خود سری‌ها نروی ز ره که چون شمع
سر ناز تا ببالد، تهِ پا رسیده باشی
زدن آینه به سنگت، ز هزار صیقل اولی
که به زشتی جهانی ز جلا رسیده باشی
خم طرّهٔ اجابت به عروج بی‌نیازی ست
تو به وهم خویش دستی، به دعا رسیده باشی
همه تن شکستِ رنگیم، مگذر ز پرسش ما
که به درد دل رسیدی، چو به ما رسیده باشی
بروای سپند، امشب سر و برگ ما خموشی ست
تو که سوختند سازت به نوا رسیده باشی
نه ترنمی نه وجدی، نه تپیدنی، نه جوشی
به خم سپهر تا کی می‌نارسیده باشی؟
نگه جهان نوردی، قدمی ز خود برون آ
که ز خویش اگر گذشتی، همه جا رسیده باشی
ز شکستِ رنگ هستی، اثر تو بیدل! این بس
که به گوشِ امتیازی چو صدا رسیده باشی

بیدل دهلوی

نمونه شعر نو

دور از تو

دور از تو
رودی کوچکم
قفل اسکله را می‌بوسم
توقع دریایی ندارم
دور از تو
فوارهٔ بی‌قرارم
پرپر می‌زنم
که از آسمان تهی
به خانهٔ اولم برگردم

شمس لنگرودی

عطرهای ناشناس

زمستان در زمستان کی هراس از یخ زدن داری
تو که رنگین بهاری در حصار پیرهن داری
پُری از عطرهای ناشناس جنگلی وحشی
فراغای یاس من از رنگ و بوی یاسمن داری
شبیه‌هالهٔ رنگین کمانی از گل و لبخند
به گرد دامنت پروانه‌ها در پر زدن داری
شبم سرشار عطر و روشنی شد در هوای تو
مگر پیراهنی از عطر شب بوها به تن داری؟
رهایم کن غبار دامن دشت جنون باشم
چه کاری تو به این دیوانه بازی‌های من داری
سراپای تو موزون است و در دیوان چشمانت
چه مضمون‌های ناب از حافظ شیرین سخن داری
به رغم عشق قسمت نیست، یا شاید که نسبت نیست
تو را با خوی دلداری، مرا با خویشتنداری

محمدرضا ترکی

یاد کودکی

یاد آن کودکی و عیب ندیدن‌هامان
باور پاک به افسانه شنیدن‌هامان
شب مهتاب که از کوچه گذر می‌کردیم
ترس از سایهٔ خود بود رمیدن‌هامان
نرمی و تندی با دوست فقط بازی بود
دیدنی بود سپس ناز کشیدن‌هامان
کس ندیدیم برنجد ز سر لغزش ما
بر سر سرسره‌ها بود سُریدن‌هامان
یک نفر اسب شده ما همه در حال پرش
در عجب شاپرک از سبکِ پریدن‌هامان
خانه سازی چقدر ساده و بی‌زحمت بود
لذتی داشت اثاثیه، ز چیدن‌هامان

حسین مهرآذین ـ کرج

شباهت

به عطر زنبق از دشت چیده می‌مانی
به سنگ مرمر باران ندیده می‌مانی
به یک عطوفت آبی، به یک کرانهٔ سبز
به سکر یک غزل ناشنیده می‌مانی
نگاه عاشق تو، یک غم پر از شادی ست
به زخم چلچلهٔ پر کشیده می‌مانی
تویی به سردی دنیا، غنیمتی رنگین
به غنچهٔ به زمستان دمیده می‌مانی
حضور توست پر از سایه و چکاوک و نهر
به راه در دل جنگل رسیده می‌مانی
نمی‌رسد به تو دست بلند خواهش من
به ناز کای خیال رمیده می‌مانی
کنار توست دلم، مثل برکه اما دور
به رودخانهٔ از خود بریده می‌مانی

جعفر درویشیان ـ کرج

پیشکش به استاد شهرام ناظری

۱)

حالی ست مرا که شعله ور شد دل من
با خویش غریبه، در به در شد دل من
راهی به درون خلوت انس نبرد
مانند چراغ پشتِ در شد دل من

۲)

حالی ست مرا مرغ قفس می‌داند
مکتوب مرا فقط خدا می‌خواند
ای عشق همه ز من گریزان شده‌اند
تنها به سرم سایهٔ تو می‌ماند

۳)

حالی ست مرا که شرح آن نتوانم
چون آینه در خیال خود حیرانم
در راه رسیدن به توای کوه غرور
چون عابر پا شکسته‌ای می‌مانم

اکبر بهداروند

سه شعر کوتاه

۱)

چه فرق می‌کند
پنج سالگی
یا همین چند سالگی
هنوز هم کافیست
دستی را رها کنم تا گم شوم

۲)

نمی دانم!
گالیله از کدام راه به نتیجه رسید!
اما
اینکه من از هر طرف می‌روم
باز به او می‌رسم
یعنی زمین گرد است

۳)

دانه می‌ریخت
برای کبوتر سفالی داخل کتابخانه
آب می‌داد
پرنده چوبی روی طاقچه را
مراقبت می‌کرد
از دل پرنده شیشه‌ای داخل بوفه
بانوی سپید خفته در این قطعه
همواره نگاهش به آسمان بود

مجید پرست تاش ـ تهران

دریا

اصلاً نمی‌خواهم برایم این و آن باشی
کافی ست وقتی با تو هستم مهربان باشی
عشق است... من هر آنچه باشی دوستت دارم
دریا اگر باشی... اگر آشفتشان باشی
از ناگهانی اتفاق افتادنت پیداست
باید برایم از خداوند ارمغان باشی
باید بتابی بعد باران‌های پی در پی
در تیره روزی‌های من رنگین کمان باشی
بگذار ماه آسمان مال خودش باشد
وقتی تو قرص ماه حوض خانه‌مان باشی
گفتند دریا شو تمام آسمان در توست
دریا نخواهم شد، مگر تو آسمان باشی

مهرداد نصرتی

سهم

با زنبیلی خالی از زندگی
در نوبت ایستاده‌ام
من هم از مردن
سهمی دارم

محمدامین بیات ـ کرج

کافی ست

یک جرعه شراب از نگاهت کافی ست
تا خون به دلم نشیند آهت کافی ست
تا آن که شب دلم شود مهتابی
یک لحظه طلوع روی ماهت کافی ست

محمود تابنده ـ لنگرود

جوانه های ادبی

*** آقای علی سعیدی ـ کرج**

سروده‌اید:

بر این لب تا ابد ذکر حسین است
همانا صاحب خانه حسین است
بدیدم آن اذان یاد حسین است
ولی در کربلا نام حسین است
که آن یک تن علمدار حسین است...

اولاً معلوم نیست در چه قالبی شعر سروده اید، چون فرم ظاهری سروده‌تان به قالب‌های معمول شعر فارسی نمی‌ماند. ثانیاً "حسین است "ردیف است و کلمه قبل از آن قافیه است و شما قافیه را رعایت نکرده‌اید. ذکر، خانه، یاد، نام، علمدار... هم قافیه نیستند.

*** خانم رقیه شریف نو ـ ایوانکی**

شعرتان خوب و قابل تأمل است. مایلم اشعار دیگرتان را ببینم.

دل غمگین مرا باور کن
و صداقت را نیز
در نگاهم
که تو را می‌جوید
پیدا کن
با توای بی‌تو شبم بی‌مهتاب
با توای بی‌تو دلم در زنجیر
با توای بی‌تو نگاهم غمگین
با تو من چشمهٔ آبی بودم...

*** خانم نازگل رحمتیان ـ گرمسار**

بیتی از فردوسی را تقطیع می‌کنیم:

فریدون فرخ فرشته نبود
به مُشک و به عنبر سرشته نبود
وزن این بیت "فعولن فعولن فعولن فعول" است.

فریدو = فعولن
ن فرخ = فعولن
فرشته = فعولن
نبود = فعول
به مُشک و = فعولن
به عنبر = فعولن
سرشته = فعولن
نبود = فعول

*** خانم هُنا حبیبی ـ کرج**

خدا با کلماتی چون شما و رها قافیه می‌شود.

عبور

عبورت به پاکیزگی باران است
و با زلال گوارای نگاهت
می‌توان جان را
تازه کرد
کاش
روز و شب از کنارم
می‌گذشتی

محمود شمس ـ تهران

شاید

از عشق
بپرس
نام عاشق را
شاید او بداند
کدام عاشق تریم

ترنم صادقی ـ تهران

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

علی سعیدی ـ کرج، محمد فرخ طلب فومنی، محمد مهدی زارع ـ قزوین، اسماعیل سلیمانی مقدم ـ پهله زرین آباد، رقیه شریف خو ـ ایوانکی، محمود شمس، عباس عابدساوجی ـ اندیشه، حسن احرامی ـ گنبد کاووس، شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، رضا حدادیان ـ کرمانشاه

دشمن چون از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند، پس آنگه به دوستی کارها کند که هیچ دشمنی نتواند ● سعدی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

خدایا!

من برای داشتن دست‌های تو ریسمان نبسته‌ام، دل بسته‌ام، همین که لبخند بر لب‌های تو باشد کافیست! **مونا کمالی ـ اندیشه**

*خداوند بهترین چیزها را به کسانی می‌بخشد که انتخاب را به او واگذار کنند **حسن قاسمپور ـ نکا**

*یکی از محبوب‌ترین عبادتها آزار نرساندن به دیگران است! **گمشده سرزمین پارسی**

*آن قدر دلم از رفتنت بد شکست که نمی‌دانم وقتی بیایی، کدام تکه‌اش خوش حال خواهد شد ! **سحر ـ کازرون**

*تنها دلیل شکست در عشق یک عامل است، تفاوت تعریف هر کس از عشق... **نگار خوشابی**

*اگه به دنبال کسی هستی که زندگیت رو تغییر بده، برو جلو آیینه! **امیر حمزه حسینیان**

*به آخر پاییز رسیدیم، همه دم می‌زنند از شمردن جوجه‌ها، اما تو بشمار تعداد دل‌هایی را که به دست آوردی و تعداد لبخندهایی را که بر لب نشاندی **قیطاسی**

*کسی که بهشت زندگیت را جهنم کرده، مجبور است متقاعدت کند که بهشت جای دیگریست **پل شکسته**

*زمان هیچ گاه دردی را درمان نکرده، این ماهستیم که به مرور به دردها عادت می کنیم **لیلا حنفی**

*حرف دلت را امروز که گفتی حرف دل است، فردا که نگفتی درد دل **محمدرضا ـ تهران**

*من درون خلوت خود، گریه‌ها کردم شبانه/ بغض وغم، تنهایی و تب/ ناله‌هایم ناتمامه/ روز من آغاز حسرت/ آه من لالایی شب **عسل**

*ایستادن اجبار کوه بود، رفتن سرنوشت آب، افتادن تقدیر برگ و صبر پاداش آدمی **مریم**

*گنج قارون واسه قارون، مارو چه به مال دنیا، گنج من یه تار موته، نمی‌دم به کل دنیا **مهدی کاظمی**

*خدایا من هیچم و تو در تمام هیچ من، همه ای **راضیه اکبری ـ تالش**

*یاقوت لب لعل تو مرجان مرا قوت/ یاقوت نهم نام لب لعل تو یاقوت **حسن باقری دارانی**

*زندگی معنی پیچیده‌ای ندارد، همین که تو کنارم باشی، یعنی زندگی **مارال ـ ایذج**

*دهانم پر از حرف‌های ناگفته است، سکوت می کنم، با دهان پر نباید حرف زد **یاسمین**

*دردی که انسان را به سکوت وا می‌دارد، بسیار سنگین‌تر از دردیست که انسان را به فریاد وا می‌دارد، اما انسان‌ها فقط به فریاد هم می‌رسند **فرهاد یاوری**

*تسلیم نشو، سرباز پیاده در شطرنج اگر تا آخر ادامه بدهد، وزیر می‌شود **صادق ـ خرمشهر**

*شادی و نشاط ارمغانت باشد، باغ گل نسترن مکانت باشد، ای یاور خانه ام، خدا همواره، همراه تو و حافظ جانت باشد **حسن یزدان پناهی ـ فسا**

*دوستی هدیه زیبای خداست که بقایش با ماست و چه زیبا سخن پروین است، دل بی‌دوست دلی غمگین است **دینا**

*من این روزا یه حال دیگه دارم، تو با عشقت منو آروم کردی، بذار روراست باشم با تو دیگه، به دوس داشتن منو محکوم کردی **مصطفی**

*لالا بخواب دنیا خسیسه/ واسه کمتر کسی خوب می‌نویسه/ یکی لب‌هاش تو خوابم غرق خنده ست/ یکی چشماش تو خوابم خیسه خیسه **بنیامین جانی ـ تهران**

*دوستی گندمکی هست که در معبد یاد، چون که با خوشه ذخیره است، به آفت نرود **غلامرضا ـ سرخس**

*زخم شدم، شیشه به زخمم نشست، شیشه شدم سنگ سرم را شکست، یارب اگر سنگ شوم لحظه ای، بر دل این سنگ چه خواهد گذشت **فرشید ـ اراک**

*هنوز آیا دو چشمت شوق دیدار مرا دارد؟/ به یادت مانده پیمانت/ خبر داری خودم را در تو می‌بینم/ اگر روزی نباشی من خودم را هم نمی‌بینم؟! **مریم همایونی**

*چقدر تلخ است بعد از سالها انتظار نیمه گم شده ات را کامل بیابی **بغض**

*هیچ می‌دانی، نبودن‌هایی هست که هیچ بودنی جبرانشان نمی کند. تو همانی **فاطمه ـ تهران**

*آهای قایق شکسته آهای؛ به کدام ناکجا آباد می‌بری مرا مگر با تو نیستم این بود قرار ما؛ مگر عهد نکرده بودیم که با هم به دریا برسیم؛ قرار ما مرداب نبود؛ عهد ما دریا بود **امیر امیری**

*روزگار جالبی است، مرغمان تخم نمی گذارد ولی هر روز گاومان می‌زاید **جهانگرد**

*مانند زمان صبور و مانند دریا عمیق باش **پریسا قاسم خانی ـ شیراز**

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

زهرا، ج ـ قزوین عزیز تو چرا اسمتو گذاشتی زهرا؟ منم به همون دلیل اسمم سنگه. آره زیبا، سنگ‌ها هم حرف‌های زیادی برا زدن دارن و می تونن فرشته‌هایی چون تو رو دوست داشته باشن!

تکتم قمری آره قربونت، ما همه به دنیا اومدیم تا به قولمون عمل کنیم، قولی که به خدا دادیم تا با هم مهربون باشیم. منتظر تم...!

نیلوفر عزیز، ۹ پیام با این متن تکراری فرستادی که **"تا حالا دو تا پیام دادم، اولیش با یک اشتباه کوچیک چاپ شده، لطفا پیام دومم رو با نام نیلوفر چاپ کنید در ضمن شماره من نزد شما امانت"** زیبای مهربون، چشم شمارت رو گذاشتیم یه جای امن هر وقت خواستی بگو امانتت رو دست نخورده تقدیمت کنم، اما من از کجا بدونم پیام دومت به اسم کیه که با نام نیلوفر چاپ کنم؟!

کاش بخوانید تا تکراری نفرستید

سراب: دلگیر نباش از مرغ‌هایی که نزد تو دانه خورند و...

آنشرلی: آغوش کسی را دوست بدار که بوی بی کسی بدهد

سلمان کرامتی راد ـ بهبهان: روزهایم را خیابان‌های این شهر گرفته‌اند و شب‌هایم را خواب‌های تو

علیرضا ـ خاتونلر: دستهایت را دور گردنم حلقه کن، این دوست داشتنی ترین شالگردن من است

سامان ـ رشت: چرا ناراحتی؟ تو فقط یک کبریت روشن کردی و رفتی من بی جنبه بودم و سوختم

زهرا ـ ذ ـ دهاقان: موقع شادی ستایش و موقع آرامش پرستش خدا را فراموش نکن

اس.اف.ام ـ نوکنده: تجربه میوه‌ای است که آن را نمی‌چینند، مگر پس از گندیدن

هادیه ـ آق قلا: از پریدن‌های چشم و از طپیدن‌های دل، می‌رسد از یار پیغامی که می‌باید مرا

بیدار ـ سیرجان: روزگاریست شیطان فریاد می‌زند...

شبگرد بیدار ـ سیرجان: قانعم، اگر قسمت من نبودی...

بر باد رفته: خدایا جز تو کسی رو ندارم، از هر کسی ناامید می‌شوم به تو پناه می آورم

یه مرد: این روزها که دلم شکسته یاد حرف پدر پینوکیو می‌افتم!

سعید بی غم: مترسک به مزرعه خیانت می کرد و با کلاغ‌ها مهربان بود تا تنها نماند

حامد رحمتی ـ دورود: گشایش کار دو عالم به یک اشاره توست، به کار ما چه درنگ است یا علی(ع) مددی

آرزو ـ بهشهر: همیشه گفتم: هوای اونایی که می‌خندند... بقیه نوشته‌های تو نازنین نه بده و نه تکراری بلکه مربع مربع اومده، همین!

صادق بوستانی ـ کنگاور: گاهی دوستت دارم‌ها بی‌فایده‌اند...

سحر از کازرون: محبت رو وقتی یاد گرفتم که پسری وقتی بارون می آمد گفت خدایا گریه نکن

نفس: کاش یکی تو زندگیت باشه تا فاصله دلم تنگ شده تا دارم میام دنبالت بیش از یکی دو ساعت نشه

اس.پی ـ شعله: مرد باش یا زن، مرگ تمامت می کند، انسان باش تا جاودانه زندگی کنی

هوشنگ محمودی مندولکانی: مترسک؛ گندم تو گواه باش که مرا برای ترساندن ساخته‌اند، اما من عاشق پرنده‌ای بودم که از ترس من از گرسنگی مرد محمود: هر کس زخم‌های دستم را دید پرسید، چرا با خود چنین کردی؟ اما هیچ کس زخم‌های بزرگ دلم را ندید تا بگوید، چرا با تو چنین کردند

علی اصغر عیسی نژاد ـ پرسنل قطار: موضوع انشا: وقتی بزرگ شدید می‌خواهید چه کاره شوید؟ کودک سرطانی: من بزرگ نخواهم شد

جدول متقاطع

جدولهایی برنظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ی) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۲۷

۱- سعید طاهری پور - بوشهر
۲- فروغ امانی - مشهد
۳- فاطمه پورفرد - تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- کسی که درباره مسائل اجتماعی یا سیاسی یا علمی نظریه‌های جدید ارائه دهد - درهم و برهم ۲- حلال - بسیار حمله کننده - زاری ۳- کامل - قعر دوزخ - در حال حرکت - دیروز - چه کسی ۴- آب لب و لوچه - اسب قاصد - بیم - از نام‌های داریوش هخامنشی ۵- روحانی مصر باستان - جانور موذی - اولین عدد چهار رقمی - دیدنی نظامی ۶- از توابع آذربایجان شرقی - فوت، موت - لوازم اضافی جهت جایگزین کردن - گونه ۷- قلب - نوعی موسیقی غربی - از حبوب - ظرف کوبیدنی ۸- همه دارند - مهمان - به جا آوردن عهد - ثمردهنده، میوه‌دار ۹- مردم - نام مادر گرامی امام سجاد (ع) - جنسی برای کلاه ۱۰- یکی از هنرمندان نامی موسیقی ایرانی - رسنده - روز عرب - از مزه‌ها ۱۱- انبار - اجرت - مایع غلط گیری - مرض ۱۲- خالی - دردها - شهر بادگیرها - ایتالیای قدیم ۱۳- از اقوام ساکن در ایران - بخشنده - زراعت بارانی - خیانتکار ۱۴- پدر - سیاه رگ - محاسن - نپخته ۱۵- بو - غذایی رقیق - وسیله تیراندازی در قدیم - مسابقه سرعت در اتومبیلرانی - نت منفی ۱۶- چهره - علم احصاییه - آماس ۱۷- وسیله گرمایشی شوفاژ - کاسبی حرام

عمودی:

۱- بر تابیدن - اصطلاحی برای بلبشو، هرج و مرج ۲- مرزبان - آشیانه پرنده - خانه‌های ریز عکس ۳- جانب، طرف - آزاد - دریایی در اروپا - بز کوهی - آب بند ۴- ساز جاری - رودخانه - از نام‌های خانم‌ها - خالو ۵- کمک - مطیع - نوعی گلیم - از ضمایر ۶- سقف دهان - جزیره‌ای ایرانی - سبزی سالاد - گوشت آذری ۷- سرسلسله اعداد - مظهر نرمی - سم - پول قدیم آلمان ۸- پرستار - حیا - درس ترسیمی - مریض ۹- جزء سوره - کارماتادور - تله ۱۰- جرقه - کتابی از ابوعلی سینا - طرار - آتش ۱۱- کاشف الکل - فوری - صومعه - پروردگار ۱۲- ضمیر وزنی - بی‌نقش و نگار - حرکت به شیوه کرم - مخفف امیر ۱۳- خوشحال - جاپای زین اسب - خزنده گزنده - جمع شیخ ۱۴- مولود، زاده - پول چین - متضاد کاخ - درختی است ۱۵- راه کوتاه - اساس - حرکات ملایم ورزشی - واحد سرعت صوت - من و شما ۱۶- نوعی شنا - بسیار مهربان - موی گردن شیر و اسب ۱۷- فرهنگ نامه‌ای مشهور به زبان انگلیسی - از مقاطع تحصیلی بود

حل جدولهای شماره ۳۶۲۷

موفقیت در زندگی مرهون اراده است نه مغز
● اقبال لاهوری

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

محبس — واحدی برای اندازه گیری طول — آینده — سمبلیک — بوییدن — شهری در آلمان — قسمت بالای کشتی — نوشتن کتاب — شهر بلقیس — انسان‌ها — پایان — خالق شاهکار هوش گلها

شمارک — ماری بسیار بزرگ

سومین سیاره — سوا — زندان مشهور شهر برلین — میوه درخت

بلاهت — از شهرهای هرمزگان — سوغات گجرات — وسیله تزریق آمپول

رودی در آلمان — دارای خال سیاه — فزونی — راکیزه — تکرار نوعی پشه است — زبان — شماره یک به انگلیسی

پایتخت قدیم توسکانی — عدد ماه

مجسمه — جوی خون — رسوم — اثر چربی — مادر — سفید

رهبر قوم هون — آشی ساده — هر یک از سلول‌های جنسی موجودات زنده — داد و فریاد

سیگاری ایرانی معروف به گازوئیلی — بیهوده — حشره چسبنده — نشان مفعول صریح — گور — بی بند و بار

بچه چهارپایان — چوبدست پلیس — ضمیر انگلیسی — رغبت — فرمان خودرو — مقام

پرنده کنترل از راه دور — ای خدای ما — پایتخت هاوایی — کشوری آفریقایی — کشف مارتین هاینریش کلاپروت

جزء سوره — پاکیزگی — بخشی از پا

ورزشی گروهی — رود آرام — کارزار

هوس خانم باردار — دوام دادن

قرض — بهشت — ویتامین انعقادی — متضاد حاشیه

بمب کثیف — خالص

کامیونت کوچک — سیاستمدار معروف به ببر فرانسه — حیوان باوفا

دادن بدون عوض — مفقود

جدول سودوکو ۳۶۳۵

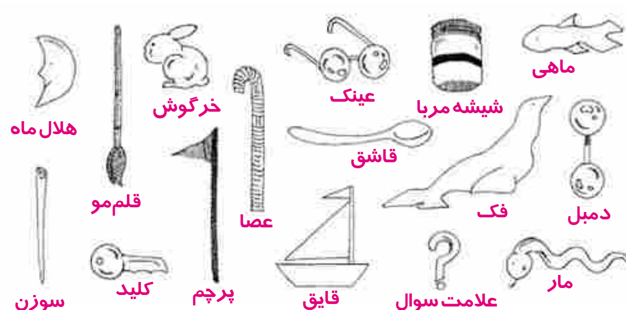
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۷	۶		۵		۲			۸
								۵
				۹		۶		
		۴		۶				
۹				۸		۱	۲	۳
۳	۲		۱					
					۷	۸	۶	
	۸			۴			۵	
۴	۹						۷	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر بازی در خانه درختی

بچه‌ها در خانه درختی خود مشغول بازی هستند. اما در این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

مارپیچ سخت

پاسخها در صفحه ۶۲

از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید.



نقطه به نقطه

برای پیدا کردن شکل پنهان در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته، نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۵۳ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



۷ اختلاف در تصویر وسایل آدم برفی

ظاهراً وسایل کامل کردن یک آدم برفی از طریق پست رسیده است. اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول یک شکل به نظر می رسند، هفت اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را بیابید.





بازی مرگبار

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

ـ دیگه نمی‌خواد بیشتر از این برام فیلم بازی کنی خانم! خیلی وقته پشیمونی رو از چشمات می‌خونم. نیاز نیست به زبون بیاری. از کارا و حرفا و نگاهات پشیمونی می‌باره. من احمق نیستم که. خیلی وقته متوجه شدم دیگه مثل روزای اول ازدواجمون نمیگی، نمی‌خندی و دست و دلت به هیچ کاری نمیره. اصلاً چه بسا که از چشمت افتاده باشم و فقط به خاطر "شکوفه" مجبور به ادامه این زندگی شده باشی. خب، اگه اینطوریه، برای چی به خودت زحمت میدی؟ خیلی راحت حرف دلت رو بزن. بگو از من و زندگی با من خسته شدی. بگو دیگه نمی‌خوای با یه آدم بی‌عرضه زندگی کنی. بگو و خودتو خلاص کن! بهت قول میدم پا بذارم روی این دل بی‌صاحب و طلاقت بدم. به جان شکوفه قسم، اگه صادقانه بگی دیگه نمی‌خوای با من زندگی کنی، علیرغم اینکه جدایی از تو برام مثل مرگه، طلاقت میدم که بری خونه پدرت و راحت زندگی کنی. شکوفه رو هم میدم به تو. اونجا لااقل توی رفاه زندگی می کنین و مجبور نیستین فقر و نداری رو تحمل کنین...

...آه پردردی کشیدم و گفتم: "چرا مزخرف میگی گودرز؟ من کی حرف از جدایی و طلاق زدم؟ من میگم یه فکری برای زندگیمون بکن. آخه اینطوری که نمیشه. هر جا میری برای کار دو سه هفته بعد با یکی دعوات میشه و میندازنت بیرون. بعدشم با افتخار میگی برای کاری که بالای سرت رئیس باشه ساخته نشدی و حتماً باید یه کاری داشته باشی که نوکر خودت باشی و آقای خودت! گودرز جان، من و تو چهارساله که ازدواج کردیم، یه دختر دو ساله داریم و هنوز این وضع زندگیمونه. هر چند ماه یکبار اجاره خونه عقب می‌افته. یا تو باید از فک و فامیلات قرض بگیری یا من یواشکی و بی‌اونکه پدرم بفهمه از مادر و برادرم. هر چی طلا سر عروسیمون کادو گرفته بودم، فروختم و خرج خرید مایحتاج زندگی کردم. فرش زیر پامون رو فروختیم تا قبضای عقب افتاده رو پرداخت کنیم و طلب این بقالی سر کوچه رو بدیم که ده بار اومده جلوی در. من از تو خسته نشدم گودرز. هنوزم مثل روزای اول عاشقتم اما از این زندگی خسته شدم. تو با این دل به کار ندادنت منو جلو خانواده و فامیلم سرشکسته کردی. پدرم مدام سر کوفت می‌زنه و میگه انقدر با فقر و نداری زندگی کن تا یه مشت پوست و استخون بشی. مادرم همین که منو می‌بینه چپ و راست با طعنه میگه بفرما! این بود اون گودرزی که به خاطرش از همه چیز گذشتی؟ سزای کسی که به حرف بزرگترش گوش نکنه، همینه! من از این حرفا خسته شدم گودرز. باور کن دیگه نمی کشم. دیگه تحملشو ندارم. من و تو عاشق هم شدیم. پدرم اجازه نمی‌داد تو بیای خواستگاری اما من اونقدر دوستت داشتم که زدم به سیم آخر و یه روز رفتم بالای پشت بوم و قسم خوردم که اگه به ازدواجمون رضایت ندن، خودمو از اون بالا پرت می کنم. پدرم وقتی دید چقدر دارم برای رسیدن به تو پافشاری می کنم به ازدواجمون رضایت داد. یادته وقتی با خانواده‌ت اومدی خواستگاری بهت چی گفت؟"...

گودرز سیگاری گوشه لبش گذاشت و فندک زیرش گرفت اما پشیمان شد. بی آنکه روشنش کند آن را مچاله و به گوشه اتاق پرت کرد و با عصبانیت گفت: "بله! یادمه پدرتون چی گفت و چطوری تحقیرم کرد. یادمه با چه نیش و کنایه‌ای گفت نمی‌دونم چطوری تنها دخترم رو سحر و جادو کردی و عقلش رو دزدیدی. گفت من برای دخترم نقشه‌های زیادی داشتم اما توی بیشعور همه رو نقش بر آب کردی. خوب یادمه چطور پوزخندزنان گفت با هیچ عقل و منطقی جور در نمیاد یه دختر لیسانسه که پدرش ثروت و موقعیت احتماعی عالی داره، بخواد با یه دیپلمه آس و پاس از یه خانواده زیر متوسط ازدواج کنه. همه حرفای پدرتو خوب یادمه. تازه، می‌دونم هنوزم که هنوزه حاضر نیست سر به تنم باشه. بعد از چهار سال هنوز منو به عنوان داماد خودش قبول نکرده. توی این مدت حتی پاشو خونه ما نذاشته اما چون دخترش رو خیلی دوست داره، هر از گاهی واسه اینکه دیداری تازه بشه تو و شکوفه رو بی‌من دعوت کرده به خونه‌ش!" به چشم‌های گودرز که نم اشک پرشان کرده بود، نگاه کردم و گفتم: "آره، نه فقط واسه پدرم بلکه برای هیچ کدوم از فامیل و آشناهامون قابل قبول نبود که یه دختر تحصیلکرده اونم از خانواده‌ای بی‌نهایت ثروتمند با یه جوون دیپلمه که توی یه کارخونه کارگر بود، ازدواج کنه. با وجود همه این حرفا من اما با غرور و افتخار سرم رو بالا گرفتم و گفتم عاشق گودرز شدم! بی‌انصاف! منی که توی ناز و نعمت بزرگ شده بودم، مگه با زندگی ساده تو نساختم؟ اگه دم برنیاورم به خاطر این بود که عاشقت بودم. بودن در کنار تو برام اوج خوشبختی بود. سختی‌های زندگیمون رو به امید این تحمل کردم که یه روزی با تلاشای تو همه چیز درست بشه اما نشد. ما الان یه بچه داریم گودرز اما تو هنوز بیکاری. من به جهنم، تو هنوز از پس مخارج این طفل معصوم هم نمی‌تونی بربیای. هیچ پس‌اندازی نداریم. کمک‌های چهل، پنجاه تومنی پدر تو دردی از دردمون دوا نمی کنه. مثل معتادا داریم کم کم وسایل زندگی و جهیزیه من رو می‌فروشیم. من طاقت این همه سختی و مشکل رو ندارم. فقط به خاطر تو و شکوفه دم برنمیارم. اعصابم داغون شده. بداخلاق و زودرنج شدم..." گودرز نگذاشت حرفم تمام شود. روبرویم نشست، دستانم را در دستانش گرفت و با لحنی سرشار از درد و ناراحتی و اشک گفت: "فکر می کنی خودم اینا رو نمی‌دونم بی‌معرفت؟ فکر می کنی خودم دوست دارم بیکار بشینم گوشه خونه که تو و بچه‌م حسرت داشته‌های این و اون رو بخورین و من و تو دم به دقیقه به خاطر مسائل پیش پا افتاده با هم جر و بحث کنیم و رومون بهم باز بشه؟ فکر می کنی نمی‌دونم پدرت از خدا می‌خواد سختی‌های زندگی با من، تو رو از پا دربیاره و بعد پشیمون برگردی خونه‌ش؟ به خدا قسم دوست ندارم حال و روزمون اینطوری باشه. باور کن دارم خودمو به آب و آتیش می‌زنم واسه اینکه هر طوری

شده زندگیمون رو سر و سامون بدم. خودم از اینکه دستمون پیش این و اون دراز باشه تنفر دارم. خوبه خودت می‌بینی که توی شبانه‌روز بیشتر از سه چهار ساعت نمی‌تونم بخوابم. هجوم فکر و خیال و ترس از آینده روانمو بهم ریخته. به هر دری می‌زنم نمی‌تونم یه وامی جور کنم تا باهاش بتونم یه کار و کاسبی واسه خودم راه بندازم. حسابی درمونده و ناامید شدم. از یه طرف هم پشیمونی رو توی رفتار تو می‌بینم و بیشتر به هم می‌ریزم و داغون میشم. باور کن از ترس اینکه بهم بگی نه، جرات نمی‌کنم ازت بپرسم دوستم داری یا نه. همه‌ش با خودم فکر می‌کنم اگه تحت تاثیر حرف‌ها و تحریک‌های پدرش از من جدا بشه چه خاکی بریزم توی سرم؟"

گودرز دیگر نتوانست ادامه دهد. با خستگی دستی به صورتش کشید و سیگاری آتش زد. بغضم را قورت دادم و گفتم: "من تا آخر عمرم عاشقت می‌مونم. عاشق تو و شکوفه و زندگی مشترکمون اما ازت خواهش می‌کنم یه کاری بکنی. یه جوری خودتو نشون بده. به همه ثابت کن عرضه داری و می‌تونی از پس زندگیت بربیای. من انتظار ندارم زندگیمون مثل زندگی پدرم باشه. فقط می‌خوام اونقدری داشته باشیم که دستمون جلو کسی دراز نباشه. می‌دونی که پدرم چقدر دوستم داره. چند بار خواستم باهاش حرف بزنم و ازش بخوام برات کاری ردیف کنه اما باور کن فقط فکر تو رو کردم. نخواستم غرورت پیش پدرم خرد بشه. پس ازت خواهش می‌کنم تو هم به فکر غرور من باش. کاری کن تا از این طعنه‌ها و سرکوفت‌ها خلاص بشم!" گودرز لبخندی زد سپس در حالیکه اشک غلتیده از گوشه چشمش را پاک می‌کرد، گفت: "ازت ممنونم عزیزم. بابت همه صبوریات ازت ممنونم. قول میدم، بهت قول میدم خیلی زود اوضاع زندگیمون رو روبراه کنم..." با استیصال سری تکان دادم و گفتم: "امیدوارم گودرز." و سپس به اتاق و نزد دخترم شکوفه رفتم که همچون فرشته خوابیده بود و صورتش را غرق بوسه کردم و گریه سر دادم. می‌دانستم این بار هم قول گودرز همچون قول‌های دیگرش است. او هر چند ماه یکبار جایی مشغول به کار می‌شد و نهایتاً بعد از دو سه هفته به بهانه تعدیل نیرو و بحث و درگیری با رئیس محل کارش یا به خاطر کم بودن حقوق و... باز بیکار و خانه‌نشین می‌شد. با وجود اینکه او و قول‌هایش را می‌شناختم، این بار هم به وعده‌هایش دل خوش کردم. او مرد زندگی‌ام بود و من دیوانه‌وار دوستش داشتم. جز امیدوار بودن به او و حرف‌هایش چاره‌ای نداشتم.

***

ـ جز پدرت هیچکس نمی‌تونه ما رو از این گرداب بیرون بیاره که اونم از همون اول قاطعانه گفت حتی یک ریال هم بهمون کمک نمی‌کنه. من و تو هم که با این تفاسیر به گردنمون نمی‌گیریم بریم التماسش کنیم و ازش پول بگیریم. با ارثی که از پدرت بهت می‌رسه، زندگی ما زیر و رو میشه..خب، این انتظار

پدرم که ناراحتی قلبی داشت، ناگهان رنگش کبود شد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت و نقش زمین شد

رو ندارم که تا وقتی پدرت زنده‌ست بری سراغش و طلب ارث کنی چون با اخلاقی که پدرت داره غیر ممکنه به این کار راضی بشه. از طرفی معلوم نیست اون بنده خدا کی فوت می‌کنه تا مال و منالش برسه به تو و برادرت واسه همین من برای اینکه هم تو یک دهم اون چیزی رو که بعد از فوت پدرت قراره به عنوان ارث بهت برسه، بگیری و هم من برای جمع و جور کردن زندگیمون بتونم کاری دست و پا کنم یه فکری کردم و نقشه کشیدم. نقشه‌ای که کشیدم مو لای درزش نمیره به شرط اینکه تو واقع‌بین باشی و به من کمک کنی تا همه چیز طبق نقشه پیش بره. خوب گوش کن ببین چی میگم! "وحید" رو که می‌شناسی؟ یکی از دوستامه که خانواده‌ت ندیدنش. بچه زبر و زرنگیه و خیلی هم قابل اعتماده. واسه همین اونو انتخاب کردم. قراره در ازای همدستی با ما پول خوبی گیرش بیاد. می‌دونی که بابات خیلی شکوفه رو دوست داره. اگه بفهمه اونو گروگان گرفتن، حاضر میشه پول کلانی برای آزادیش بده. اگه تو موافقت کنی، وحید این کار رو انجام میده. یعنی مثلاً شکوفه رو می‌دزده و بعد از یه تلفن عمومی زنگ می‌زنه و تقاضای یک میلیارد پول نقد می‌کنه. خب، ما هم که نمی‌تونیم این پول رو جور کنیم، میریم سراغ پدرت و با گریه و زاری ماجرا رو بهش میگیم. میگیم اگه پای پلیس بیاد وسط، شکوفه کشته میشه. من مطمئنم پدرت اون پول رو برای آزادی شکوفه میده و همه چیز خوب پیش میره. در ضمن تو نگران اون طرف قضیه نباش. زن وحید خیلی مهربونه. توی مدتی که قراره شکوفه پیشش باشه، مثل بچه خودش از دخترمون مراقبت می‌کنه!...

در آن یک ساعتی که گودرز داشت آرام و شمرده از نقشه‌ای که در سر داشت حرف می‌زد، فقط هاج و واج نگاهش کردم. باورم نمی‌شد گودرز بخواهد برای رسیدن به پول دست به چنین کار خطرناکی بزند و فرزندش را وسیله‌ای برای رسیدن به هدفش قرار دهد. آن روز هرچند با گودرز مشاجره کردم و گفتم تحت هیچ شرایطی حاضر به انجام این کار نخواهم شد، پس از یک هفته بالاخره با صحبت‌هایش مجاب شدم. من که عاشقانه گودرز را دوست داشتم، خام حرف‌هایش شدم و او را بی آنکه به عواقبش فکر کنم، در این بازی خطرناک همراهی کردم. آری، اینگونه بود که عصر آن روز تابستان شکوفه را به پارک بردم و زمانی که طبق نقشه قبلی حواسم به صحبت با مادر یکی از بچه‌ها بود، وحید، شکوفه را دزدید! من گریان و نالان به خانه بازگشتم و یک ساعت بعد، وحید از تلفن عمومی تماس گرفت و در ازای آزادی شکوفه تقاضای یک میلیارد پول کرد. دستپاچه خودمان را به خانه پدرم رساندیم. همان شب وحید به خانه پدرم تلفن زد و حرف‌هایش را تکرار کرد. صدای گریه شکوفه دلم را ریش کرده بود. گودرز با ایما و اشاره فهماند که حرفی نزنم و دندان روی جگر بگذارم. پدرم آن شب از غصه شکوفه پلک روی پلک نگذاشت. گودرز هم با ناراحتی و دلشوره‌ای ساختگی می‌گفت: "تو رو خدا پلیس خبر نکنین. جون بچه‌م در میونه!"

***

دو روز بعد همراه پدرم و گودرز به محلی رفتیم که گروگانگیرها تعیین کرده بودند. به محل قرار که رسیدیم، وحید از ماشین قراضه‌اش پیاده شد و شکوفه را که با دیدن من و گودرز و پدرم گریه و بی‌قراری می‌کرد، نشانمان داد. پدرم کیف سیاه رنگ پر از پول را به دست گودرز داد. گودرز چند قدم جلوتر رفت و فریادزنان خطاب به وحید گفت: "بچه‌مو آزاد کن. پولی که می‌خواستی توی این کیفه!" وحید اسلحه قلابی دستش را روی شقیقه شکوفه گذاشت و گفت: "وای به حالتون اگه کلک زده باشین یا پلیس خبر کرده باشین!" شکوفه ترسیده بود و گریه می‌کرد. با دیدن اشک‌های او جگرم می‌سوخت. لحظه‌شماری می‌کردم این بازی زودتر تمام شود. چند قدم بیشتر نمانده بود که گودرز به وحید برسد و کیف را تحویلش بدهد که ناگهان ماشین‌های پلیس آژیرکشان آمدند. گودرز آشکارا می‌لرزید. وحید که حسابی هول شده بود، شکوفه را زمین گذاشت و تصمیم به فرار گرفت اما قبل از اینکه سوار ماشینش شود، پلیس با تیراندازی هوایی او را دستگیر کرد. فوری دویدم و شکوفه را در آغوش گرفتم. پدرم که ناراحتی قلبی داشت، ناگهان رنگش کبود شد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت و نقش زمین شد. این تعقیب و گریز و شلیک‌ها باعث شد او از ترس و هیجان زیاد سکته کند و قبل از رسیدن به بیمارستان از دنیا برود.

***

وحید در اولین بازجویی همه چیز را لو داد و گودرز هم بازداشت شد. مادرم از گودرز شکایت کرد. او می‌گفت: "اگه تو این نقشه شوم رو نمی‌کشیدی، شوهرم زنده بود. تو دخترم رو هم بدبخت کردی!" گودرز که فعلاً با وثیقه‌ای که پدرش گذاشته تا زمان دادگاه آزاد است، هر روز جلو در خانه پدرم می‌آید و با التماس و گریه می‌گوید: "منو ببخش... به خاطر دخترمون هم که شده از تصمیمت منصرف شو. اگه ازم طلاق بگیری، می‌میرم!" من اما دیگر به گودرز و زندگی با او فکر نمی‌کنم. ای کاش او را در نقشه احمقانه‌اش همراهی نمی‌کردم. نقشه‌ای تلخ و مرگبار که جان پدرم را گرفت و دخترکم را... شکوفه این روزها گاهی ساکت و مغموم به روبرو خیره می‌شود و گاهی حتی پلک هم نمی‌زند. او شب‌ها با جیغ و گریه از خواب بیدار می‌شود. شکوفه که به تازگی زبان باز کرده بود، دیگر کلمه‌ای حرف نمی‌زند. دکترها می‌گویند شوکی که به او وارد شده آنقدر قوی بوده که ممکن است تا مدت‌ها او را در این حالت نگه دارد! ■

زیر نظر: علی کیانی موحد

انوش معظمی از حرمله مختارنامه می گوید

حرمله نقطه عطف

سخت است سال‌ها نویسنده و کارگردان تئاتر کودک باشی و بعد یک روز تصمیم بگیری در نقش شخصیتی بازی کنی که برای همیشه تاریخ منفور است، با این همه انوش معظمی این تصمیم سخت را گرفته و امروز بعد از چند سال، نه تنها از این تصمیم ناراضی نیست بلکه نقش حرمله را نقطه





***بعد از تمام پخش مختارنامه، نقش حرمله برایتان تمام شده یا هنوز در گیر آن هستید؟**

**قطعاً نقش حرمله همان زمان که آخرین پلان را ضبط کردیم از من جدا شد، این نقش هیچ‌وقت با من نبود اما این نقش از ذهن‌ها پاک نمی‌شود. ضمن اینکه این نقش از یاد همکاران خودم در سینما و تلویزیون هم پاک نشده همچنان که هنوز هم‌بازی در نقش حرمله به من پیشنهاد می‌شود. اخیراً کارگردان یک فیلم سینمایی هم پیشنهاد بازی در این نقش را مطرح کرده است.

***به نظر تان این موضوع خوب است؟**

**به همان میزان که خوب است، می توان گفت بد هم هست. چیزی که دیگران عنوان می کنند این است که من آن قدر در این نقش درخشیدم که مخاطب نمی‌تواند چهره‌ای دیگر را در نقش حرمله بپذیرد، ضمن اینکه فیلم‌سازان هم ریسک انتخاب فرد دیگری را نمی‌پذیرند. یکی از دوستان فیلمساز برای توضیح این موضوع، مرحوم مهدی فتحی را در نقش عمروعاص در سریال امام علی (ع) مثال زد و گفت بعدها افراد زیادی در این نقش بازی کردند اما همگی در سایه بازی مرحوم فتحی قرار گرفتند و در ذهن مخاطب ننشستند، او معتقد بود برای نقش حرمله هم همین اتفاق افتاده است. به همان میزان هم بازیگر همواره از قرار گرفتن در یک قالب تکراری می ترسد. من برای بازی مجدد در نقش حرمله شرطی تعیین کردم و آن، استفاده از گریم حرمله در مختارنامه برای کارهای دیگر بود. من با گریم دیگری در نقش حرمله بازی نخواهم کرد چرا که در آن صورت احتمال افتادن در دام تکرار یک قالب زیاد است، اما اگر با همان مختصات فیزیکی در کار دیگری بازی کنم می توان گفت همان نقش را کامل کرده‌ام و در پلان‌های دیگری ادامه داده‌ام.

***بازی مجدد در نقش حرمله را پذیرفته‌اید؟**

**هنوز به نتیجه قطعی نرسیده‌ایم، من به‌طور ضمنی موافقتم را اعلام کرده‌ام اما به هر حال باید فیلمنامه را بخوانم. طول نقش چندان برایم مهم نیست اما پرداخت نقش برایم مهم است. در مختارنامه هم نقش حرمله زمان زیادی روی آنتن نبود، اواخر قسمت ۲۹ وارد سریال شد و قسمت ۳۰ هم خارج شد اما داوود میرباقری نقش را خوب پرداخت کرده بود، من هم سعی خودم را کردم و هنوز هم این نقش در ذهن مخاطبان مانده است.

***با توجه به اینکه نقش حرمله بسیار کوتاه بود، به نظر تان چرا تا این حد در ذهن مخاطبان ماند؟**

**در این مسئله مجموعه فاکتورهایی نقش دارد، نمی‌توان گفت تنها ویژگی‌های حرمله تأثیر داشته‌است. ذهنیت مخاطب حرمله را از طریق منبرها، عزاداری‌ها و نسخه‌های تعزیه می‌شناسند و با آن بیگانه نیست. یکی از فاکتورهای بسیار تأثیر گذاری که باعث شد یخ شخصیت در این سریال بشکند این بود که تا به حال کسی در سینما و تلویزیون سراغ آن نرفته بود، بارها نقش شمر، ابن زیاد و عمر سعد دیده شده اما در حافظه تاریخی سینمایی ما حرمله وجود ندارد، این نقش کاملاً تازه و بکر بود و مخاطب این آمادگی را داشت که آن را بپذیرد. وجود داوود میرباقری که این شخصیت را خیلی موجز و درست سر جای خود خرج کرد، دلیل دیگر ماندگاری نقش است، درست است که نقش خود حرمله کوتاه بود اما تا چندین قسمت بعد از خروج او از سریال، نام او وجود دارد و درباره او صحبت می شود و این از هوش سرشار سازنده نشأت می گیرد. من هم تمام تلاش خود را کردم و باید به همه این موارد، گریم منحصر به فرد مسعود ولدبیگی را هم اضافه کنیم. روزهای ابتدای کار خود ولدبیگی تا ۶ ساعت شخصاً مشغول گریم من بود و در اواخر کار با دو دستیار، گریم من حدود ۴ ساعت طول می‌کشید. در مقاطع مختلف این گریم تست شد و چند نوع مختلف انجام شد ولی هیچکدام به دل آقای میرباقری نمی نشست و ناراضی بودند. البته استاد ولدبیگی گریمهای بسیار سنگینی انجام می دادند و وقت می گذاشتند و حتی یک روز ۸ ساعت برای یکی از گریم ها وقت گذاشتند ولی وقتی آقای میرباقری دیدند نپسندیدند. تا اینکه ایشان به این نتیجه رسیدند که ابروهای من را فید کنند و چشم ها داخل تر و پیشانی برجسته تر شود. قیافه هم منزجرتر و مخوف تر بود. روی صورت من زحمت بسیاری کشیده شده بود. آن روز آقای میرباقری رفته بودند ناهار و وقتی برگشتند و من را دیدند لبخند رضایتی زدند و گفتند این حرمله‌ای است که من میخواهم. در روزهای اول روزی حدود ۶ ساعت گریم وقت من را می گرفت و در اواسط کار سریع تر شد و به ۴ ساعت هم رسید. برای دستان پر موی حرمله نیز دو جوراب واریس تدارک دیده بودند که روی آنها بین ۱۰۰ تا ۲۰۰ هزار گره کار شده بود. آنها را دست می کردم و همان قدری سرعت کار را بالا برده بود.

***به گریم سنگین حرمله اشاره کردید، این گریم باعث شد بسیاری از مخاطبان چهره واقعی شما را نشناسند...**

**بله در ابتدای کار این اتفاق افتاده بود اما در این سال‌ها مصاحبه‌های زیادی با چهره واقعی خودم در رسانه‌ها منتشر شد و مردم تا حدودی مرا شناختند. خیلی افراد می گفتند که فکر نمی کردیم آن چهره شما باشی، بعدها با شوخی حرف‌هایی مطرح می‌شد. خوشبختانه دیدگاه مردم در این زمینه تغییر کرده و سطح آگاهی به‌ویژه نسبت به کسانی که نقش منفی بازی می‌کنند بالا رفته است.

***چقدر نسبت به شخصیت حرمله اطلاعات تاریخی داشتید و او را می شناختید؟**

**من خودم بچه هیئتی هستم و تا حدودی او را بر این اساس می‌شناختم اما آن طور که باید مطالعه برای بازی و ایفای نقش حرمله داشته باشم، نداشتم. ولی شخصیت ملعونی را که از دور ما شیعیان می‌شناسیم، کاملا می‌شناختم. البته دو مطلب این میان وجود دارد. اول این که ما به عنوان شیعه اهل بیت به امام حسین (ع) و فرزندانشان ارادت داریم. از این بابت که قسمت شده و من افتخار پیدا کرده‌ام که به نوبه خود خدمتگزار باشم و نقشی ایفا کنم به کنار، اما به لحاظ شغلی و حرفه‌ای هم که بخواهید نگاه کنید ما کمی جدای از عامه مردم فکر می کنیم. میزان کار در یک نقش را هم به عنوان بازیگر می سنجیم. معمولا اصل نیز بر این است که نقش‌های منفی جای کار بیشتری نسبت به نقش‌های مثبت دارند و این را عموم بازیگران نیز معتقدند چون دارای منحنی بازیگری افت‌وخیزداری است. این هم یک جذابیت دارد و به همین دلیل در خاطرم مانده بود.

بازیگری من بود

عطف کارنامه بازیگری خود می‌داند. معظمی متولد ۱۳۵۰ در یکی از روستاهای شهرستان بروجرد است، پیش از این در سریال "معصومیت از دست رفته" با داوود میرباقری همکاری کرده و جرقه بازی او در نقش حرمله همان جا به ذهن کارگردان رسیده است.

ضمن این که این گونه رل‌ها هم نباید روی زمین بماند و یک نفر باید آن را کار کند.

***وقتی به طور قطعی قرار شد در سریال کار کنید چقدر به دنبال منابع تاریخی و اصلی رفتید؟**

**به نوبه خودم که نقش مهمی به من واگذار شده بود و اعتماد آقای میرباقری که این قدرت را در من دیده بودند و نقش را به من دادند، مطالعات خود را وسیع کردم و نسخه‌های مختلفی از انواع و اقسام تعزیه را مطالعه کردم، مقاتل مختلف را به همراه منابعی که به آنها دسترسی داشتم، خواندم. همچنین به بعضی از روحانیون عزیز نیز مراجعه کردم و از آنها مشورت گرفتم. منتها خیلی کم درباره حرمله مطلب یافتم و بیشتر از نیم صفحه یا یک صفحه بیشتر نبود.

***در حقیقت همان مطالب کوتاه نیز بیشتر حول حضورش در کربلا بود؟**

**بله. این ملعون تیرانداز قدری بوده و چند تیر خیلی مهم در واقعه کربلا رها کرده است. تیرهایی که به قلب امام حسین(ع)، به چشمان معصوم ابوالفضل(ع)، گلوی حضرت علی اصغر(ع)، عبدالله بن حسن و حضرت علی اکبر اصابت کرده. البته من برای بازی در نقش این فرد قسی القلب نقل قول‌ها و آنچه که شفاهی دستگیرم شد خیلی بیشتر از منابع کتبی بود. در کنار تمام اینها از راهنمایی‌های آقای میرباقری استفاده کردم و هرجا کم می‌آوردم ایشان چند کد به من می‌دادند و مرا راهنمایی کردند.

***سابقه همکاری شما با آقای میرباقری به کجا برمی‌گردد و چه شد برای ایفای نقش حرمله از سوی ایشان انتخاب شدید؟**

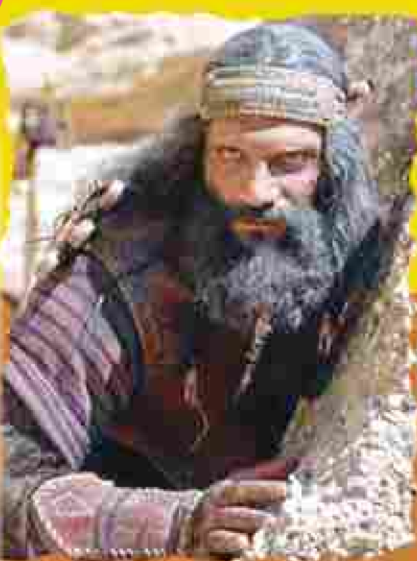
**همکاری من با آقای میرباقری به سال ۷۷ یا ۷۸ برمی‌گردد که برای اولین بار من در یکی از نمایش‌های صحنه‌ای ایشان به نام "دندون طلا" حضور پیدا کردم و بعد از بازی در آن نمایش آقای میرباقری همواره به من لطف داشتند، من در "مسافرری" نیز حضور داشتم، به دنبال آن در سریال "معصومیت از دست رفته" نیز برایشان بازی کردم. زمانی که این سریال را کار می‌کردیم، اوایل پیش تولید "مختارنامه" نیز بود. آن موقع برای آقای میرباقری نقش یکی از چریک‌های علوی را برایشان بازی می‌کردم و آنجا بود که جرقه‌های بازی در نقش حرمله توسط من در ذهن ایشان زده شد. سال بعد که من برای سریال مختارنامه به دفتر ایشان رفتم که آقای میرباقری و آقای فلاح آنجا بودند، خیلی بی پیرایه از من پرسیدند که چه رلی دوست داری بازی کنی؟ که من آنجا یادآوری کردم که شما قول بازی در نقش حرمله را به من داده‌اید و همان موقع ایشان هم گفتند که تو این نقش را بازی می‌کنی. این طور شد که بعد برای تست گریم رفتیم و نتیجه آن شد که دیدید.

***آیا خود شما یا کارگردان ویژگی خاصی را به نقش حرمله اضافه کردید؟**

**ویژگی‌های فیزیکی نقش کاملاً ساخته ذهن داوود میرباقری بود، کارگردان حرمله را آدم درون‌گرایی دیده که ناگهان خوی حیوانی و وحشی او بیرون می‌زند. رفتن به سمت گریم غلوآمیز با موهای زیاد روی بدن شخصیت مثل یک حیوان، زاییده تخیل کارگردان بود. من خودم چیز خاصی به شخصیت اضافه نکردم و کاملاً خواسته‌های کارگردان را اجرا کردم.

***شنیده شده که روز برداشت صحنه‌های مربوط به حرمله، آقای میرباقری با عصبانیت و لحن تندی با شما برخورد کرده، این مطلب صحت دارد؟**

**آقای میرباقری از نوادر کارگردانانی هستند که علاوه بر این که بر امور کارگردانی اشراف و تسلط کامل دارند، بازی شناس و بازیگردان خیلی قهاری هم هستند. ایشان همواره با تمام گروه مهربان هستند، ولی روزی که روز ضبط سکانس پایانی بود، من تغییر رفتاری را در ایشان مشاهده می‌کردم که معنی‌اش را نمی‌فهمیدم و حتی چند جا به من پرخاش کردند و به نوع ایستادن من هم اعتراض می‌کردند یا این که چرا این کلمه را این طور گفتی؟ من هم هر لحظه از درون غلیان پیدا می‌کردم و برایم علامت سوال شده بود که مگه من چه کرده‌ام و چرا ایشان با من تغییر رفتار داده‌اند؟ برای من خیلی مهم بود که ایشان با ما چطور رفتار می‌کنند و فی الواقع برای ما مثل یک پدر بودند. من هم مانند بچه‌ای در خانواده بودم که از پدرش بی مهری دیده باشد. حتی آن روز ناهار نتوانستم بخورم و غمگین بودم و استرس داشتم. بعد از ناهار هم یک سری دیالوگ‌های تازه آوردند و گفتند که باید این‌ها را بگویی. همه اینها بر استرس من اضافه کرد و آشوبی در من پدید آورد. اما به لطف خدا و کرم امام حسین(ع) ما خیلی زودتر از آنچه



پیش بینی می‌شد، پلان‌ها را گرفتیم. ایشان خیلی بر بازی هیستریک تاکید داشتند و بعد از برداشت پلان‌ها ایشان لبخند رضایت آمیزی هم زدند و وقتی داشتیم برمی‌گشتیم، دستی به شانه‌ام زدند و خوش و بشی با من کردند. بعد من متوجه شدم که همه اینها تمهیدی برای بهتر شدن این سکانس‌ها بوده است.

*** واقعا این کار میرباقری بر شما تاثیر گذاشت؟**

**قطعا تاثیر گذاشت. مجموعه عواملی وجود دارد که باعث می‌شود شما به بازی برسید. شما یک بازی می‌خواهید که در کمال آرامش باشد و این آرامش را کارگردان برای شما می‌سازد. یک جایی هست که این شخصیت کاملا حالت مالیخولیایی و نیمه دیوانه دارد، کارش تمام است و می‌خواهد روان مختار را به هم بریزد تا برنده این دوئل باشد که همه این ها به همت کارگردان میسر شد. بعدها که من راش های کار را می‌دیدم، متوجه شدم و دیدم که رفتار ایشان چقدر با من حساب شده بوده است و همه این‌ها هوش و ذکاوت یک کارگردان بزرگ است.

***نقش حرمله کجای کارنامه بازیگری شماست؟**

**حرمله نقطه عطف بازیگری من بود، من قبل از آن هم کارهای زیادی در سینما و تلویزیون داشتم اما همیشه سکانس‌ها و شخصیت‌های حاشیه‌ای بودند و حرمله زندگی بازیگری مرا به دو قسمت تقسیم کرد. ممکن است چنین نقشی در زندگی بازیگری من تکرار شود و ممکن هم هست که نشود.

***خانواده شما وقتی در کنار تان این قسمت‌ها را می‌دیدند چه حسی داشتند؟**

**خواهر و برادران جوان من وقتی کار را دیدند خوششان آمد ولی مادر مومنه من قدری ساده‌تر با این اتفاق روبرو شدند و کمی نگران بودند و می‌گفتند که مردم بدوبیراه می‌گویند و لعنت می‌فرستند و من هم به ایشان گفتم که این لعن و نفرین‌ها به حرمله است نه به ما... ما که همگی نوکر امام حسین هستیم. ■

اگر کمی چیزهای غیر لازم را بدانی بهتر از این است که هیچ ندانی ●سند ۵

برنده نخل طلای کن میهمان جانبازان

کیارستمی: شما عزیزان دو بار بر گردن ما حق دارید



عباس کیارستمی کارگردان سینما و برنده نخل طلایی کن به موزه صلح رفت تا هم از این موزه دیدن کند و هم با جانبازان جنگ تحمیلی گفت‌و گو کند. میزبان جانبازان بودند و میهمان عباس کیارستمی، کارگردان سینمای ایران. مکان موزه صلح بود، ساختمانی کوچک در ضلع شمالی پارک شهر تهران. موزه‌ای که ریاست آن را محمدرضا تقی پور به عهده دارد، رزمنده دیروز، جانباز ۷۰ درصد امروز. **"من پاهایم را در عملیات آزادسازی خرمشهر از دست دادم، ولی همیشه با خودم تکرار می کنم که بدون هیچ منتی و از صمیم قلب به نشستنم بر این ویلچر افتخار می کنم. این را به همه بازدیدکننده‌ها هم می گویم که نشستن من و امثال من روی این ویلچر، باعث سربلندی و سرپا ایستادن ملتم شده است."**

تقی پور این حرف‌ها را به کارگردان "طعم گیلاس" گفت، فیلمسازی که به گفته خودش پیش از ورود به این ساختمان اصلاً فکر نمی کرده با چنین فضایی مواجه شود. او دو ساعت در موزه صلح گشت، همراه جانبازانی که در این موزه نقش راوی را دارند. با سیر رشد و به کارگیری سلاح‌های شیمیایی در جهان آشنا شد، رسید به زمانی که این سلاح‌ها در هشت سال جنگ تحمیلی روی سر مردم ایران ریخته شدند، از راویان شنید که این سلاح‌های کشتار جمعی با جسم و روان انسان‌ها چه می کنند، و بعد به چشم‌های **حسن حسنی سعدی** جانباز ۷۰ درصد خیره شد، کسی که تاکنون ۱۱ بار، بر اثر عوارض ناشی از شیمیایی شدن، مجبور به پیوند قرنیه هر دو چشم شده. کسی که کیارستمی گفت، چشمان سرخ و اشک ریزش را هیچ‌وقت فراموش نخواهد کرد.

حسنی سعدی از موزه صلح گفت، از این که فعالیت‌هایشان در اینجا ادامه منطقی دفاع مقدس است. از این که کسی به نام صدام با پشتیبانی همه جانبه کشورهای دیگر شعله جنگ را افروخت تا کینه‌ای ابدی بین دو ملت ایران و عراق برقرار کند؛ "حالا که جنگ با مقاومت افتخارآمیز ملت ایران به پایان رسیده، ما همچنان ضمن افتخار به تک تک اجزای این حماسه فراموش‌نشدنی، نباید خدای ناکرده دچار این محاسبه اشتباه شویم که همچنان با جدا نکردن مردم مظلوم عراق از عملکرد حزب بعث، در تریبون‌های سیاسی و تبلیغات سطحی در فیلم‌ها، وادامه کینه بین دو ملت هم‌جوار، ناخودآگاه به دست خود مان دشمنان زیرک و پشتیبان صدام را در زمان صلح، به اهداف شکست‌خورد شان در زمان جنگ برسانیم."

کونیکو یامامورا، بانوی ژاپنی و مادر شهید محمد بابایی برای کیارستمی از زندگی خودش و فرزندش در دوران جنگ گفت، از عزم راسخش برای اجرای برنامه‌های موزه صلح در بین کودکان و زنان ایرانی و ژاپنی. رئیس موزه اما نقبی به امروز زد؛ "تعریف ما از صلح در این موزه، هرگز قد خم کردن در مقابل ظالم نیست، بلکه ما در پی صلحی با عدالت و پایدار هستیم، نه صلحی کاذب که به دلیل تحقق نیافتن عدالت، تنها آتش‌بسی موقت خواهد شد، در میان دو جنگ قبلی و بعدی."

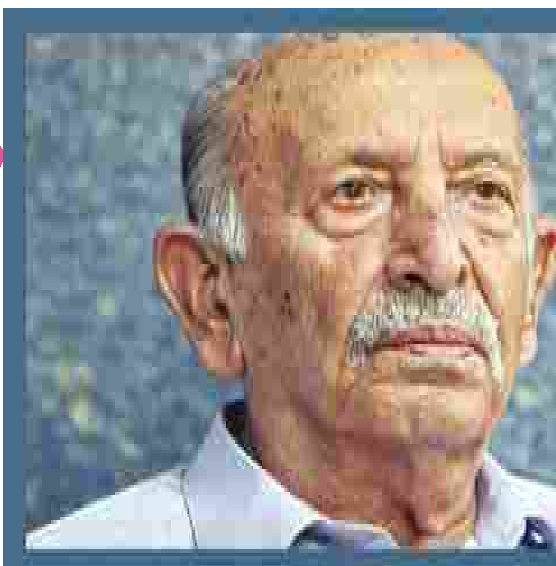
تقی پور یک روایت دردناک هم برای تعریف کردن داشت، روایت شهید شدن یکی از روایان جانباز موزه صلح، **احمد زنگی آبادی**، کسی که در صف پیوند ریه قرار داشته و تنها چند صدم ریه‌اش کار می کرده، اما برخلاف تبلیغات دروغینی که جانبازان را افتاده بر تخت و تمام‌شده فرض می کند، هر روز با کپسولی سنگین از بار اکسیژن، ماسک بر صورت، از خانه بیرون می زده، به موزه صلح می آمده، تا از حوادثی بگوید که به گفته تقی پور "بر ملت مظلوم ما گذشته است."

در این دیدار صمیمی و ساده، البته فیلم هم پخش شد، اولی گزارشی بود از جشن کشتی دوستی، بین بچه‌های ایرانی و عراقی در سی‌امین سالگرد جنگ، با حضور جانبازان و هنرمندان بر روی اروندرود. دومی ماجرای مسابقات کتاب‌خوانی دفاع مقدس و تأثیر تربیتی و اخلاقی این کتاب‌ها بر مددجویان و مددکاران زندان شهر دورود را نشان می‌داد. این فیلم‌ها راوی تجربه‌های تازه و عملی در زمینه صلح‌طلبی بودند، تجربه‌هایی که توجه این کارگردان سرشناس ایرانی را برانگیخت. کسی که در نیمه اول امسال با موجی از نقدها مواجه شد، پس از آن که فیلمی از سخنان او در خارج از کشور و در یک جلسه خصوصی منتشر شد. فیلمی که به‌زعم منتقدانش معنا و مفهومش زیر سؤال بردن دفاع مردم در برابر ارتش متجاوز صدام بود. فیلم با فاصله زمانی بسیار زیادی در ایران منتشر شد، آن هم درست در بحبوحه‌ای که حرف‌های ابراهیم حاتمی کیا علیه کیارستمی، کیانوش عیاری و رخشان بنی اعتماد، در فضای رسانه‌ای ایران خبرساز شده بود. با این همه کیارستمی در گفت‌وگو با **حبیب احمدزاده** نویسنده و مستندساز جنگ تحمیلی گفت که خودش را مدیون کسانی می‌داند که از این سرزمین دفاع کرده‌اند. حرفی که در موزه صلح هم دوباره بر زبان آورد اما با این تفاوت؛ "با بازدید امروزم از این موزه متوجه شدم که بی‌شک شما عزیزان جانباز دو بار بر گردن ما حق دارید یکی آن موقع که در موقعیت دفاع و فداکاری برای همه ما بوده‌اید و دیگری الآن که با تمام صدمات بدنی و با انرژی عجیب موزه صلح تهران را روایت گری می کنید، چون مرور این فجایع توأم با حماسه به یک توان مضاعف نیاز دارد که باید از صمیم قلب اعتراف کنم که واقعاً غیر از شما کسی این توان عظیم را ندارد."

کیارستمی گفت: "من جدای آنکه به همه پیشنهاد خواهم کرد تا حتماً به دیدن این موزه بیایند و با شما عزیزان دیدار کنند. این درخواست را هم از شما دارم که در مقابل روش‌ها و هزینه‌های هنگفت همسو، حداقل ۵۰ موزه مشابه همین موزه صلح با روایتگری اصیل شما جانبازان در سراسر کشور ساخته شود، تا این لذت کشف برای دیگران نیز حاصل گردد. بی‌شک همه مردم هم در این حرکت انسانی مددکار شما هستند."

او تأکید کرد که "من واقعاً با یک ذهنیت عادی وارد این موزه شدم، ولی از الآن تا ابد به‌شدت درگیر تمام موضوعاتی خواهم بود که در اینجا مشاهده کردم، به‌خصوص تصویر دو چشم اشک‌ریزان، سرخ و پیوندی جناب حسنی سعدی که خود به‌تنهایی اثباتی بر تمامی اسناد این موزه است."

در ادامه جانبازان موزه صلح تهران نیز از عباس کیارستمی به دلیل ساخت فیلم "دو راه‌حل برای یک مسئله" تشکر کردند و اظهار داشتند که تاکنون از این فیلم برای آموزش‌های ساده صلح‌طلبی به کودکان بازدیدکننده بسیار استفاده کرده‌اند. خیابان خیام، خیابان فیاض منش، پس از در شمالی پارک شهر تهران، جایی بود که عباس کیارستمی در کنار جانبازان ایستاد، تا عکسی به یادگار بگیرد، جانبازانی که هر روز از ساعت ۹ صبح تا ۱۲ و بعدازظهرها از ساعت ۱۴ تا ۱۷ درهای موزه صلح را باز می کنند تا فارغ از هیاهوهای رسمی بازدیدکنندگان را با صلح آشتی دهند. ■



بازخوانی مفصلترین گفتگوی مرحوم مرتضی احمدی

مرتضی احمدی از مرگ خود می‌گوید

"تنها مصاحبه‌ای است که فکر می کنم مصاحبه نیست. ما دور هم جمع شده و با هم گفتگویی داشتیم. بهتر است بگویم که من برای مهمانی به دفتر مجله شما آمده‌ام." مرتضی احمدی وقتی از دفتر مجله خارج می‌شد این حرفها را زد. بخشهایی از گفتگوی مفصل چهار ساعته‌ای که چند سال پیش با وی انجام دادیم را برایتان آماده کرده‌ایم که به مناسبت درگذشت آن مرحوم، خواندنش خالی از لطف نیست. روحش شاد و یادش گرامی...

گفتگو: علی کیانی موحد - ایمان کوچکی
عکس: مجید شادمان نژاد

***آقای احمدی یک سوال سخت. به مرگ فکر می کنید؟!**

** همیشه به مرگ فکر می کنم چون جزیی از زندگی است. زندگی ما در فاصله پرانتز تولد و مرگ جریان دارد. مهم این است تولدمان زیبا، زندگی‌مان زیباتر و مرگمان به زیباترین شکل ممکن اتفاق بیافتد.

***دوست دارید در تاریخ با چه عنوانی از شما یاد شود؟**

** یک شهروند علاقمند به تهران، همین!

***در زندگی‌تان افسوس چیزی را خورده‌اید؟**

** تنها افسوس زندگی‌ام از دست دادن همسرم آن هم در جوانی بود.

***کمی از زندگی مشترکتان برایمان می گویید؟**

** ما زندگی مشترک طولانی با هم نداشتیم. همسرم یک زن کدبانو، عاقل و مدیری قابل برای زندگی‌مان بود. برای من همسری بی‌نظیر و مادری بسیار خوب برای بچه‌هایمان بود. بسیار اهل مطالعه بود. حتی تا سال دوم رشته طب تحصیل کرده بود اما بعد به علت بیماری درس را رها کرد. خیلی زود دچار زخم معده و زخم اثنی عشر شد و زودتر از آن با درد سرطان آشنا شد. آن روزها دخترم ۶ ساله و پسرم ۳ ساله بود. خیلی سخت بود لحظه‌ای که از بیماری‌اش آگاهم کرد. هفت سال این شرایط را تحمل کردم و من در این مدت فقط نظاره‌گر خاموش شدن تدریجی چراغ خانه‌ام بودم. آن‌قدر خانواده‌ام عاشقش بودند که مادرم با دیدن جنازه همسرم، سکته کرد و تا چهلم او نیز دچار فراموشی شد. آن‌قدر دوستش داشتم که دلم می‌خواست هر کاری انجام دهم تا بیماری‌اش مداوا شود. حتی آلبوم تمبرم را به ارزان‌ترین قیمت فروختم تا بتوانم مخارج درمانش را تهیه کنم.

***چرا بعد از او ازدواج نکردید؟**

** قصد ازدواج کردن نداشتم چون مطمئن بودم همسری بهتر از او پیدا نمی کنم. در ضمن می‌خواستم بچه‌هایم را خودم بزرگ کنم. مادرم ما را طوری تربیت کرده بود که از انجام کار خانه ابایی نداشتیم. هم کار می کردم، هم به بچه‌ها می‌رسیدم. بچه‌ها



هم زمان فوت همسرم، ۱۳ ساله و ۱۰ ساله بودند. مشکلات را درک می کردند و یاری‌ام می‌دادند. خدا را شکر فرزندانی دارم که می‌توانم به وجودشان افتخار کنم. الان کنار دختر و نوه‌ام زندگی می کنم. پسرم نیز که از مهر ۵۷ به آمریکا رفته، الان مدیر عامل یک کارخانه بزرگ است. وقتی به دیدنش می‌روم بعد از کلی درگیری و چانه‌زدن بین پدر و پسر توافق می‌شود که دو ماه پیش آن‌ها بمانم. البته الان چند سالی ست او نزد ما می‌آید و خوشحالم که هنوز پایبند سنت‌های ایرانی ست و به قول معروف بعد از این همه سال زندگی در خارج از کشور هنوز هم بچه تهران است.

***در گذشته هنر وجهه خوبی بین مردم نداشت، چطور پدرتان اجازه دادند وارد هنر شوید؟**

** هنوز هم همین‌طور است. هنوز هم بسیاری از مردم ولو این که به هنرمندان احترام می‌گذارند اما علاقه ندارند فرزندانشان وارد این عرصه شوند. پدرم شاید موافق نبود اما سد راهم نیز نشد. با این حال فامیل آن‌قدر به او فشار آوردند که یک روز پدرم گفت: "من بزرگ فامیل هستم و خانواده سر کوفت می‌زنند که پسرت وارد هنر شده است". وقتی این حرف‌ها را شنیدم به او گفتم: "شما خودت را نگران نکن" و بدین ترتیب از خانواده‌ام جدا شدم تا فامیل تصور کنند پدرم من را از خانه بیرون انداخته است. با این حال هفته‌ای حداقل چهار بار آن‌ها را می‌دیدم و به خانه‌مان رفت و آمد می کردم. آن روزها ۲۲ سال بیشتر نداشتم. وقتی خانه را ترک کردم تصور می کردم پدرم آرامش پیدا می کند اما همیشه در قبال من احساس گناه می کرد. یادم است یک بار گفتم: "من از پدرم ارث نمی‌خواهم."

وقتی این حرف به گوشش رسید، شخصا به سراغم آمد و هنگامی که با تاکید حرفم را تکرار کردم، رویش را از من برگرداند. می‌دانستم وقتی پدرم دستش را پشت کمرش می‌گذارد و سرش را پایین می‌اندازد، دارد گریه می کند. ای کاش این حرف را نزده بودم و پدرم را ناراحت نمی کردم.

***بدترین کتکی که در این سال‌ها خوردید، چه وقت بود؟**

** داشتم از خیابان پهلوی (ولیعصر امروز) می‌گذشتم که به کافه شهرداری (تئاتر شهر امروز) رسیدم. صدمین روز افتتاح حزب دموکرات قوام السلطنه بود. یکی از طرفداران وی که به بدنامی معروف بود، در آن جا بر نامه‌ای مستقیم از رادیو را در دست گرفته بودند. وقتی من را دید، گفت: "باید برای ما بخوانی." پیش خودم فکر کردم اگر ترانه‌ای بخوانم، بچه‌های جبهه ملی از من ناراحت خواهند شد، پس مخالفت کردم و همین باعث شد من را در اتاقی حبس کنند و ۶ نفری تا می‌توانند کتکم بزنند. یادم است که حسابی از سر و صورتم خون سرازیر شده بود. تا این که برادر بزرگترم که با اعضای حزب دموکرات آشنا بود، به دادم رسید. در واقع این‌ها همان گروه معروف به "پیراهن زردها" بودند که چون یک پیش پرده در موردشان خوانده بودم، از من دل خوشی نداشتند. پس از این اتفاق چند روزی به جای خانه خودمان، در خانه یکی از دوستانم ماندم چون اصلا دوست نداشتم مادرم با آن حال و روز من را ببیند.

***خاطره آن بازی شش تایی‌های پرسپولیس را هم برایمان تعریف می کنید؟**

** حقوقم ۷۰۰ تومان بود. پیش از بازی گفتم: "یا حضرت ابوالفضل! هر گلی که پرسپولیس بزند، ۱۰۰ تومان نذر تو می کنم". بازی شروع شد، تیم ما اولین گل را زد، گفتم: "این ۱۰۰ تومان برای نذرم"، گل دوم را زد، باز هم همین را گفتم تا این که گل ششم هم زده شد. این جا بود که گفتم: "یا حضرت ابوالفضل! ببخشید. ۱۰۰ تومان را هم برای خودم باقی بگذار وگرنه مجبورم پیاده برگردم خانه، تا آخر ماه هم از این و آن پول قرض کنم!" ■



خمیرمایه این ماجرا واقعی اما تمامی اسامی مستعار است

هیجانِ ترسناکِ سایه‌های سردِ شب

در شماره‌ی قبل به دلیل برخی اشکالاتِ ناگزیر داستانِ پلیسی معمایی کارآگاه نوبخت چاپ نشد. از شما دوستانِ باهوش می‌خواهم مرا بیامرزید!

دکتر "عبادی" در حال درس دادن، از لای صندلی‌ها گذشت و وسط کلاس روی سر دانشجویی به نام "خانی" که با موبایلش بازی می‌کرد، ایستاد. دانشجو شتابان موبایلش را کنار کشید و عذر خواست. دکتر عبادی گوشی را از دست او کشید و خواست ببیند آن دانشجو به چه کسی پیامک می‌زد. "خانی" اعتراض کرد و خواست گوشی را از استاد پس بگیرد. دکتر عبادی دستش را کنار کشید و گوشی را در جیب گذاشت و به او گفت از کلاس اخراج است. خانی دوباره گوشی را خواست. دکتر عبادی او را به سوی درِ کلاس هُل داد. یکی از دانشجوها گفت: "استاد گوشی‌شو بهش بدین. گوشی یه وسیله‌ی خصوصیه". دکتر عبادی با پرخاش از او خواست او هم کلاس را ترک کند. کار بالا گرفت و بیشتر دانشجوها اعتراض کردند. دکتر عبادی که بسی خشمگین شده بود، خشن حرف می‌زد و حاضر نبود گوشی را پس بدهد. سرانجام حراست دانشکده دخالت کرد و دکتر عبادی راضی شد گوشی را پس بدهد. ضمناً نام چند دانشجو را به حراست داد و گفت آنها اخلالگرند و نظم کلاس را به هم می‌زنند بنابراین دیگر اجازه نمی‌دهد سر کلاسش حاضر شوند.

پس از ختم هیاهو، یکی از دانشجوها به نام "منشوری" به دفتر دکتر عبادی رفت و برای او توضیح داد که خانی از جاسوس‌های دکتر فصیحی است و همیشه صدای کلاس شما را در گوشی ضبط می‌کند و به دکتر فصیحی می‌دهد. دکتر عبادی پرسید: "مطمئنی؟" منشوری گفت: **"آره استاد! بگین گوشی‌شو بیاره تا خودم فایلاشو براتون باز کنم تا باورتون بشه"**. دکتر عبادی او را مرخص کرد و به فکر فرو رفت. فکرهایش به او می‌گفتند به دلیل اختلافاتی که بین او و دکتر فصیحی هست، منشوری بی‌ربط نگفته و احتمال دارد که دکتر فصیحی برای او جاسوس گذاشته باشد. خشمی که از سرِ کلاس با خودش آورده بود، با خشمی که حرف‌های منشوری در او ایجاد کرد، دست به دست هم دادند و دکتر عبادی با گام‌هایی کوبان به سوی دفتر دکتر فصیحی رفت. دکتر فصیحی از استادان فعال گروه پزشکی است که ریاست گروه آموزش و ریاست بیمارستان **"درخشش"** را به عهده دارد. هنگامی که دکتر عبادی وارد دفتر دکتر فصیحی شد، بی آن که با منشی او هماهنگ کند، در اتاق رئیس را باز کرد و با نگاهی خشن داخل شد و گفت: "دشمنی تو با من سر چیه؟ از وقتی که دانشجو بودیم، با من لَج بودی. حالا‌م که دیگه سن و سالی از مون گذشته، دست بردار نیستی. این جاسوسا چیه که واسه خودت استخدام کردی و فرستادی سراغ کلاسای من؟ مطمئن باش هیچ گرگی از من گیرت نمیاد و فقط داری خودتو خسته می‌کنی!"... دکتر فصیحی لبخندزنان او را به نشستن دعوت کرد و به منشی که پشت سر دکتر عبادی ایستاده بود و نمی‌دانست چه کند، گفت برای دکتر عبادی آب خنک بیاورد. دکتر عبادی فریاد کشید: "من آب نمی‌خوام... عدالت می‌خوام"... دکتر فصیحی گفت: "من با تو هیچ لجاجتی ندارم به همین دلیل حاضرم کمکت کنم تا بدگمانی از ذهنت دور شه... اسم جاسوس رو بگو تا صداش کنم و ازش توضیح بخوام"... دکتر عبادی گفت: "خودتو به اون راه نزن. همه می‌دونن که خانی رو جاسوس من کردی"... دکتر فصیحی به منشی گفت: "لطفا خانی رو به دفترم احضار کنین"...

وقتی که خانی آمد، دکتر عبادی به او گفت منشور خبر داده که تو برای دکتر فصیحی جاسوسی می‌کنی. خانی گفت: "پس واسه همین بود که سر کلاس با من اون‌طور رفتار کردین! بذارین به موضوعی اشاره کنم شاید همه چی روشن شه. منشوری یکی از دخترا رو دوس داره ولی اون دختر بهش توجه نمی‌کنه اما با من خیلی دوستانه و بی‌غرض رفتار می‌کنه. چند روز پیش منشوری بهم گفت اگه دست از سر محبوبش برندارم، تلافی می‌کنه. اینم تلافی‌شه که گفته من جاسوسم. اون خواسته از شما استفاده کنه تا گوشی من رو بدین بهش تا به بهونه‌ی باز کردن فایلای موهوم جاسوسی، خودش جاسوسی کنه و شماره‌ی اون خانم رو از گوشیم برداره"... دکتر فصیحی خندید و گفت: "امان از شما جوونا!" سپس او را مرخص کرد. این ملاقات تأثیری در خشم دکتر عبادی نداشت و همراه با آتشی که آمده بود، خواست برود. دکتر فصیحی گفت: "لطفاً خودتون رو کنترل کنین. شما دو ساعت دیگه یه عمل جراحی دارین. شاید با این اعصاب صلاح نباشه!" دکتر عبادی گفت: "درسته که رئیس بیمارستانی ولی منم رئیس بخش جراحی هستم. بهتره دخالت نکنی!" و در را به هم کوفت و رفت. کمی پس از رفتن او، دکتر فصیحی به بیمارستان زنگ زد و به دکتر "نزهتی" گفت برای چند ساعت بعدیِ خودش برنامه‌ای نداشته باشد زیرا ممکن است حالِ دکتر عبادی خوب نباشد و او به جایش به اتاق عمل برود.

نیم‌ساعت قبل از عمل، دکتر عبادی که هنوز بسی خشمگین بود، سر این که پیشخدمت چای سرد آورده، با او داد و بیداد کرد. این ماجرا به گوش دکتر فصیحی رسید و به اتاق دکتر عبادی رفت و از او خواست جراحیِ آن روز را به دکتر نزهتی واگذار کند. دکتر عبادی کمی او را نگاه کرد و گفت: "اینجا هم داری به من ضربه می‌زنی؟ تو از اولش به من حسودیت می‌شد. حالا هم که می‌بینی در جراحی دستگاه هاضمه از همه بهترم، می‌خوای چوب لا چرخم بذاری". دکتر فصیحی توضیح داد که جراحی که اعصابش متشنج است، نباید تیغ به دست بگیرد. دکتر عبادی گفت: "می‌خوای تیغ رو بدی به اون نزهتیِ مارمولک؟ کور خوندی. من با همین اعصاب داغون میرم اتاق عمل و همچین گل می‌کارم که خارش بره تو چشمت!"

چند دقیقه بعد، دکتر عبادی خواست وارد اتاق عمل شود، پرستاری که جلو در بود، به او گفت دکتر نزهتی به اتاق عمل رفته و اسم دکتر عبادی در لیست نیست. دکتر عبادی او را کنار زد و داخل شد. تیم جراحی را دید که به سرپرستی دکتر نزهتی در حال آماده شدنِ نهایی بودند. دکتر عبادی گفت: "به چه

مجوزی بدون من شروع کردین؟ ضمناً دکتر نزهتی چرا اینجان؟" دکتر نزهتی گفت: "فعلاً سلامت بیمار از همه چی مهم‌تره. لطفاً تشریف ببرین، بعد از عمل با هم حرف می‌زنیم"... دکتر عبادی نپذیرفت و اصرار داشت دکتر نزهتی از اتاق عمل برود. این وضع ادامه داشت تا سرانجام دو نفر از حراست آمدند و او را بیرون بردند. فردای آن روز پس از جلسه‌ای که دکتر فصیحی و اعضای برجسته‌ی بیمارستان برگزار کردند، حکمی به دست دکتر عبادی رسید که او را از سرپرستی بخش جراحی برکنار کرده بودند. خشم دکتر عبادی وقتی به حد انفجار رسید که حکم دیگری نیز به دستش رسید که می‌گفت او را از هیأت علمی دانشگاه عزل کرده‌اند. این دو حکم او را بسی آتشین خوی کرد و به دفتر دکتر فصیحی رفت. نبود. گفتند به خانه رفته. دکتر عبادی به سوی خانه‌ی او رفت و هنگامی که دکتر فصیحی جلودر آمد، یک جفت چشم دید که در تبِ خشم آتش گرفته بود. خواست با آبِ محبت، خاموشش کند:

"خوبی فریبرز؟ بیا تو! خانم بچه‌ها خوشحال میشن ببیننت". دکتر عبادی گفت: "من رو احمق فرض نکن!" و از جیبش حکم‌های مچاله شده را بیرون آورد: "اینا چیه؟" دکتر فصیحی گفت: "حق داری ناراحت باشی... اینا حکم هیأت اُمنای بیمارستان و حکم رئیس دانشکده‌س"... دکتر عبادی گفت: "گفتم من رو احمق فرض نکن! حتی جاروکش‌های بیمارستان و دانشگاه هم می‌دونن تو داری با من دشمنی می‌کنی". دکتر عبادی توضیح داد که عزل او تصمیمی گروهی بوده و به نظر شخص خاصی بستگی نداشته. کمی که گذشت، دکتر عبادی آرام‌تر شد و اشک در چشمانش نشست و گفت: "منم دوس دارم مثه تو آدم مهمی بشم. منم دوس دارم زن و بچه و خونواده‌م بهم افتخار کنن که می‌کنن ولی با این حکم‌هایی که گرفتم، جلو همه‌شون سنگ روی یخ میشم"... دکتر فصیحی او را در آغوش گرفت و گفت بهت قول میدم اگه یه مدت بتونی به اعصابت مسلط باشی، حکم‌های خیلی خوبی بهت میدن چون تو استاد باسواد و جراح قابلی هستی". همسر دکتر فصیحی که از بیرون می‌آمد، با دیدن شوهرش و دکتر عبادی که اشک می‌ریخت، شوخی کنان گفت: "چرا این بنده خدا رو اذیت می‌کنی؟ می‌بینی طفلکی چه اشکی می‌ریزه؟" دکتر عبادی از شنیدن این شوخی دوباره آشوبی شد و بی‌هیچ سخنی به خانه‌ی خود رفت. همسرش پرسید چرا ناراحتی؟ و او داستان عزل‌هایش را تعریف کرد. همسرش گفت: "تقصیر خودته! با کسی نمی‌سازی.

هر یک ساعت یک بار به عمویش زنگ می‌زد و آسمان ریسمان می‌کرد تا شاید عمویش بگوید چون حالت خوش نیست، برنامه را کنسل می‌کنیم

آدم از رفتار و مدیریت دکتر فصیحی حظ می‌کنه. چی می‌شد که تو هم مثل اون روابط عمومی تو قوی می‌کردی؟"

فردای آن روز تعطیل بود. دکتر عبادی به دیدن برادرش رفته بود. "سامان"، برادرزاده‌ی ۲۱ ساله‌اش از طرفداران پر و پا قرص دکتر عبادی بود. از دیدن عمویش شادی کرد و او را به اتاقش برد تا از پروژه‌ی تحقیقی تازه‌ای که داشت، حرف بزند. دکتر عبادی کمی سرسری به او گوش کرد و گفت: "اینا رو جمع کن! من و تو باید خدمت اساسی‌تری به علم بکنیم!" و برایش توضیح داد در طول تاریخ همیشه افراد حسودی بوده‌اند که جلو تحقیقات و کارهای دانشمندان واقعی را گرفته‌اند. و گفت: "من و تو نباید بذاریم کسی مانع بروز استعدادهای علمی افراد خلاق بشه". سامان به او چشم دوخت و گفت: "چطوری؟" دکتر عبادی گفت: "دکتر فصیحی رو که می‌شناسی! یکی از کسانی که تو کار دانشمندا مانع تراشی می‌کنه، همین دکتر فصیحه. باوَرت نمیشه اگه بهت بگم من رو از تدریس و از جراحی معزول کرده". و راست در چشم سامان خیره شد و گفت: "من و تو باید یه خورده گوشمالیش بدیم تا براش هشدار باشه و بفهمه نباید دانشمندا رو اذیت کنه" سامان پرسید: "چطوری؟" دکتر عبادی عابر بانکش را به او داد و روی تکه‌ای کاغذ رمز کارت را نوشت و گفت: "هرچی پول لازمه، بردار! یه موتور "پولسار" و دو تا کلاه کاسکت بخر. از فروشگاه‌های لوازم شکار که تو بورس خیابون فردوسیه، یه خنجر بخر!" سامان با کمی درنگ پرسید: "قراره با اینا چکار کنیم؟" دکتر عبادی گفت: "اینا لوازم گوشمالیه. چند تا خط میندازیم رو صورتش تا هر وقت بهشون نگاه کنه، یادش بیاد چاه کن تهِ چاهه!" تیره‌ی پشت سامان لرزید: "عمو جون می‌گیرن میندازنمون زندون!" دکتر عبادی گفت: "اونایی رو که می‌گیرن، بی‌هوش و کم‌دقتن. ما کاسکت داریم. صورتمون دیده نمیشه. ضمناً کسی به من که جراح هستم، شک نمی‌کنه". سامان گفت: "آره..! تیغِ جراح مالِ درمونه مال زخم زدن نیست!"

تا دو روز بعد که سامان سفارش‌های عمویش را خرید، مدام با هم تماس می‌گرفتند و عمو به عموزاده روحیه می‌داد. چند روز بعد، دکتر عباد دستور بعدی را صادر کرد: "**شنبه ساعت هفت شب با موتور و خنجر بیا صد متر بعد از بیمارستان. هیچ جا و هیچ‌وقت کاسکتت رو درنیار!**" سامان می‌ترسید. عمو روزی چند بار تلفنی به او دلگرمی می‌داد که این کار برای خدمت به دانشمندانی است که رئیس‌هایی حسود دارند. شاید سامان قانع شده بود اما هنوز می‌ترسید. سرانجام آفتاب صبح شنبه طلوع کرد. ساعت ده صبح سامان به عمویش زنگ زد که دیشب کابوس دیده‌ام و می‌ترسم. عمو پیشنهاد کرد آرامبخش بخورد و تا عصر بخوابد. آرامبخش به سامان اثر نکرد و بی‌قرارتر شد. سرش درد می‌کرد و کمی گیج می‌زد. هر یک ساعت یک بار به عمویش زنگ می‌زد و آسمان ریسمان می‌کرد تا شاید عمویش بگوید چون حالت خوش نیست، برنامه را کنسل می‌کنیم اما عمو فقط می‌گفت: "من و تو مأموریم که نذاریم کسی جلو پیشرفت علم رو بگیره!"

سرانجام ساعت هفت بار نواخت و سامان صد متر دورتر از بیمارستان در پناهِ تاریکی ایستاد و به عمویش، دکتر عبادی زنگ زد. چندی بعد عمویش رسید. گرمکن و بادگیر پوشیده بود. دستکش هم داشت. کلاه کاسکت را که سرش گذاشت، سامان با لحنی که می‌لرزید، گفت: "محاله کسی بتونه شما رو بشناسه". دکتر عبادی پرسید: "لرزت از سرماس یا از ترس؟" سامان خندید: "از هیجانه!" دکتر به پشت او زد و گفت: "نیم ساعت دیگه کارمون تمومه... داره میاد. اون آمبولانس رو می‌بینی؟ سوار همین آمبولانسه. ماشین خودشو میذاره خونه و با این آمبولانس شیک رفت و آمد می‌کنه". آمبولانس از کنار آنها گذشت. سامان موتور را روشن کرد. چند متر که رفت، موتور گیج خورد. دکتر گفت: "زود باش نیگر دار! این جوری ازش عقب میفتیم". و خودش جلو نشست و موتور را راه انداخت. هنگامی که دکتر فصیحی به خانه رسید و از آمبولانس پیاده شد، دکتر هم موتور را خاموش کرد و با سامان به سوی دکتر فصیحی رفت. همین که به او رسید، مشت محکمی به او انداخت. دکتر فصیحی از خودش دفاع کرد و مشت را از گذر داد و لگدی به ساق پای عبادی زد و به سوی خانه‌اش گریخت تا زنگ در را بزند و کمک بخواهد. عبادی او را دنبال کرد. از عقب فصیحی را گرفت. هر دو افتادند. کلاه کاسکت هم از سرش افتاد. عبادی لهجه و صدایش را تغییر داد و به سامان گفت: "زود باش بزنش!" سامان خنجر را کشید و چند بار به سر و صورت او زد. دکتر عبادی او را رها کرد و خواست کاسکتش را سرش گذاشت. کلاه را پایین کشید و خنجر را از سامان گرفت و ضربه‌ای هم به او زد. سپس بر موتور نشست و به سامان گفت: سوار شود. موتور راه افتاد و هر دو گریختند...

و حالا بهترین زمان است تا کاراگاه نوبخت وارد داستان معمایی ما شود.

نوبخت به بالین دکتر فصیحی رفت. سر و رویش باند پیچی بود. یکی از چشم‌هایش چنان آسیب دیده

بقیه در صفحه ۵۷

جواب معمای نفرین بر گذشته‌های آینده سوز:

فهیمه که به دلیل گذشته‌اش گره‌های شخصیتی زیادی داشت و چون برای نخستین بار رازش را به کسی گفته بود، افسرده‌تر شد. بعد هم که یاشار به او تهاجم کرد، حالش بدتر شد. پس از رفتار ناخوشایند فرهود در تاکسی، حالش کاملاً بد شد و تصمیم گرفت خودکشی کند. قبل از مرگ به مادرش زنگ زد و گریست سپس گوشی را خاموش کرد و خودش را پایین انداخت. رفتگر هم گفته بود دختری را دیده که از پل افتاده. اگر کسی او را هل داده بود، رفتگر می‌گفت دیدم یه دختری رو انداختن پایین. حمیدرضا کبیری با تلفن ۰۹۳۷۱۴(۰۰۰)۶۸ از اهواز برنده‌ی این معماست.

انسان اگر ناخوش باشد و کار کند بهتر از این است که سلامت باشد و بیکار بنشیند

● کازرون

سهراب صفادار



پنجه‌های باارزش؛ لندن ـ انگلستان: یکی از مسئولین نمایشگاه، پنجه‌های ساخته شده برای بازیگر هلندی «هاگ جکمن» در فیلم **ایکس** من را روی دست‌های خودش امتحان می‌کند. این پنجه‌ها برای فروش گذاشته شده‌اند و طرفداران بسیاری از جمله علاقه‌مندان به این سری فیلم برای خرید آن پیشنهاد داده‌اند. پیش‌بینی می‌شود که این پنجه‌ها به قیمت ده هزار پوند فروخته شوند.



پس از طوفان؛ سامار ـ فیلیپین: در مرکز نگهداری از قربانیان طوفان‌ها گوبیت در فیلیپین، نوزادی آرام در رختخوابش خوابیده است. طوفان و گردبادها گوبیت که مناطق بسیاری از فیلیپین را در نوردید، خسارات شدیدی را بخصوص به شهرهای ساحلی این کشور وارد کرد بطوری که موج‌هایی به ارتفاع ۵ متر را به خانه‌ها می کوبید و بیش از ۴۰ هزار خانه را نابود کرد. هزاران نفر از ساکنین شهرهای مختلف فیلیپین مجبور به ترک محل زندگی شدند.



نور در تاریکی: هفته اخیر در جریان بازی‌های لیگ اروپا حادثه جالبی رخ داد که سوژه عکاسان ورزشی شد. با قطع شدن برق وسط مسابقه تیم‌های **تاتنهام و بشیکتاش**، هزاران نفر از تماشاچیان نور فلش موبایل‌های خود را روشن کردند و به سمت زمین گرفتند تا زمین را تا حد ممکن روشن کنند. البته شرایط برای ادامه بازی مهیا نبود اما حرکتی بسیار جالب و تماشایی را خلق کرد. این مسابقه با پیروزی یک بر صفر بشیکتاش به پایان رسید.



فقط چند دقیقه؛ لیما ـ پرو: اعضای شرکت کننده در کنفرانس آب و هوای جهانی در کشور پرو که از ساعات طولانی جلسه خسته شده‌اند، دقایقی بین کنفرانس استراحت می کنند تا بتوانند مذاکرات را ادامه دهند.



هزار رنگ: «کلمنز هابیت» این پازل هزار تکه و هزار رنگ را ساخته است تا علاقه‌مندان به رنگ و عکس بتوانند مهارت‌های خود را در تشخیص رنگ به کار برند. هر کدام از تکه‌های این پازل رنگ متفاوتی دارند و در مجموع طیف رنگ‌های مربی را نشان می‌دهند. آیا شما می‌توانید آنها را در جای صحیحشان قرار دهید؟



اتومبیلرانی در آب؛ آمستردام ـ هلند: شرکت کنندگان در مسابقه اتومبیلرانی در آب سعی می کنند در آب‌های رودخانه واژگون نشوند. در این مسابقات شرکت کنندگان باید خودشان قایق خود را بسازند و آن را به شکل یک اتومبیل طراحی کنند. این مسابقه مدت ۴۸ سال است که به صورت سالانه برگزار و هزینه‌های دریافتی از آن صرف امور خیریه می‌شود. این مسابقه تاکنون توانسته است بیش از ۲۰۰ هزار پوند کمک مالی جمع آوری کند.

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

بود که امید زیادی به بینایی‌اش نبود. نوبخت حالش را پرسید و از او خواست ماجرا را تعریف کند. دکتر گفت: "نزدیک خونه که شدم، حس کردم یه موتور تعقیبم می‌کنه. اهمیتی ندادم و رسیدم خونه. از ماشین که پیاده شدم..." و داستان را تعریف کرد. نوبخت پرسید: "مشخصاتی نداشتن که بتونین اونا رو بشناسین؟" دکتر فصیحی گفت: "هیچی! فقط لهجه‌ی اونی که بهم حمله کرد، لُری یا کردی بود". نوبخت پرسید: "موتورشون چی بود؟" دکتر گفت: "نمی‌دونم. مدل موتورها رو نمی‌شناسم". نوبخت پرسید: "از بین مریض‌ها، خونواده‌هاشون، همکارا، دانشجوها، کسی رو می‌شناسین که از شما کینه داشته باشه؟" دکتر فصیحی گفت: "شکر خدا تا امروز کار بدی نکردم که کسی تا این حد دشمنم بشه که با این وضع وحشیانه انتقام بگیره. من فکر می‌کنم، ضارب، من رو اشتباهی گرفته. حتی شاید می‌خواسته از راننده‌ی آمبولانس انتقام بگیره و فکر کرده من راننده‌شم. چقدر هم متأسف شدم که اون رهگذرِ بیگناه جون‌شو از دست داد".

نوبخت به دیدن راننده‌ی آمبولانس رفت. مرد جوانی بود که گفت: "من که دشمن ندارم اما همه می‌دونن که بین دکتر عبادی و دکتر فصیحی همیشه دعوا و اختلاف بوده". کارآگاه نوبخت بار دیگر به بالین دکتر فصیحی رفت: "همکاراتون میگن ممکنه کار دکتر عبادی باشه؟" دکتر فصیحی خندید و جای زخم‌هایش درد آمد و گفت: "امکان نداره. من و دکتر عبادی از زمان دانشجویی با هم دوستیم. درسته که گاهی بینمون اختلافاتی پیش میاد اما ناراحتی ما از هم در حدِ یکی دو روز قهره و زود آشتی می‌کنیم. دکتر عبادی از دوستان منه و دانش و تخصص ایشون رو خیلی قبول دارم. ضمناً قبلاً هم گفتم که لهجه‌ی کسی که با هام درگیر شد، لری یا کردی بود. دکتر عبادی فارسه". کارآگاه از بیمارستان بیرون رفت و در ماشینش نشست و با مرکز دوربین‌های مداربسته تماس گرفت و پرسید آیا از موتورسوارانی که به دکتر صمیمی حمله کرده‌اند، فیلمی ضبط شده؟ جواب منفی بود. نوبخت با مخابرات نیز تماس گرفت و از تلفن‌های چند روز اخیرِ دکتر عبادی گزارش خواست. کمی بعد گزارش را برایِ او ایمیل کردند.

فردای آن روز به دیدن دکتر عبادی رفت. او را در خانه‌اش پیدا کرد که داشت به باغچه‌اش می‌رسید. پیش از این که کارآگاه چیزی بپرسد، دکتر عبادی گفت: "من از مخالفان سرسخت دکتر فصیحی هستم اما حالا که این اتفاق خیلی بد براش افتاده، دلم براش خیلی می‌سوزه. دلم واسه همه‌ی پزشکان زحمتکشی می‌سوزه که خیلی وقتا از دستمزد خودشون می‌گذرن و بیمار مستمند رو رایگان جراحی می‌کنن اون‌وقت پاداشی که به قشر شریفِ جامعه‌ی پزشکی میدن، چیه؟ سوءقصد! راستی؟ به کسی هم مشکوک هستین؟" نوبخت گفت: "شک کردن، ویژگیِ حرفه‌ای منه. هنوز هیچ سرنخی ندارم ولی پیداش می‌کنم". دکتر عبادی بوته‌ی خودرویی را از ریشه کند و گفت: "این علفای هرز مانع پیشرفتِ گیاهانِ مفید میشن... باید همه‌شونو ریشه کن کرد... گفتین سرنخ ندارین؟ امیدوارم مجرمی که دنبالش هستین، باهوش نباشه و زود گرفتار بشه". گفت: "مجرم، هر چی هم که باهوش باشه، پلیس باهوش‌تره!"

نوبخت از خانه‌ی او به خانه‌ی سامان رفت. سامان، موتور و بقیه‌ی آثار جرم را از خانه دور کرده بود بنابراین هیچ سرنخی در آن خانه پیدا نشد. نوبخت از سامان پرسید: "به نظرت چرا اومدم اینجا؟" سامان گفت: "نمی‌دونم". نوبخت گفت: "فکر کنم می‌دونی. به نظر نمیاد آدم کم‌هوشی باشی". سامان گفت: "کم هوش نیستم اما نمی‌دونم". نوبخت گفت: "خبر داری به دکتر صمیمی سوءقصد شده یه نفر هم کشته شده؟" سامان گفت: "آره... تو روزنامه خوندم". نوبخت گفت: "من از پیش دکتر عبادی میام... خیلی غم‌انگیزه که یه استاد دانشگاه و یه دانشجو با هم شریک بشن و خلاف کنن. البته احتمالاً دانشجوی جوان، تحت تأثیر استاد قرار گرفته و شاید کمتر مجازات بشه. گمان کنم اعدام نشه. و البته اگه همکاری کنه، قاضی هم دوران محکومیتش رو کوتاه می‌کنه... ضمناً قبل از این که بیام اینجا با عموت حرف زدم". سامان بغض کرد و گفت: "قسم می‌خورم که من با کار عمو فریبرز مخالف بودم به همین دلیل ضربه‌ها رو آروم زدم تا کسی کشته نشه. اون رهگذر هم که کشته شد، من نزدمش. عمو فریبرز زدش". نوبخت دو نفر مأمور احضار کرد و به دست‌های سامان دستبند زد و او را به خانه‌ی دکتر عبادی برد. دکتر با دیدن مأمورها و سامان، خود را شگفت‌زده نشان داد. یکی از مأمورها به دست‌های او دستبند زد. دکتر عبادی اعتراض‌هایی کرد. نوبخت گفت: "سامان همه چی رو اعتراف کرده. حتی محل موتور و بقیه‌ی ابزار جرم رو به من گفته. جای هیچ حاشایی نیست. من شما و سامان رو به اتهام "مشارکت در ایراد جرح عمدی و سوءقصد" بازداشت می‌کنم". دکتر عبادی کمی به سامان نگاه کرد و به کارآگاه گفت: "نقشه‌ای که کشیده بودم، هیچ اشکالی نداشت. شما از کجا به فکرتون رسید که برین سراغ سامان؟ از کجا به این نتیجه رسیدین که سامان شریک جرم منه؟ چرا سراغ منشوری یا برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های دیگه‌م نرفتین؟ من هیچ سرنخی نذاشته بودم". نوبخت گفت: "صبر کن تا خوانندگان باهوشِ اطلاعات هفتگی بهت جواب بدن. خوشبختانه مجله‌شون هر هفته به زندون هم میاد!"

لطفاً دکتر عبادی را زیاد در انتظار نگذارید و پاسخ خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. نام خودتان و شهرتان را هم بنویسید. ده روز برای پاسخ فرصت دارید.

بهای هیچ چیز، گزافتر از انتقامجویی نیست

● وینستون چرچیل

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

گذاشته بود اما هنوز آسیب‌پذیر بود و نمی‌توانست برایم مادری کند. خانم و آقای پرایس مرا برای شام دعوت کردند و بعد از خواندن دعا، اعلام کردند که اگر بخواهم و دوست داشته باشم، می‌توانم بار دیگر برای زندگی به آنجا بروم. این بار معطل نکردم و شانس بزرگ زندگی‌ام را قاپیدم و تا وقتی به کالج بروم با آنها ماندم و هر روز بیشتر از قبل عشق آن زن و مرد مهربان را در وجودم پروراندم و همان‌طور که آنها مرا دوست داشتند، من هم دوستشان داشتم. ازدواج کردم و در بیست و دو سالگی برای خودم شرکتی راه انداختم و از رؤیاهایم جلو زدم و به بیش از آنچه که خوابش را هم نمی‌دیدم، دست یافتم اما هنوز گمشده‌ای داشتم. یک روز مانده به کریسمس به بانک رفته بودم. متصدی باجه کارهای بانکی مرا انجام داد و یک صد دلاری نشانم داد و گفت: "این یکی رو توی کدوم حسابتون واریز کنم؟" یک لحظه بی‌حرکت به اسکناس خیره ماندم. بعد فهمیدم با آن چه کنم؟ سر راه، یک پاکت خریدم و اسکناس را همراه یادداشتی از یک ناشناس درون پاکت گذاشتم. از خانم مدیر مرکزی که روزی در آن معنای زندگی را فهمیدم خواهش کردم پاکت را به پسری بدهد که صبح روز کریسمس تنهاست... پسرهای عزیز و خوبم! این بود پایانِ ماجرای زندگی من که خودش آغاز دیگری بود.

هدیه‌ی مهم

به چهره‌ی پسرهایی که دور و برم نشسته بودند و با اشتیاق به حرف‌هایم گوش می‌کردند، خیره شدم. نمی‌دانستم از اینکه سرانجام دل به دریا زده و گذشته‌ام را تعریف کردم، چه حسی دارم اما خوب می‌فهمیدم که حس ترس و بی‌اعتمادی و احتیاط که پیش از این در نگاه پسرها بود، حالا رفته بود و جای خود را به تعجب داده بود. پسرها با شگفتی به مردی که کت و شلوار شیک به تن داشت، نگاه می‌کردند و می‌کوشیدند داستانش را باور کنند. لبخند زدم و ادامه دادم: "این کاریه که تو سی سال گذشته هر روز عید انجام دادم. اما یه چیز هست که فکر می‌کنم باید به شما هدیه بدم. می‌خوام تک تک شما بدونین که واسه خودتون کسی هستین. بدونین آدمایی هم هستن که شما رو دوست دارن... و از اون مهم‌تر، خدا شما رو دوست داره. اینو بدونین حتی اگه پدر و مادر واقعی‌تون باهاتون نیستن یا شما رو نمی‌خوان، خدایی هست که همیشه مراقب شماست!" پسرها با اشتیاق به من نزدیک‌تر شدند. من هم با شادمانی آنها را در آغوش گرفتم و با زبان بی‌زبانی از مردی که هرگز او را ندیدم و نشناختم، به خاطر هدیه‌ای که زندگی‌ام را زیر و رو کرد، تشکر کردم.

گفتگو: علی کیانی موحد

گفتگو با یک زوج مشهور رزمی کار

"درآمد ووشوکاران با این همه افتخارآفرینی بسیار کم است. برای سه سال افتخارآفرینی در سه رویداد مهم در مجموع ۶۴ سکه به من دادند که واقعا در حد تلاشی که کرده بودم نبود. والیبالیست‌ها و بسکتبالیست‌ها پول‌های کلانی می‌گیرند، اما نوش جانشان چون افتخارآفرینی می‌کنند هرچه بگیرند حقشان است، اما فوتبالیست‌ها واقعاً معلوم نیست چه کار می‌کنند، اما پول‌های کلانی می‌گیرند. البته گودرزی وزیر ورزش و جوانان با پول‌های کلانی که به فوتبالیست‌ها می‌دهند در حال جنگیدن است."

این گوشه‌ای از درد دل‌های حمیدرضا قلی‌پور قهرمان ووشوی ایران است که به تازگی با مهروز ساعی تکواندوکار سابق تیم ملی ازدواج کرده است...





حمیدرضا قلی‌پور
با هادی ساعی ارتباط نزدیکی ندارم

چه شد که تصمیم گرفتی با یک بانوی تکواندوکار ازدواج کنی؟

در یک جمله می‌گویم که گولم زدند (با خنده). ما با خانواده ساعی نسبت خانوادگی دوری داریم و به واسطه همین رابطه خانوادگی حداقل سالی یک بار در مراسمهای مختلف با هم رفت و آمد داشتیم .

به صورت سنتی ازدواج کرده‌اید؟

بله، به هر حال با توجه به اینکه رفت و آمد خانوادگی داشتیم من با مهروز ساعی بیشتر آشنا شدم و سرانجام این آشنایی تبدیل به ازدواج شد .

ازدواج کردن با فردی که خودش دوران قهرمانی را سپری کرده آسان است؟

بله خدا را شکر دقیقاً به همین صورت است. همسرم چون ورزشکار بوده شرایط من را کاملاً درک می‌کند. او چون ورزش را می‌فهمد و می‌داند که من زمانی که در اردوها هستم چه شرایطی را دارم قطعاً از این لحاظ خیلی خیالم راحت است. خوشبختانه زمانی که در اردوهای تیم ملی بودم کاملاً شرایط من را درک می‌کرد.

رابطه شما با هادی ساعی چطور است؟

هادی ساعی واقعا به خاطر حضور در شورای شهر مشغله زیادی دارد و خیلی ارتباط نزدیکی با او ندارم، اما با مهران (برادر هادی) واقعاً ارتباط برادرانه‌ای داریم. البته نمی‌خواهم بگویم که با هادی رابطه خوبی ندارم. ما از لحاظ عاطفی رابطه بسیار خوبی با هم داریم، اما هادی واقعا سرش شلوغ است و همین باعث می‌شود همه ما او را کمتر ببینیم.

اگر سال آینده در مسابقات جهانی مدال طلا کسب کنی مثل حمید سوریان در کشتی و هادی ساعی در تکواندو پرافتخارترین ووشوکار تاریخ این رشته خواهی شد.

آمارها را ندارم، اما همه تلاشم کسب چهارمین مدال طلای مسابقات جهانی است. امسال می‌خواهم در یک وزن بالاتر مبارزه کنم و این موضوع قطعاً



کارم را سخت‌تر خواهد کرد. اگر بتوانم در مسابقات جهانی سال آینده مدال کسب کنم چهارمین وزنی می‌شود که توانسته‌ام مدال طلا کسب کنم. امیدوارم این اتفاق برایم رخ دهد.

شرایط ووشو در اینچئون خوب بود؟

تیم ووشو خوب کار کرد، اما خیلی خوب نبود. به نظرم پخش زنده مسابقات خیلی، خیلی مهم است. اینکه همه مردم مسابقات را تماشا می‌کنند خیلی جذاب است، اما مهمترین تفاوتی که بین بازی‌های آسیایی گوانگجو و اینچئون وجود داشت این بود که دوره قبل در یک روز مسابقات ووشو را رسانه ملی به صورت مستقیم پخش کرد و ملی‌پوشان چند مدال طلا کسب کردند که این موضوع خیلی برای مردم جذاب بود. در این دوره از مسابقات نیز همه انتظار داشتند اتفاقات گوانگجو تکرار شود، اما این اتفاق رخ نداد و یک مقدار مردم دلسرد شدند. ووشو از لحاظ کمیت مثل گوانگجو مدال گرفت اما از لحاظ کیفیت یک مدال طلا کمتر از دوره قبل کسب کرد.

تکرار نشدن نتایج گوانجو در اینچئون ربطی به کادر فنی دارد؟

نه، مشکل فنی نبود. تیم ملی تمرینات خیلی خوبی داشت، شاید بتوانیم بگوییم تیم ملی از لحاظ قدرت بدنی خیلی آماده حضور در مسابقات نبود، اما به هیچ عنوان مشکل فنی نداشت. فکر می‌کنم از لحاظ روحی ملی‌پوشان آماده چنین مسابقات بزرگی نبودند. به هر حال از اینچئون نمی‌توان خیلی ایراد گرفت چون ما یک مدال طلا، نقره و برنز در بخش مردان کسب کردیم اما خیلی از رشته‌ها حتی نتوانستند مدال کسب کنند.

از پاداش‌هایی که به شما تعلق گرفت راضی بودید؟

نه از پاداشی که داده‌اند راضی نیستم. در چند مرحله مسابقات خوش رنگ‌ترین مدال را کسب کردم و متاسفانه مسئولان برای سه مدال مهمی که کسب کرده بودم یکجا پاداش دادند. به قول گفتنی فقط خواستند پاداش را بدهند، خواستند بگویند کار دولت قبلی را نیز ما انجام دادیم. مدال طلای جهان، نقره آسیا و طلای بازی‌های جهانی سه مدالی بود که من برای رسیدن به آنها سه سال تلاش کردم

اما در پایان مسئولان برای این مدال‌های پر ارزش ۶۴ سکه به من دادند. واقعاً این پاداش برای من خیلی کم بود.

■ گلایه‌ای به خاطر این موضوع نداشتی؟

فکر نمی کنم نیازی به گلایه باشد، افتخاراتی که ورزش‌های رزمی در بازی‌های آسیایی کسب می کنند نشان می‌دهد که جایگاه ورزش‌های انفرادی چقدر بالاست. فوتبال را نگاه کنید با این همه حواشی و جنجال چه پول‌هایی در این رشته بین ورزشکارها جابه‌جا می‌شود. مدام درگیری‌های مختلف بین فوتبالیست‌ها رخ می‌دهد، اما درآمدشان را نگاه کنید. این ورزش‌های رزمی هستند که در دنیا پرچم ایران را بالا می‌برند، اما هیچکسی به آنها اهمیت نمی‌دهد و ما امنیت شغلی نداریم. امثال ما اگر بخواهند در یک ارگانی استخدام شوند واقعاً با مشکل روبرو می‌شوند چون ما اکثر مواقع در اردوها هستیم و هیچ ارگانی حاضر نمی‌شود که ما برای آنها کار کنیم. به نظر م این مشکل را دولت می‌تواند حل کند و رفع این مشکل هیچ کاری برای آنها ندارد.

■ مثلاً چه کاری؟

مثلاً در گذشته برخی از ورزشکاران را در شرکت نفت استخدام می کردند به هر حال برای یکسری از ورزشکاران نخبه باید قدم بردارند. ما هم آینده‌ای داریم و قطعاً باید به فکر آینده‌مان باشیم. شاید برای من کاری مهیا شود اما وقتی من در اردوها هستم اگر یک هفته به محل کارم نروم قطعاً اخراج می‌شوم. سؤال من این است که مگر چند ورزشکار می‌توانند در ایران مثل رضازاده و ساعی باشند؟ ما چند ورزشکار داریم که بتوانند سه مدال المپیک و یا پنج مدال طلای جهان را کسب کنند؟ به هر حال دولت باید یک فکری به حال این افراد خاص کند.

■ و حرف پایانی شما...

از زمانی که وزیر ورزش مسئولیت وزارتخانه را بر عهده گرفته، رفتارهای خوبی از او شاهد بودیم. در واقع گودرزی ضد شرایط فعلی حاکم بر فوتبال است. که در آن پول‌هایی کلان به فوتبالیست‌ها می‌دهند. او واقعاً در حال جنگیدن با این موضوع است. البته والیبالیست‌ها و بسکتبالیست‌ها نیز پول‌های کلانی می گیرند، اما نوش جانشان چون افتخارآفرینی می کنند هر چه بگیرند حقشان است، اما فوتبالی‌ها واقعاً معلوم نیست چه کار می کنند، اما پول‌های کلانی را می گیرند. در پایان از پدر و مادرم، استاد مرادی که هم دایی و هم استادم است تشکر می کنم. جا دارد از مسئولان فدراسیون که امسال واقعاً شرایط اردو را خیلی برای ما خوب مهیا کرده بودند تشکر کنم. شرایط مالی فدراسیون خیلی خوب نیست اما مثل همیشه همه چیز در اردوها برای ما مهیا بود. از حسین اوجاقی هم تشکر می کنم چون در طول این یک سالی که من از ورزش دور بودم، وقتی وارد اردوها شدم خیلی وقت‌ها با من اختصاصی کار کرد تا شرایطم برای حضور در مسابقات جام جهانی مهیا شود.

> **به هر حال دولت باید یک فکری به حال این افراد خاص کند. وقتی من در اردوها هستم اگر یک هفته به محل کارم نروم قطعاً اخراج می‌شوم**

مهروز ساعی

من و هادی حق داریم در تکواندو نباشیم

ابوعلی سینا

■ چرا مدتی است در تکواندو کمرنگ شده اید؟

در حال حاضر مثل گذشته خیلی جدی در تکواندو فعالیت نمی کنم، اما فعالیت باشگاهی و مربیگری همچنان جزو برنامه‌هایم است. مدتی با تیم‌های سایپا و مس کرمان در لیگ برتر همکاری می کردم. امسال از استیل البرز پیشنهاد داشتم، اما با توجه به اختلافاتی که وجود دارد از تکواندو فاصله گرفته‌ام که تمایلی ندارم در مورد این موضوع صحبت کنم.

■ این عدم تمایل به اختلافاتی که بین هادی ساعی و فدراسیون تکواندو وجود دارد مرتبط است؟

بله، قطعا همین طور است و اصلا نمی توانم بگویم که نبودن هادی در تکواندو ارتباطی به من ندارد چرا که او علاوه بر اینکه برادرم است اسطوره تکواندوی دنیا نیز هست. ارزش و حق هادی این نیست که الان می بینید. قطعا دلخوری‌هایی در این میان وجود دارد که فکر می کنم اگر من و هادی در تکواندو فعالیت نکنیم هر دوی ما حق داریم.

■ اگر هادی ساعی در تکواندو نباشد مهروز هم نیست؟

بله قطعا همین طور است اما این موضوع به خاطر اتفاقاتی است که رخ داده اما در گذشته و در مقطعی هادی به خاطر مشغله کاری که در شورای شهر داشت یک مقدار از تکواندو فاصله گرفت اما من در تیم ملی فعالیت می کردم. نبودن من و هادی در حال حاضر با شرایط گذشته تفاوت زیادی دارد. من فکر می کنم آدم باید در جایی قرار داشته باشد که او را دوست داشته باشند و به نظرم این قشنگ‌تر است .

■ برخی مواقع انتقادها این طور بود که مهروز ساعی به خاطر برادرش در تیم ملی حضور دارد؟

خیلی‌ها بارها این موضوع را گفته‌اند، اما واقعیت این است که اگر کسی ورزشکار باشد شنیدن این صحبت‌ها برای او خنده‌دار است. ۱۰ سال عضو تیم ملی تکواندو بودم و ۸ سال آن را زیر نظر مربی خارجی کار کرده‌ام. این موضوع کاملا شفاف است که مربی کره‌ای اصلا برایش فرقی ندارد که یک ورزشکار خواهر قهرمان باشد یا نباشد. من همیشه به این موضوع افتخار می کنم که از هیات تکواندو تهران شروع کردم و به لیگ برتر رسیدم؛ پس از آن وارد اردوی تیم ملی شدم. همیشه در انتخابی‌های تیم ملی شرکت کردم و حقم را گرفتم. حتی در مقاطعی هادی ساعی در تکواندو حضور داشت و من در لحظه‌های آخر از اردوی تیم ملی خط خوردم. پس تمام این مسائل ثابت می کند که اصلا به خاطر برادرم در تیم ملی حضور نداشتم. البته برایم افتخار است که زیر پرچم هادی ساعی که برادرم هست باشم. (با خنده)

■ در حال حاضر هادی ساعی در تکواندو فعالیت کلی ندارد؟

تکواندو واقعا برای هادی ساعی مهم است. هادی قلبا تکواندو را دوست دارد چون تکواندو در خون اوست و وابسته به این داستان است. به هر حال یکسری دلخوری‌ها و ناراحتی‌ها پیش آمده که تا یک حدی باید به او حق بدهیم. در حال حاضر شرایط طوری شده که ترجیح داده از تکواندو فاصله بگیرد. بچه‌های تکواندو کار هم هادی ساعی را از صمیم قلب دوست دارند.

■ از ازدواج با یک قهرمان وشو بگویید.

صحبت‌های اصلی را حمید در ابتدای این گفت‌وگو مطرح کرد. به قول مادرم ما سال‌ها استرس مبارزات هادی ساعی را داشتیم و حالا با ازدواج من باید استرس مسابقات حمید را داشته باشیم. من تا جایی که بتوانم از حمید حمایت می کنم چون دوست دارم تا جایی که می‌تواند در ورزش حرفه‌ای افتخارآفرینی کند. به هر حال او باعث افتخار کشورمان است.

■ ازدواج با یک قهرمان سخت است؟

بله به هر حال سختی‌های خودش را دارد، چون حضور مداوم حمید در اردوها باعث می‌شود که من تنهایی زیادی داشته باشم، اما موفقیت او همه این کاستی‌ها را جبران می‌کند .



چرا کاهش بازیهای تدارکاتی تیم ملی؟

از: محمد منصور عظیم زاده اردبیلی، رئیس سابق روابط بین‌الملل فدراسیون فوتبال

برگزاری بازی‌های تدارکاتی بین‌المللی در سطح ملی بجز توانمندی فنی و سطح فوتبال ملی یک کشور نوعاً به چهار عامل مهم بستگی دارد. اول توانمندی رایزنی بین‌المللی و سطح ارتباطات فدراسیون با سایر فدراسیونها و یا بهره گیری بهینه از توان برگزار کنندگان این گونه بازیهای بین‌المللی. دوم شرایط بین‌المللی و سیاسی خود کشوری که خواهان بازی تدارکاتی است. سوم میزان برخورداری از توانمندی مالی و بازاریابی در خلق درآمد و یا امکان پرداخت هزینه‌های مربوطه در برگزاری بازیها و چهارم راهبرد سرمربی تیم ملی برای بازی کردن یا نکردن و یا به عبارتی دیگر سطح انتظارات او از حریف در برنامه‌ای که برای آمادگی فنی تیمش دارد.

وقتی در اخبار شنیدیم تنها بازی رسمی تیم ملی کشورمان قبل از جام ملتهای آسیا یعنی بازی با تیم رده ۱۱۳ دنیا، فلسطین - که البته نسبت به زمانی که



با او در زمان کروش بازی کردیم بهبود مناسبی در جدول رنکینگ فیفا پیدا کرده و رتبه‌اش از ۱۶۱ به ۱۱۳ ارتقا یافته - لغو شده، باید این سوال مهم جواب داده شود که واقعاً به کدامین علت از چهار مورد فوق، این شرایط برای تیم ملی پیش آمده است؟ و هر یک از مولفه‌های یاد شده چه سهمی در خلق وضعیت کنونی دارند؟ آیا برای خروج از بحران راهبرد جایگزین وجود دارد؟ اینکه بعد از بازیهای جام جهانی در هفت ماه اخیر صرفاً توانسته‌ایم با کره جنوبی بازی کنیم و دو بازی و نصفی هم با دو تیم باشگاهی آفریقای جنوبی داشته باشیم، نشانگر ضعف در کدامین حوزه است؟ آیا همه چیز تقصیر شرایط سیاسی در عرصه بین‌الملل است؟

بی شک طرح مسئله و آسیب شناسی در این چهار حوزه می‌تواند راهگشای علت یابی از وضعیت موجود باشد، وضعیتی که به عنوان واقعیتی غیر قابل انکار پیش چشمان همه است. شاید مثالی در این حوزه بتواند راهگشا باشد. وقتی در ایام انتخابات ریاست جمهوری سال ۸۸ و شش ماه بعد از آن با شرایط خاص و بحران سیاسی و بین‌المللی کشور که البته لازم به توضیح نیست، تیم ملی کشورمان با ۹ تیم ملی - و نه باشگاهی - صرفاً در ۷ ماه به ترتیب با چین (خرداد ۸۸)، بوسنی (مرداد ۸۸)، بحرین و ازبکستان (شهریور ۸۸)، ایسلند و مقدونیه (آبان ۸۸)، قطر، مالی و کره شمالی (دی ماه ۸۸) بازی کرد، بسیاری از تحلیلگران ورزشی انتقاد می‌کردند که مثلاً آن تیم در حد ما نبود، ما در کلاس فنی بالاتری هستیم یا چرا باید برای بازی‌های مقدماتی جام ملتهای آسیا این همه بازی بکنیم. و یا چرا رنکینگ تیمهای مقابل ما بین ۴۰ تا ۹۰ است؟

اما در مقابل از آذر ماه ۸۸ یعنی بعد از بازی با تیم ملی مقدونیه در استادیوم آزادی تا ۲۳ ماه بعد یعنی آبان ۹۰ نزدیک به دو سال، فقط ۲ بازی دوستانه با تیم‌های ۱۳۸ و ۱۶۱ فیفا یعنی تیم‌های ماداگاسکار و فلسطین در تهران به عنوان میزبان برگزار شده اگر چه در این میان باید از برگزاری بازی با برزیل را در خارج از خانه به عنوان یک استثنا تقدیر نموده و یاد کرد.

آنچه مهمتر از حرکت‌های جرقه‌ای است، روند برنامه ریزی در طول یک دوره دو یا سه ساله است که به راحتی می‌تواند به چهار عامل فوق پاسخ داده و سهم هر یک را در کامیابی و یا شکست برگزاری بازیهای تدارکاتی روشن کند. اینکه چرا صدای کمتر کارشناسی در می‌آید و به شیوه برنامه ریزی فدراسیون به ویژه در سه، چهار سال اخیر انتقاد نمی‌کند، خود مقوله‌ای جداگانه است که تقریباً در بسیاری از موارد مشابه نیز دیده می‌شود، فارغ از اینکه واقعیت‌ها قطعاً با کتمان آنها از بین نمی‌روند.

از سویی دیگر به جز ضعف‌های فدراسیون - در مولفه‌های اول و سوم فوق الذکر - که بی تردید در ایجاد شرایط مذکور غیر قابل انکار است، در هفت سال اخیر سه سرمربی تیم ملی نیز در این موضوع اختلاف نظر جدی دارند و آن را نمی‌توان نادیده گرفت.

علی دایی و افشین قطبی به هر دلیل فنی و فوتبالی با برگزاری هر چه بیشتر بازیها موافق بودند در حالیکه کارلوس کروش کاملاً در عمل ثابت کرده که نظری متفاوت دارد. در دوره علی دایی - با در نظر گرفتن سه عامل توان مالی و کاری فدراسیون و شرایط سیاسی و بین‌المللی کشور - صرفاً در ۱۳ ماه، تیم ملی ۱۸ بازی انجام داده است که این بازیها با تیم‌های بحرین (فروردین ۸۷)، زامبیا (خرداد ۸۷)، قطر (آبان ۸۷)، آذربایجان (شهریور ۸۷)، اسلاویا پراگ (۸۷/۵/۲)، بوهمیا پراگ (۸۷/۵/۶)، اکوادور (آذر ۸۷)، چین (آذر ۸۷ و ۲۰ دی ماه ۸۷)، منتخب گالیسیای اسپانیا (۷ دی ۸۷)، ۵ بازی در غرب آسیا (مرداد ۸۷)، کنیا (اسفند ۸۷)، کویت (فروردین ۸۸) و سنگال (۱۲ فروردین ۸۸) بود که البته بازی آخر بدون حضور او برگزار شد.

در دوره افشین قطبی هم این موضوع با فراز و فرود طی یک روند نسبتاً قابل قبول و بر اساس همان سه عامل پیش گفته ادامه پیدا کرد، به نحوی که با ۹ تیم ملی آنهم در شرایط بحران سیاسی و بین‌المللی بعد از انتخابات ریاست جمهوری سال ۸۸، برگزار شده است.

اما در دوره کارلوس کروش نه تنها سطح کیفی برگزاری بازی‌های بین‌المللی نسبت به دوره‌های قبل افزایش نیافت، بلکه کمیت آن نیز در فاصله‌های زمانی مشابه با دو سرمربی قبلی، به طور چشمگیری نیز یافت. این در حالی بود که شرایط سیاسی و بین‌المللی بهبود نسبی بیشتری یافته بود.

آش وضعیت کنونی آنقدر شور شده که هر کسی را به کمی برگزاری بازیهای تدارکاتی حساس کرده و کمتر منطق فنی و فوتبالی درستی این شیوه را قبل از ورود به مرحله نهایی جام ملتهای آسیا پشتیبانی می‌کند. شاید باید در رسانه‌های عمومی منتظر ادله سرمربی بعد از پایان بازیهای جام ملتهای استرالیا در خصوص مولفه‌های اول و سوم از پاراگراف اول این یادداشت باشیم که به نظر می‌رسد این پیش بینی محقق خواهد شد.

جوانگرایی کارلوس کروش برای جام ملتهای آسیا

کارلوس کروش لیستی ۲۱ نفره را برای جام ملتهای آسیا معرفی کرد. او دو جای خالی در لیستش دارد که به نظر می رسد برای حل مشکل سروش رفیعی و مهرداد پولادی خالی مانده‌اند. لیست جدید کارلوس برای جام ملتها با توجه به آسیب دیدگی دیرهنگام پژمان منتظری، نسبت به بازی‌های جام جهانی جوان شده است. میانگین سنی تیم او که در جام جهانی نزدیک به ۲۸ سال بود حالا به میانگین سنی کمتر از ۲۶ رسیده است. تیمی که اگرچه در ترکیب ثابتش ۴ بازیکن بالای ۳۰ سال خواهد داشت اما جوانتر از چیزی شد که حتی موافقان کار کارلوس کروش در ذهن به آن می‌اندیشیدند. سرمربی تیم ملی که می‌داند برای رسیدن به بازی‌های مقدماتی باید در جام ملتها اقلا روی سکوی سوم بازی‌ها باشد، تیمی جنگنده‌تر از جام جهانی را تدارک دیده است. در لیست نهایی تیم ملی برای جام ملتها پرسپولیس هیچ سهمی ندارد و کارلوس به رغم میل همیشگی، روی نام خانزاده خط قرمز کشیده است. برای دروازه طوری دست به انتخاب زده که اطمینان داشته باشد حقیقی گلر اصلی است و نفر دوم تیمش

.

می‌شود بیرانوند جوان

انتخاب بازیکنانی چون وحید امیری، رامین رضاییان و پورعلی گنجی



برای اولین بار در تورنمنتی بزرگ، نشان از این دارد که کارلوس تغییر را استارت زده است. این شاید اولین بار است که تیم ملی برای جام ملتها، پوست اندازی را شروع می کند. البته این شاید از معدود دفعاتی هم باشد که تیم ملی بیش از ۴ سال به یک مربی زمان داده است.

اسامی دعوت شدگان به تیم ملی به این شرح است :

دروازه‌بان‌ها: علیرضا حقیقی، محسن فروزان، علیرضا بیرانوند

مدافعان: هاشم بیک‌زاده، رامین رضاییان، سید جلال حسینی، وریا غفوری، امیرحسین صادقی، مرتضی پورعلی گنجی، احسان حاج صفی

بازیکنان میانی: وحید امیری، جواد نکونام، آندرانیک تیموریان، امید ابراهیمی، مسعود شجاعی

مهاجمان: اشکان دژاگه، علیرضا جهانبخش، خسرو حیدری، کریم انصاری فرد، رضا قوچان نژاد و سردار آزمون

پرونده پیستوریوس دوباره به جریان می‌افتد

پرونده اسکار پیستوریوس، قهرمان پارالمپیک جهان که به اتهام قتل غیر عمد دوست دخترش به پنج سال زندان محکوم شده، مورد تجدید نظر قرار می گیرد. دادستانی امیدوار است وی این بار به اتهام قتل عمد محاکمه و مجازات شود.

توکوسیلای ماسیپا، قاضی پرونده اسکار پیستوریوس روز چهارشنبه (۱۰ دسامبر) درخواست دادستانی برای تجدید نظر در این پرونده را قبول کرد. به این ترتیب این پرونده بار دیگر از سوی دادگاه عالی تجدید نظر مورد بررسی قرار خواهد گرفت. دادستانی خواستار آن است تا اسکار پیستوریوس به اتهام قتل دوست دخترش، ریوا استین کمپ، محاکمه و مجازات شود.

قهرمان پارالمپیک جهان حدود دو ماه پیش از اتهام قتل عمد تبرئه شد و به اتهام قتل غیر عمد به ۵ سال زندان محکوم شد. قاضی در آن زمان، تیراندازی اسکار پیستوریوس به سمت دوست دخترش را غیر عمد تشخیص داده بود. دادستانی در زمان محاکمه، خواستار صدور حکم دست کم ۱۰ سال حبس برای پیستوریوس شده بود.



قاضی ماسیپا اکنون در عین حال که بررسی مجدد پرونده را پذیرفته، حاضر به تجدید نظر در حکم صادره نیست. چنانچه اسکار پیستوریوس در دادگاه تجدید نظر به قتل عمد ریوا استین کمپ محکوم شود، به گفته دادستانی، مدت حبس بیشتری برای وی در نظر گرفته خواهد شد. مجازات قتل طبق قوانین آفریقای جنوبی دست کم ۱۵ سال و حداکثر حبس ابد است. پیستوریوس ۲۸ ساله حکم پیشین دادگاه را پذیرفته و از همان زمان به زندان منتقل شده بود. اما وی می‌تواند پس از ده ماه حبس، از زندان آزاد شده و بقیه دوران محکومیت خود را در حبس خانگی بگذراند.

پیشنهاد وسوسه‌انگیز کازان به سعید معروف چقدر است؟

سعید معروف ملی پوش والیبال ایران که عضو تیم شهرداری ارومیه است با پیشنهاد جالب توجه تیم کازان روسیه مواجه شده است. البته او برای جدایی از شهرداری ارومیه با مشکلی بزرگ مواجه است چرا که مدیران این تیم به او رضایتنامه نمی دهند. خیلی‌ها دوست دارند بدانند معروف با چه پیشنهادی مواجه شده که حالا می خواهد شهرداری ارومیه را ترک کند؟

مازیار ناظمی مدیر روابط عمومی وزارت ورزش در این رابطه در اینستاگرام خود نوشته: "معروف را فراری ندهید. سعید نخبه والیبال دنیا با یک قرارداد یک میلیون یورویی تیم بزرگ کازان روسیه روبرو ست. تیمی که مجموعه‌ای از بزرگان دنیا را دارد. حالا شهردار ارومیه یک نفره جلوی معروف را گرفته و می گوید نمی‌شود. سعید هم قهر کرده و به تهران آمده..."

اگر همان‌طور که ناظمی گفته، پیشنهاد کازان به سعید معروف یک میلیون یورو باشد، با توجه به قیمت حدود ۴۳۰۰ تومانی هر یورو در بازار ارز تهران، معروف با پیشنهادی ۴ میلیارد و ۳۰۰ میلیون تومانی مواجه است؛ پیشنهادی که خیلی از فوتبالیست‌های درجه یک ایران هم آرزوی آن را دارند.



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

دختر گلم، کتی جان، ۲۷ آذر روز عشق و نشاط زیباترین روز جمع خانواده با قلبی پاک و بی ریا و با عشقی به وسعت دنیا می گوییم، تولدت مبارک
پدر و مادر، کورش، بابک، هستی و حامی - تهران

فریبرز عزیز، همسر گرامی، ۱۱ دی چهارمین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما همسر زحمت کش و بامحبت تبریک می گویم، دوستت دارم، امیدوارم همیشه وجود نازنینت در صحت و سلامت باشد **همسرت شیلا رنجبر ـ املش**

شادی و شاهرخ جان، از خدای مهربان سپاسگزاریم که چنین هدیه گرانبهایی به ما داده است دوستتان داریم، ۱۷ دی دوازدهمین سالروز تولدتان مبارک
پدر و مادرتان امیرعلی و ربابه صوفی ـ تهران

ماهان جان، پسر نازم، شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند تو نیست، چهارم دی، چهارمین سالروز تولدت مبارک **بابا و مادر، محسن و شهناز جعفری ـ آباده فارس**

علی جان، فراموشت نخواهم کرد، چرا که باوفا هستی، تو در گنجینه قلبم همیشه چون طلا هستی، سوم دی سالروز ازدواجمان مبارک
همسرت الهام حسینی نژاد ـ اصفهان

دختر عزیزمان، ضحا جان، آهنگ صدایت با به دنیا آمدنت زیباترین ترانه زندگیمان و نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدنمان است. تولدت مبارک
پدر و مادرت رحیم ذبیحی و صدیقه آقاجانی ـ آمل

آقای فرهاد نصرالهی، یک سلام گرم، یک سبد گل مریم و یک دنیا تبریک خالصانه به مناسبت دوم دی، روز میلادت تقدیم تو باد، داماد عزیزمان
خانواده خیری ـ بناب

برادرم، حمید یادآوری، هر سال طولانی ترین شب سال، مصادف با تولد تو، یکی از عزیزترین اعضای خانواده ما است و ما این شب را بسیار دوست می داریم، تولدت مبارک **خانواده یادآوری و خیری ـ بناب**

سبحان و سهیل عزیز، ۷ دی، چهارمین سالروز میلادتان را با تقدیم هفت سبد گل شقایق به شما تبریک می گوییم، دوستتان داریم
پدر و مادرتان عباس و مهناز قائمی ـ تهران

آقای محمد رضایی، به خاطر زحماتی که برای تعلیم و تربیت دانش آموزان می کشید متشکریم **ابجر و معصومی از کوهبنان**

جناب آقای مهدی مالکی کارمند فعال و سختکوش اداره آموزش و پرورش کوهبنان، سپاسگزار زحمات شما هستم **محمد رضایی**

از کارمند سختکوش و پرتلاش بانک صادرات شعبه یزدان آباد زرند آقای مهدی حیدرزاده تشکر و قدردانی می کنیم **علی ایزدی از یزدان آباد**

شاهرخ جان، همسر خوبم، خدا را شاهد می گیریم که تو بهترینی، دوستت دارم به اندازه تمام هستی ام، عزیزم، هشتم دی بیست و چهارمین سال تولدت مبارک
همسرت زهره علیخانی ـ کاشان

سینای عزیزم، خدای بزرگ را سپاسگزارم که چنین هدیه گرانبهایی به ما داده است مهربانم، دوازده دی نوزدهمین سال تولدت مبارک
مادر و پدرت مهوش و حسین شهبازی ـ شیراز

سعید جان، آسمان را دوست دارم که آفتابش بر آرزوهایت بتابد و بارانش برای شستن غم های تو باشد، ششم دی سالروز تولدت مبارک
پدر و مادر علی و رقیه سکالو علی کاظمی ـ مازندران سوادکوه

دانیال عزیزم، خوشبختی من در با تو بودن است و روز تولدت تولد زندگی و تقدیر خوشبختی من، ۱۰ دی تولدت مبارک
همسرت سمیرا و پسر کوچکمان محمد متین توکلی ـ اصفهان

همسر عزیزم، سمیه جان، زیباترین چشم انداز تندیس نگاه توست و قشنگ ترین لحظه، لحظه تولد تو، دوستت دارم ۸ دی تولدت مبارک
همسرت مهدی بیژنی ـ نوشهر

آقا جعفر، همسر عزیزم، ۱۱ دی چهل و پنجمین سالروز میلادت را با تقدیم ۴۵ سبد گل مریم به همراه خانواده جشن می گیریم، دوستت داریم
همسرت فاطمه شمسی ـ نیشابور

خواهر عزیزم، ستاره جان، قدم نورسیده تان (سورینا کوچولو) به شما و همسر گرامیت علیرضا جان مبارک **خواهرت سوزان جعفر پور ـ کرج**

همسر عزیزم، به ارتفاع ابدیت دوستت می دارم، حتی اگر به رسم پرهیزگاری های صوفیانه از لذت گفتنش امتناع کنم **رضا کردی ـ دامغان**

سوشای خوبم، پسر عزیزم، چهارم دی شانزدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۶ شاخه گل سرخ تبریک می گوییم و این روز فرخنده را جشن می گیریم. عزیزم تولدت مبارک **پدر و مادر و خواهرت شیما نوروزی ـ رشت**

عمو و زن عموی مهربان، دوستتان می دارم با تمام هستی ام، سپاسگزارم از مهر و محبتتان من و همسرم از لطف و کمک به موقع شما نهایت تشکر را داریم
برادرزاده ات عبداله کوچه ور ـ اردبیل

حمید عزیزم، آفاق را گردیده ام، بسیار خوبان دیده ام، اما تو چیز دیگری، همیشه به یادت هستیم **لیلا کهنسال ـ شهری**

معین و الهام عزیز، چهارمین سالروز تولد طاها جون فرخنده و مبارک باد
پسر عمو و دختر عموها ـ کهنسال

شیفته خوبم، دختر نازم، خیلی دوستت دارم، ۱۷ دی بیست و یکمین سالروز تولدت مبارک **پدر و مادرت محبوبه گرمارود ـ نیشابور**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر بازی در خانه درختی

۱۷ اختلاف در تصویر وسایل آدم برفی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

مـی دانم که تصمیم داریـد موضوعی با اهمیت را به سرانجام برسـانید و به قول خودتان دوباره قصد انقلاب داریـد و با وجود اینکه کارتان درسـت اسـت امیدوارم ارزش هـای بلندمدت و پایدار را قربانی مسـائل کوتاه و گذرا نکنید که لجاجت با زندگی لجاجت با خود دارد. اما اگر تمام معادلات را محاسـبه کرده اید ای کاش طوری عمل کنید که بعد پشـیمانی نماند. زیرا این روزها دیگر کسـی از شـما خطاهای اینچنینی را نمی پذیرد. در مورد خوشحالیتان هم امیدوارم موضوع را جدی بگیرید که این نوع عملکرد زندگیتان را زیر و رو می کند.



اردیبهشت

در گیـر و دار موضوعی کهنه و گذشـته دسـت و پا می زنید و خیلی خوب معلوم است که دارید موضوع زیر حرفـتان زدن را زمزمه می کنید در حالی که خودتان هم خوب می دانید شما جزو انسان های خاص روزگار هستید که اینچنین نمی کنید. در مورد موضوعی هم که مسئولیت خودتـان را بهانه کرده اید امیدوارم جدی باشـید چون اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکسـت لیلی؟ نکته پایانی هم در مورد شما اینکه امیدوارم یک بار برای همیشه تکلیف خودتان را مشخص کنید و نگذارید با این شاخه و آن شاخه پریدن اعتبارتان زیر سوال برود.



خرداد

ایـن روزها آرامش زیبایی را در درون خودتان حس می کنیـد آرامش که ناشـی از تلاشـی صادقانه اسـت، ولـی امیـدوارم خودتان را برای آینـده نزدیک و کنش و واکنش هایـش هم آماده کنید تـا بعد نگویید موضوع طوری شـده که برگشـتن سخت است. در ضمن نگرانی بـرای اطرافیـان هم حد و انـدازه ای دارد و گاهی باید به فکر خود هم بود تا بتوانید حامی شـاد، مهربان و ماندگار باشـید، نه اینکه خدای ناکرده سـربار دیگران شوید و با بیماری برای آنها دردسـر مضاعف ایجاد کنید. در مورد آن موضوع از چشم دور مانده هم نگران نباشید.



تیر

بـه دنبال یک خلوت می گردید تـا آرام بگیرید و به قول خودتان زمانی را فقط برای خودتان اختصاص دهید، در حالـی کـه غافلید از این موضوع که پیدا شـدن چنین شرایطی سـخت و ناشدنی نیست. در مورد شرایطی هم که می گویید دیگر مسـئولیت شما تمام شده و شرایط تغییر کرده، متاسـفانه باید بگویم اینچنین نیسـت و مسئولیت هیچگاه تمامـی ندارد، اما اگر با دقت عمل کنید شـکل موفقیت هـا تغییـر می کند و در آینده نزدیک این شـما هستید که دست به زیر چانه زده اید و دویدن ها را تماشا می کنید، اما عجله نکنید!



مرداد

خیلی جالب اسـت که هنوز هم روی جزئیات تاکید دارید و سـاعت ها وقت می گذارید تا دریابید چرا چنین و چنان شـده در حالی که کلیاتی که برای شـما روشن شد بسـیار گویا و زیبا و منحصر به فرد بود. ولی شـما هنوز هم خودتان را تغییر نداده اید و سـعی دارید دیگران و محیط بیرونی را دچار تغییر کنید در حالی که خودتان هم خوب می دانید یا این کار شـدنی نیسـت و یا اینکه اگر هم بشود آنقدر دیر می شود که...

در ضمـن از اینکـه می بینـم توانسـته اید در حال و هوایـی جدیـد موفقیتی زیبا را بـرای خودتان مهیا کنید خوشحالم.



شهریور

در گیری های فکری تان به شـدت زیاد اسـت این موضوع به خوبی پیداسـت، ولی همین که در گیری دوم ذهنی تان بر طرف شـده جای شـکر دارد چون خودتان هم خوب می دانید که شـرایط بسیار سخت تر از اینها را هم پشـت سر گذاشـته اید و خدا را شکر سربلند بیرون آمده اید. در مـورد غیرواقعی برخورد کردن اطرافیان هـم تبریک مـی گویم و بپذیرید که تغییری اساسـی صورت گرفت و به آن موضوعی که می اندیشـیدید نزدیک تر شـد. راستی تا یادم نرفته بگویم یک شادی زیبا را پیش رو دارید، زیبا...



مهر

در حال آزمایش کردن راه حل های مختلف هسـتید و همیـن که می گویید عامل اصلی خطاهایتان را یافته اید خبر خوبیست ولی خودتان هم خوب می دانید که کار تمام نشده و این تازه آغاز است، اما آغازی که آینده شیرین آن از همین حالا پیش بینی می شود. در مورد نقشه ذهنی تان هم باید بگویم که کمی بلند پروازانه اسـت و با این انرژی و زمان خیلی بهتر از اینها را هم می توانید در نظر داشـته باشید اگر رویایی فکر نکنید و بگذارید شرایط همانطوری که می شنوید پیش برود. آرام باشید!



آبان

مـی خواهید دسـت بـه کاری متفـاوت بزنید و معتقدید که قبلاً ثابت کرده اید که خواسـتن توانسـتن اسـت، اما دوست خوبم! زندگی و ماجراهایش همیشه دو رو دارد و هر وقت که سکه تان روی لبه هایش بماند یعنی تعادل رعایت شـده و این شـرایط همیشه اتفاق نمی افتد. در مورد مسایلی که پنهانی نیست، اما اینگونه بـه نظر می رسـد هم توصیه می کنـم دقت کنید چون وقتی کاسـه ای زیر نیم کاسه نیست چرا وانمود به این موضوع شـود، در حالی که خوب می دانید انرژی منفی با خود به همراه دارد!



آذر

انـرژی خوبی را برای اولویت های دوم زندگیتان گذاشته اید و به نحوی هم در این موضوع خوب پیش می روید ولی وقتی می توانید روی مسـایل ریشـه ای کار کنید و نگذارید مثل قبل برگ های سـبز و زیبای شـاخه های زندگیتان زرد و بی روح شوند چرا چنین نکنیـد. بخصـوص حالا که به قـول خودتان چند پله بالاتر ایسـتاده اید و مزه شـیرین لبخند را می چشید و ترکیبـی از قـدرت، اقتدار و مهربانـی را به نمایش گذاشـته اید. در مـورد فرصت سـوزی ها هم خوب بیندیشـید بعد عمل کنید چـون موضوع اینگونه که می گویید نیست!



دی

خوشحالید، هر چند که همه آنچه در وجودتان نهفته است را بروز ندهید. چون شما جزو آن دسته از انسان ها هسـتید که فقط به اندازه داشته هایتان عمل می کنید و وقتـی مانعی کوچک را پیـش رو می بینید با تمام وجود تـلاش می کنید تا رفعـش کنید و البته که با تمام وجود هـم در هم می شـکنید که این خوب نیسـت. پیرامون احتمالـی هم که در سـر می پرورانیدش باید تاکید کنم که کار سـاده ای نیست، اما تحقق می یابد و این موضوع را یقین دارم، اگر...!



بهمن

در ظاهـر خوشـحال و قبـراق نشـان می دهید و می خواهیـد ایـن موضوع را همیشـگی کنید، اما همان موضوع که خودتان بهتر از هر کسـی می شناسـیدش مانع می شود و این خبر بدی نیست.

در ضمـن از اینکـه می بینـم از عالـم رویا دسـت برداشته اید و در عالم واقعی قصد دارید اهداف فراموش شـده را جان ببخشید خرسندم، ولی نمی پذیرم که شما دیگران را برنجانید چون چنین انسـانی نیستند و انتظار مـی رود در موارد عاطفی کمی آرامتر و منطقی تر عمل کنید، همین!



اسفند

می گویید یک نفر ذهنتان را آشـفته کرده در حالی که با این نوع عملکرد باید گفت در واقع شما ذهن چند نفر را آشـفته کرده اید چون موضوع همیشه آنگونه که انسـان می اندیشد نیسـت و در موارد بسیاری حتی به خود شما ثابت شده است که نتیجه متفاوت می شود، اما در دلش حکمتی شیرین و بزرگ دارد.

در مـورد لجاجت هم امیدوارم کمی منطقی تر فکر کنیـد و نگذارید موضوع آنگونه که دیگران می خواهند پیش رود و برای این موفقیت تنها لازم اسـت خودتان باشید و آرام عمل کنید!

آیا عاقلانه و خردمندانه پذیر فته ایم که آینده همان گذشته نیست

دکتر هومن انصاری

تاثیر سختی آب در سنگ سازی



دکتر رباب مقصودی
متخصص و جراح کلیه و بیماری‌های ادراری
عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی ایران

آب سخت آبی اســت که حاوی نمک‌های معدنی از قبیل ترکیبات کربنات‌هیدروژنی، کلســیم، منیزیم و غیره است.
ســختی در آب به طور عمده بر اساس دو فلز کلسیم و منیزیم سنجیده می‌شود و در میان مردم این گمانه وجود دارد که منشــا ایجاد ســنگ کلیه سختی آب اســت. در حالی که عوامل ژنتیک، مســائل اقلیمی و تغذیه نقش موثری در ایجاد سنگ کلیه دارند. حجم مایعات مصرفی ما در طول روز بسیار موثر است، در واقع کســانی که میزان مصرف مایعاتشــان در روز کمتر از ۱۲۰۰ سی سی باشد، یا کمتر از یک لیتر دفع مایعات داشــته باشــند در معرض سنگ سازی قرار دارند. برخی فاکتورها مثل سن، جنس، وراثت، ژنتیک و فاکتورهایی مثل موقعیت جغرافیایی، محل زندگی، آب و هوا، رژیم غذایی و شغل نیز جز مواردی هستند که در ایجاد سنگ کلیه موثرند. سنگ دستگاه ادراری هم بســته به رژیم غذایی همچون غذاهای پروتئینی که بیشــتر شامل حبوبات و غلات هستند جزو موارد دردســاز به حساب می‌آیند در حالی که هیچ علامتی ندارنــد و حتی اگر ســنگ تمام سیســتم جمع کننده ادرار را پر کند تنها علامت این مشــکل ایجاد حالت تهوع است. پس افرادی که بنا به موقعیت جغرافیایی مجبورند از آب‌های آشــامیدنی حاوی ســختی زیاد استفاده کنند بهتر است از تصفیه‌کننده‌های خانگی یا جوشــاندن آب آن هم در بعضی مواقع استفاده کنند. البتــه با تکاملی که در روش‌های درمان ســنگ‌های ادراری اتفــاق افتاده، کمتر از ۱۰ درصد آنها نیازمند جراحی باز هســتند و در ۹۰ درصد موارد می‌توان با درمان‌های محافظه کارانه و طبی سنگ را دفع کرد.
برای پیشگیری هم باید روش زندگی را اصلاح کنند یعنی مایعات بیشــتر بنوشــند که بهتریــن مایعات، آب اســت، تحــرک بیشــتر داشــته باشــند. رژیم غذایــی متعادلی را رعایت کنند کــه مقادیر کمتری پروتئین‌های حیوانی و نمک داشــته باشــد. همچنین سنگ دستگاه ادراری در مردان از زنان شایعتر است اگرچه با تغییر اسلوب زندگی، درصد ابتلای خانم‌ها بــه آقایان نزدیک می‌شــود و اکنون دیگــر آمار دو جنس با هم زیاد متفاوت نیست.

سال نو در اروپا

ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اروپا

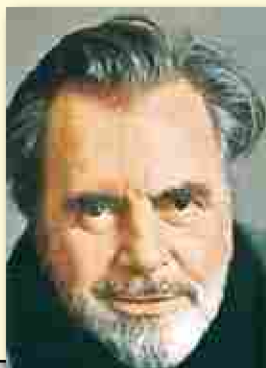
سال نو مسیحی در آلمان همیشه همراه شیرینی و گل اســت و در خیابان‌های اســپانیا برخی در لباس‌هایی مشابه لباس شاهان عربی سوار بر شتر و اسب شیرینی و شکلات و هدیه به بچه‌ها می‌دهند!


تعطیلات کریسمس آلمانی‌ها را به سفر می‌کشاند. آنجلا مرکل صدراعظم، در یک سفر کوهستانی روزهای تعطیل عید را به اسکی می‌پردازد

در آلمــان مــردم قبل از فرا رســیدن عیــد مثل ما ایرانی‌ها خانه تکانی می‌کنند و در کنار آن گلدان‌های گل و شــمعدانی خود را در بالکــن خانه‌ها به نمایش می‌گذارند و حتی به پرده‌های اتاق‌ها پولک و تزئینات رنگی می‌دوزنــد. در خیابان‌ها هم افراد پیر و جوان با لباس‌های محلی اوج شادیشان را به نمایش می‌گذارند و بــه یکدیگر عیــدی می‌دهند. درخت تزئین شــده کریسمس هم تا ۱۵ روز باقی می‌ماند و اقوام نزدیک به دیدن یکدیگر می‌روند و در برخی موارد ادارات به کارمندان یک ماه اضافه حقوق پرداخت می‌کنند.

مرگ یکی از معروف‌ترین چهره‌های سینمای آلمان

سالها بود که نام خانوادگی شل مانند ستاره‌ای بر سردر ســینماهای آلمان می‌درخشــید و در واقع طلوع این ستاره از اواخر عمر رایش، حکومت هیتلری آغاز شد. ماگدا شل هنرپیشــه تئاتر سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ مورد احترام دولت رایش بود و بعد از ســقوط هیتلر و در آغاز ســال‌های ۱۹۵۰ ماریا شل و ماکسیمیلان شل دو ســتاره‌ای بودند که نه تنها در آلمان، بلکه در دنیای ســینمای جهان درخشیدند. ماکسیمیلان شل هنرپیشــه‌ای مهربان و مردم دار بــود که دهها فیلم بازی کرد و با بازی در فیلم‌هایی نظیر دادگاه نورنبرگ و توپکاپی در اســتانبول به شــهرت جهانی رسید و به پاس نمایش خاص او در فیلم‌هایش درهالیوود جایزه اســکار را از آن خود کرد. ماکسیمیلان شل دو فرزند دختر داشــت، او در ســال ۱۹۸۱ کتاب خاطراتش را چــاپ کــرد و در ســال ۲۰۱۲ دوبــاره ازدواج کرد. همسر دوم او یــک خواننده اوپرا و ۳۵ ساله و اهل اطریش بود.



پرسش و پاسخ

از: م. نیک‌پور

چرا برخی بیشتر دچار استرس می‌شوند؟

زیرا مغــز و هورمون‌های بعضــی از ما به طور متفاوتــی فعالیــت می‌کند. اســترس موجب می‌شــود از غدد فــوق کلیــوی هورمون‌هایی همچون آدرنالین و کورتیزول ترشــح شــود. گیرنده‌های ما در واکنش به آدرنالین متفاوت عمل می‌کند و عکس‌العمل بخشی از مغز ما که "آمیگدالا" نام دارد و مسئول حافظه احساسی ماســت، در انسانی با انســان دیگر، فرق دارد. در کســانی که بیشــتر از بقیه اســترس دارند، کورتیزول بیشــتری ترشح می‌شــود و پس از پایان یافتن موقعیت اســترس‌زا زمان بیشتری در این وضعیت می‌ماننــد. البته هورمون‌های استرس در انســان‌ها تکامل یافته‌اند تا بتوانیم از عهــده‌ی شــرایط دشــوار برآییــم. مثلاً در موقعیت‌هــای خطر، هوشــیار و گوش به‌زنگ باشیم، نسبت به درد حساسیت کمتری داشته باشیم، به‌موقع چربی و قند در خون جریان یابد و با روش‌های مختلف آماده‌ی مبارزه یا گریز از شرایط خطرساز باشیم. روش‌هایی مانند مبارزه با دشــمن که در اجداد ما وجود داشتند، اکنون کمتــر به کار می‌آیند و در عــوض هورمون‌ها فعالیت می‌کنند تا استرس خود را به روش‌های دیگری تسکین دهیم.

عادت با اعتیاد فرق دارد؟

بلــه. بــا اینکه ایــن دو وضعیت در دو طیف مختلــف قــرار دارند، امــا گاهی با هم اشــتباه گرفته می‌شــوند. عادت، کار یا عملی است که به طور مداوم و البته اتوماتیک تکرار می‌شــود، مثل شســتن دســت‌ها یا دم کردن چای. مغز پس از مدتی می‌آموزد یک سری از رفتارها را انجام دهد و بدون اینکــه به خود زحمت دهد یا بیشــتر فکر کند، آنها را مثل قطعه‌های پازل کنار هم بچیند و تکمیل کند. عادت‌ها به ندرت خطرناک و دردســر ســازند. در مقابل، اعتیاد مــا را کنتــرل می‌کند. برای مثــال هنگامی که مصرف مواد مخدر به اعتیاد تبدیل می‌شــود، فرد قدرت کنترل خواسته‌ها و نیازهای خود را از دست می‌دهد و این معمولاً عواقب ناگواری در پی خواهد داشت. مثلاً مصرف مواد موجب می‌شود فرد صبر و شــکیبایی خود را از دست بدهــد و این بــه معنی نیاز بیشــتر و در نتیجه افزایش مصرف است.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:

۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲)** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

فیل پای کانگورو را شکست!

سکینه اشکانی، ۲۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، شهری

با مامان و بابا و دو تا آبجی‌هام رفته بودیم باغ‌وحش. سرسبز بود. جونوراش آزاد بودن. یه گربه و یه کانگرو مرده بودن. یه چشمه بود. یه کانگروی زنده بود. یه فیل اومد پا گذاشت روی کانگرو و پاهاشو شیکست. جنازه‌ش افتاد تو آب. بابام گفت آب رو آلوده می‌کنه. من درش آوردم. یه خورده جلوتر یه بچه کانگرو بود. برش داشتم تا فیل لهش نکنه. اومدیم جلوتر. یه جا بود شبیه سیزده‌بدر. بچه کانگرو رو گذاشتم پشت یه درخت. بعد شکل یه پسربچه شد. اومد پیشم. بچه‌ها باهاش بازی کردن. به مامانم گفتم بگو برن کنار. مامانم اونا رو رد کرد. خواستم بچه رو با خودم ببرم خونه. بابام گفت دیگه دیر شده. بریم خونه. رسیدیم خونه. به درِ ورودی تیکه‌های جنازه‌ی حیوون چسبیده بود. آبجی گفت حالا درو چطور باز کنیم. من باز کردم. حس می‌کردم جونورا میان زیر پاهامون. بعد دیدم دو تا بوقلمون بود. به بابام گفتم بگیر شون بکشیم بخوریم. یکی شون رو من گرفتم یکی شونو بابام. به بابام گفتم: سرشو بِبُر! بابام ناراحت بود. من نوک شونو گرفتم. بابام سر برید. آبجی کوچیکه گفت: چرا جای ما تصمیم گرفتی؟ بیدار شدم.

تعبیر: گفتید دو بار سقط اجباری داشته‌اید، همسرتان خیانتِ آشکار کرده، شما را هم زیاد کتک می‌زند. گمان کنم پدرتان درباره‌ی ازدواج شما حرف‌هایی داشته و گوش نکرده‌اید. کانگرو نماد مادر است. بچه کانگرو نماد بچه‌ی آسیب‌پذیر است. بچه کانگرو جنینی است که وقتی که زاده می‌شود، هنوز به کیسه‌ی مادرش نیاز دارد تا از جثه‌ای که از بچه موش کوچک‌تر است، به کودکی یک متری تبدیل شود. فیل‌ها کانگروهای مادر را لِه می‌کنند. نماد کتک خوردن شماست. در خواب نگرانید مبادا فیل بیاید و بچه کانگرو را لِه کند. این نیز نماد بچه‌هایی است که سقط کرده‌اید. از مادر می‌خواهید بچه‌ها را رد کند: نماد نگرانی شماست از محیط شلوغی که در آن زندگی می‌کنید. به این معنی که اگر بچه‌دار شدم، اینجا اذیت نمی‌شود؟ دو نظری که پدر می‌دهد، نماد این است که حرف آخر را او می‌زند. تکه‌های جانور یعنی شخصیت شما از حالت لطافت بیرون آمده و چغر و سخت شده. سر بریدن بوقلمون‌ها هم همین را می‌گویند. ضمناً مقداری هم رؤیایی هستید. پیشنهاد می‌کنم از عالم خواب‌ها به دنیای بیداری سفر کنید.

خواب دیدم فوت شده‌ام

کاظم اصلانی، ۴۷ ساله، مجرد، شاغل، کرمانشاه

خواب دیدم فوت شده‌ام. تصوراتی که از آن دنیا داشتم، با چیزی که در خواب می‌دیدم، فرق داشت. مرده‌ها مثل زنده‌ها زندگی می‌کردند. بعد دیدم در دنیای زنده‌ها هستم. مادرم اینا گریه می‌کردند و می‌گفتند حیف شد کاظم مُرد! رفتم دانشگاه بیست سال پیش. آن روزها در عالم واقعیت، دختر دانشجویی بود که مشخص بود به هم علاقه داریم ولی نه من به او چیزی گفتم، نه او به من اظهار علاقه‌ای کرد. در خواب دیدم دختری به او گفت خبر داری کاظم مُرد؟ آن دختر گفت: افسوس! آدم خوبی بود.

تعبیر: معمولاً کسانی که مهرطلب هستند ضمناً مطمئن نیستند که اطرافیانشان آنها را دوست دارند یا نه، و مقداری هم بدبین هستند، چنین خوابی می‌بینند. آنها در بیداری نیز دوست دارند طوری شود که اطرافیان فکر کنند او مُرده تا یواشکی بیاید و ببیند پس از مرگش چه می‌گویند. بخشی از خواب شما نیز چنین تعبیری دارد. بخش دیگرش هم به حسرتی برمی‌گردد که به دلایلی تا کنون نتوانسته‌اید ازدواج کنید. آن دختر، نمادِ همین حسرت است ضمناً ناخودآگاه شما می‌گوید آن دختر از شما شناخت عمیقی نداشت اگر داشت، مطمئن می‌شد که شما آدم خوبی هستید و پا پیش می‌گذاشت. خواب شما به این نیز اشاره می‌کند که شما معتقدید دیگران ارزش و قدر واقعی شما را درک نمی‌کنند.

خدایا من بخشیدم، تو هم ببخش!

اکرم شفیعی، ۵۶ ساله، متأهل، خانه‌دار، اصفهان

دختری ۲۲ ساله دارم. خواب دیدم مرده و کفنش کردن. قبرشو کنده بودن. خیلی گود و تاریک بود. گذاشتنش تو قبرش. کفنش سفید بود. سنگا رو چیندن روش. باباش اومد خاک بریزه داد کشیدم خدایا دخترمو بخشیدم. تو هم ببخش. خدایا چرا قبر دخترم این همه تاریکه؟ به باباش التماس کردم که خاک نریز! دو بیل ریخت. بیدار شدم.

تعبیر: خواب شما می‌گوید این دختر کارهایی می‌کند که شما راضی نیستید و با او جر و بحث می‌کنید و گاهی نیز تهدیدش می‌کنید که شیرم را حلالت نمی‌کنم. پدرش سختگیرتر است زیرا گاهی شما دختر را می‌بخشید اما پدر نمی‌بخشد. در خواب، می‌بینید که او برای کارهایش مجازات شده اما مهر مادری می‌جنبد و از خدا تمنا می‌کنید او را ببخشد. به پدرش هم التماس می‌کنید که خاک نریزد یعنی بچه را طرد نکند و با او بی‌مهر نباشد. درستش هم همین است. وقتی فرزندی خطایی می‌کند، مجازاتش این نیست که اخراجش کنیم. وظیفه‌ی ماست که دستش را بگیریم. یاد شیخ صنعان بیفتید که به خوکدانی افتاد و خداوند کسی را فرستاد که دستش را بگیرد. و این یعنی متخلق شویم به اخلاق الهی.

عموی خوب، عموی بد!

سارا سارایی، ۱۷ ساله، مجرد، دانش‌آموز، از شهری دوردست

من دو تا عمو دارم که یکی‌شون معتاده. اون یکی رو خیلی دوس دارم. خواب دیدم خونه‌ی بابابزرگم بودم. عموی معتادم دم در بود. حالش بد بود. فحش بد داد. دخترعموها گفتن سارا تو نشنو! رفتم تو ماشین خودمون جای راننده نشستم. (این ماشین رو چند وقت پیش که بابام و مامانم دادگاه کشی داشتن، بابام فروختش). من می‌خواستم با اون ماشین فرار کنم. عمو چاقو آورد که از من یا از خواهر بزرگم خون بگیره. بعدش عمو خوبه اومد و عمو بده رو کشت.

تعبیر: این خواب دارد می‌گوید در اوضاع استرس‌زایی قرار دارید که می‌تواند به اختلاف پدر و مادرتان ربط داشته باشد. بچه‌ها از دعواهای بزرگ‌ترها بسیار آسیب می‌بینند. در این خواب شما و خواهرتان در خطر هستید و از پدر یا مادرتان خبری نیست که به شما کمک کنند. تنها اثری که از آنها هست، ماشینی است که آن را از دست داده‌اید. علت این که آن ماشین وارد خواب می‌شود، اشاره‌ای است پنهان به اختلاف پدر و مادر زیرا یادآور روزهایی است که آنها با هم دعوای شدید داشتند. عموی بد، نمادِ مشکلات خانوادگی است. دخترعمو نماد نسل جدید است که شما را درک می‌کند و می‌گوید نشنو! یعنی رویت اثر نگذارد. عموی خوب، نماد کسی است که دوست دارید باشد و از شما حمایت کند. عموی بد که می‌خواهد خون شما و خواهرتان را در شیشه کند، نمادِ مشکلاتی است که در خانواده دارید. دخترهای جوان معمولا قتل را دوست ندارند اما در این خواب، ناخودآگاه شما عموی بد را می‌کشد و این یعنی از نگاه شما مشکلی که در خانواده دارید، بسیار عظیم است. و چون داستان در خانه‌ی پدربزرگ پدری روی داده، می‌تواند به این معنی باشد که غیر از این که مادرتان را مقصر می‌دانید، پدر هم مقصر است. آیا پدر شما اهل مواد یا الکل است؟ اگر هست، عموی بد، نمادِ پدر هم هست. پیشنهادِ دختر عمو را بپذیرید و گوش نکنید! نگذارید شرایط روی شما اثر بگذارد.

انسان هر زمان از پیشامد آینده درباره‌ٔ خود اندیشید و از آن بیم در خاطرش نشاند، آن خطر زودتر او را تعقیب می‌کرد ● ابوعلی سینا

فرشته پاکم فرزانه جان
حقارت واژه را وقتی دیدم که نتونستن مهربونیت را توصیف کنند به‌اندازه تمام دنیا دوستت دارم
تولدت مبارک عزیزم
از طرف نامزدت علیرضا

بهتا جان، هشتم دی ماه
روز تولدت مبارکباد
برای همیشه در قلبهایمان جا داری
امیدواریم سالهای سال با سلامتی وموفقیت زندگی کنی:
دوستدار همیشگی پدر و مادرت

شکوفه‌های زندگی


عرفان جمشیدی


فاطمه حسن‌نیا


رضا نعمتی


بابک و مهسا رضایی‌راد


سارینا خردمند